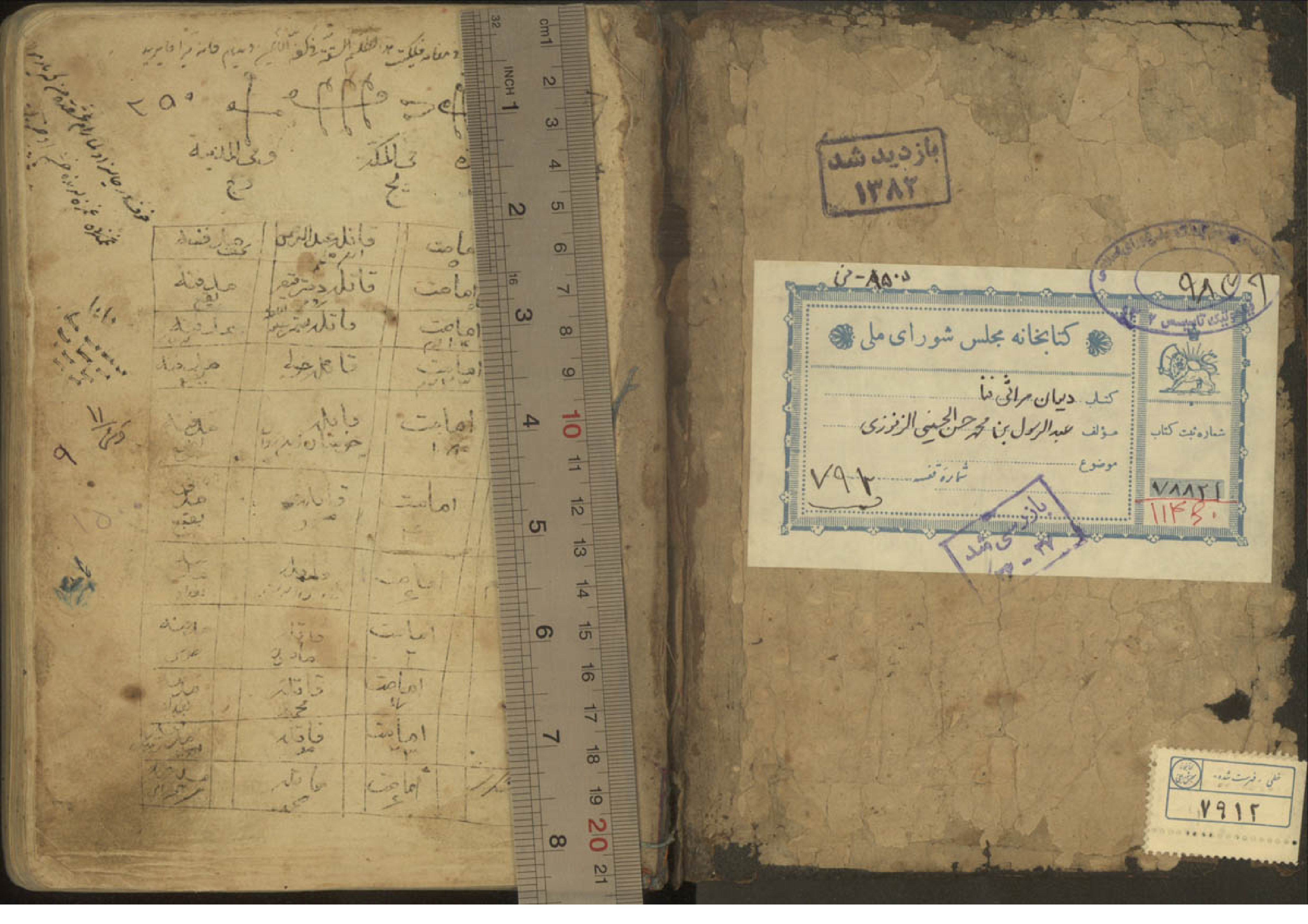

بازدید شد
۱۳۸۲
۸۵۰۵-خ
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان مراثی فنا
مؤلف عبدالرسول بن محمد حسن الحسینی الزنوزی
موضوع
شماره قفسه ۷۹۲
شماره ثبت کتاب
۷۸۸۲۱
۷۹۱۲


بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان مراثی ثنا
مؤلف عبدالرسول بن محمد حسن الحسینی الزنوزی
موضوع
شماره قفسه ۷۹۲
شماره ثبت کتاب
۷۸۸۲۱
خطی - فهرست شده
۷۹۱۲


بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان مراثی
مؤلف عبدالرسول بن محمد حسن الحسینی الزنوزی
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۷۸۸۲۱
۷۹۱۲

حمد و ستایش خداوندی را سزاست که مداد علما را بدماء شهدا اعتبار است و شکر و ستایش
بیچون و چندی را بایست که لشکر سعادت و شهد شهادت تلخکامان مرارت دنیوی را
شیرین کام ساخت   خوشا شهیدان شهد دیگر می خورند شکر میوه زنند شکر می خورند که
در راه محبتش سرداران دین در سر داران سنان کین سر داده‌اند بحرف وهم بکمند رضا و تسلیم
سر نهاده‌اند آب حیات ابدی را از دم تیغ آبدار چشیدند و از شراب این کوزه زار خراب
که عین لطفات است دست کشیدند و صلوة و سلام بر آن خیر الانام روا است که علت
ایجاد هر جلیت و سبب قدر و منزلت هر ملت است و درود مدام بر ائمه انام باد
که شهسواران عرصه شجاعت و شهریاران اقلیم شفاعت‌اند هر یک یکه تاز میدان جهاد
و کلید نجات معاد و میانه حضرت خامس آل عبا که وارث انبیا اولو العزم و شمع انجمن
آرای هر بزم است باعث احیا دین و تمهید عموم مستشهدین شد با اصحاب خود در محفل
است
بل احیاء عند ربهم یرزقون مرزوق و متنعم و اعداء او در نار جحیم معاقب و متألم ا
قطرات عبرات عیون در ماتم آن قتیل عبرات تبادیل کانما کوکب دری نجوم فلک
ایمان و صفای دل هر الکه داماست که نامه شفاعت کونین در زیر آستین او است
و شفاء امراض انام در تربت آستان او لا اصغر من ذلک و لا اکبر الا فی کتاب مبین فتبارکی

الم

الله احسن الخالقین بلیت باز این بیوت شریفه و راقم این ابیات لطیفه عبد اهل
قبول عبد الرسول المتخلص بالفنا ابن میرزا محمد حسن الحسینی الزنوزی الاصل عفی الله عنهما
چنین گوید که چون احسن حسنات و افضل طاعات که مبدا و خاتمه از ارباب دریا بینش
تعزیه داری سید شهدا است که مرده دلان زنده‌ها از سرمایه حیات و برات نجات است
بعضی چون مرغ هزار دستان بهر از زبان شیوه من عرف الله کال لسانه آموخته
بنوحه سرایی آن مولا مبتغاد و ان من شیء الا یسبح بحمده بسر گرم شرح آن داستان
بلاغت و بعضی چون پروانه رسم من عرف الله کل لسانه نه بی گردش از شوق وصال
آن شمع بزم شهادت میسوزد و گدازند در خیال دل سوختگان کربلا است لهذا لازم
و واجب دانست که لباس غزلیات این دیوان هوا و هوس نفس پاینده مخصوص
دست گیری دل دلدانه نماید و در سلک سلسله عشاق آید که از شنیدن آن سرشک گذشت
و تنگ چشم مستمعان از سر گذشته و هر قصیده باین وسیله مقبول اهل و قابل فیض جمهور
سلطان کربلا گشته که نام سوز انگیزش محرق قلوب و غم داغ داغش پیش از محنت
دلنواب اشک چشم دانا تمش هم جلا عیون است و هم سرچشمه عیون ساز و برگ
حدیقه شیعه بگلهای روضه گشته است و سرخ رویی شیعه رویان امت مرودکی

مصایب ابرار ملت بار آتش مشعله شفاعت آن مهدی عالم آرا است که صباح
خسرو محتشم مدکر سیان حاک شمع عزا در کف وبر شام از ظلمت شب رخت سیاه
در بر بعد از ادای آن آفتاب برج امامت اشتغال دارد و در پایه چهارم منبر افلاک
بهانه سر و سرگردان سبز خوان آن شاه شهیدان داغ حسرت بر دل اهل ارض
گذارد شمع عزا گرفته بکف نوحه میکند در پایه چهارم این منبر آفتاب
والیه المآب

نظم

بسم الله الرحمن الرحیم

بیت

باز این فغان و غلغله اندر زمانه چیست — این آتش زبان فغان از زبانه چیست
مرغان باغ پرده حیرت بزیر پر — در مانده جمله در طلب آب و دانه چیست
بر مرده غنچه و گل بر گلستان چرا — بر بسته گرد سوخته بر آشیانه چیست
غنچه مکنده پرده عصمت چرا از رخ — بلبل ز غصه بسته زبان از ترانه چیست
تنک عزا گرفته زند مطرب از چه رو — بر چیده بزم عشرت و چنگ چغانه چیست
گفتم بمرغ دل که بلبل این چه شور است — این داستان تازه چه و این فسانه چیست
گفتا که دیده سنبل در خون کشیده — داند کجا نشانه ما را نشانه چیست
گفتم که نیست باعث این شیوه عجب — بر ما بگوی ناله مردم بهانه چیست

گفت

گفتا چه نوا کن و بیر نینوا گذر — بنگر که شور ناله درمیانه چیست
بشنو زمن که تا چه حکایت کنند ترا
از گردش فلک چه شکایت کنند ترا

آه از دمی که عزم سفر از مدینه شد — زنگ درای قافله عزم سکینه شد
آن کاروان چو شیشه دلها متاع داشت — زآن منجنیق چرخ پر از سنگ کینه شد
آراسته چون بر و دوش از سلاح رزم — آماجگاه تیر خدنگ آه سینه شد
طوفان گریه خواست چو از چشم اهل بیت — زینب بآن محیط معیت سفینه شد
فریاد الوداع چنان خواست آن میان — گفتی مگر شکسته ز سنگ آبگینه شد
بر ظلم بی حساب فلک تا بهل دل کسی — قابل مگو تا دل زینب قرینه شد
جمعی ز بیم جان شده از آن شاه دین کنار — جمعی ز روی صدق غلام سکینه شد
آن یک برفت همره او نقد جان بکف — وین یک بجا بمانده مایل گنج و خزینه شد
گشته سرخ رو شهدا زیر خاک پاک — تن مردان بی کس مذلت دفینه شد
بهر وداع جد حقدار آن شاه کم سپاه — ببرد خیره رفت و گفت که ای شافع گناه

اکنون ز شوق بر طلب یار میرویم | بهر سراغ شهر دل آواز میرویم
دلگیر گشته مرغ دل از کنج این قفس | پرواز کو جانب گلزار میرویم
ما تاجران جنس متاع محبتیم | نقد وفا بدست ببازار میرویم
آزاده گر شدیم ز دام جهان دلا | بر طره سیه گرفتار میرویم
در آرزوی لذت شهد شهادتیم | مائیم بر خسم خنجر خونخوار میرویم
از بهر چاره سازی بیمار کربلا | با زینب دسیه پرستار میرویم
باید ز خون جگر تربت دوا | بهر علاج عابد بیمار میرویم
همراه من روند جوانان هاشمی | با رأیت و سپاه و علمدار میرویم
زینب شده آن قافله سالار این سپاه | باور مکن که یار و سردار میرویم

آن شه چون براه فکند آن سپاه
فریاد که دختر بیمارش از قفا

گفتا مگر که رسم وفا در جهان نماند | کس در مدینه بهر من ناتوان نماند
رفتند از برم همه یار و انیس من | جز این علیل خسته زبر و جوان نماند
ارشاد با برزینب محمل نشین بگو | دامانگه بهر من از کاروان نماند

دوا برای سر گیل
کوثر دار ی ۳ ل
کره گاو ۵ ل
سه دفعه بمالد

الیف ازبرای سرگیل
موم سفید ۵ ل
روغن گاو
گلاب
موم و روغن در آمیخته
گلاب جوش ... ۱۰
سر بمالد

یکدم قطار قافلهٔ غم نگاه دار — چون ما به رفتنیم ز پیدا اسیر بلا خانه

گلچین دهر گلشن ما را خراب کرد — دیگر گلی شکفته درین گلستان نماند

رحمی به بی‌زبانی من گویا نکرد — در پیش من سکینه شیرین زبان نماند

گلهای باغ ما همه بر باد فنا رفت — یک عندلیب و یک گل و یک آشیان نماند

آن شه چو این چه ناله از آن میوه شنید

پیشش خواند و گفت که ای طفل نا امید

این جوی خون که در غمت از چشم ما رود — سیلاب فتنه ایست که بر کربلا رود

کی دلت میکشد ز کریبان ما بلا — محنت زمین زینب بیدل کجا رود

گیرد ز دولت ساقی کوثر پیاله — هر کس که تشنه کام به بزم بلا رود

دانی چرا بی زینب رود بلا — باید که آشنا ز پی آشنا رود

یاد آور ای علیل ز بیمار که بعد — هر جا که بر زبان تو نام دوا رود

اکبر رود که خون خورد از تیغ آبدار — چون خضر کربلا پی آب بقا رود

رونق ز دولت محفل عیش یزید شو — باید سکینه جانب شام جفا رود

تا دوستان کشته بیکس و او کسی — زینب بکربلا پی [illegible] رود

در عجبه عروس دف و نی بمیز — روزی ملک نوای تو بر نینوا رود

لا آن که از محبت او شاد دم زنند

از جان و دل به راه شهادت قدم زنند

از بسکه تیر غرق بلا آن شه ابرار — کردند کم ز بیخودی شوق راه را

دیدند میر قافله اندر میانه نیست — بر جستجو روانه نمودند آه سو

آن یک پی سراغ فرستاده تا که سو — وین یک بیرون فکندند ز حیرت نگاه را

هر غیبت کوکب از مژه آتش بار گشت — میکرد دود آه یکی تیره ماه سو

میگفت آن عزیز پدر کای فلک مگر — جا داده به سوی تف ما کج جاه سو

فریاد کرده گفت که ای عمه غم مخور — با ناله بیاورم آن دادخواه سو

روشن چو کرد شعله آه جگر ناک — بیدار نمود در دل شب جلوه ماه سو

صدر خشش چو از افق غم طلوع کرد — گفتند صبح فتنه شام سیاه سو

چون میر کاروان بلا آشکار شد

بازان گسسته سلسله بر یک قطار شد

ساقی ازل بکف او پیاله داد — آن تشنه سو به بزم شهادت حواله داد

اول قلم که دفتر اهل بلا نوشت / تیر و تیغ زمین کرب و بلا را حواله داد

بنوشته خونبهای شفاعت به روز حشر / بر دست سبط ختم رسالت رساله داد

زان ره به پرده پدرش رفت تا حشر / از افتتاح خاتمه آن مقاله داد

یعنی که من به عزم شهادت روانه ام / این منتهی به دلالت لفظ حلاله داد

همشیرهان خسته میگردید گفت کو / تا که جرس به طرز نوا آهنگ ناله داد

از نیزه های لشکر اعدا غریب تحمل / بر کودکان دربدر خرده سال داد

هر گوش با دهان که به مهمان کربلا / اول وهله ز خوان بلا این نواله داد

رفت آن یکی به دامن صحرا نهاد رو / داغی ز داغهای دل خود بلاله داد

آن یک ز چهره گرد آن قطرهای اشک / از گوهر بلاله صفای ژاله داد

اندم سکینه داغ دل لاله را چو دید / دالنت کاشتغاثت یکبوش آه از پدید

بیت آه بر شه

گفتا که ای انیس دل داغدار ما

مارا چرا نموده فلک از دیار ما

هر راز دیار خویش که سرگشته ایم / بر حال ما نظر کن و بر روزگار ما

بنهاده داغ گرچه فلک بر دل توهم / تا بیرسته بدل داغدار ما

یکداغ

یکداغ هست در دولت تا ز جور چرخ / دارد هزار داغ دل بیقرار ما

ذلت ندیده ایم هنوز اول جفاست / کامروز حر تکیه گه است و قرار ما

ای خوش نجات تو که بجای نشسته / آگاه نیستی که چه شد از کار ما

امروز از جفای فلک مرد و زن نشست / در ماتم ما و طاقت ما اختیار ما

امروز حق رونق این جمع بشکند / در دشت او ذلیل شود شهریار ما

نزدیک شه چو لشکر غارتگر ستم

بر پا نمود غیرت آتش لوای غم

حره علیه الرحمه

چون حر رو بجانب آن کاروان نهاد / زین شرم داغ بر دل آزادگان نهاد

از بیکر چو سلسله کاروان گسست / اول جرس بنای خروش و فغان نهاد

از خون دیده بر سر هر خار از زمین / هر یک بیاد کبر اشک ن ن نهاد

آن یک زبان شکوه بگردون دراز کرد / وین یک ز غم بکام خموشی زبان نهاد

آتش چو شیر با نوی حسرت نهاله بود / زآن هرچه آمد از غم جانان بجان نهاد

از شرح داستان غم این انتظار / تا روز حشر داغ به دلها توان نهاد

کلهای روزگار بکار از نقطع / فصل بهار ناشده طرح خزان نهاد

آن شه چو باز اهل حرم را سوار کرد
آهی کشید و جانب کربلا نظاره کرد

گفت ای فلک بکوی بلا می بری مرا
شکر که از کجا بکجا می بری مرا

گویا چو خضر جانب ظلمات کربلا
بهر سراغ آب بقا می بری مرا

تا پر کنی ز خون جگر ساغر دلم
ای بیوفا به بزم جفا می بری مرا

تا بشکفد ز تیر چمن غنچهٔ دلم
بر کربلا ز راه وفا می بری مرا

در کربلا دهد ز سرم نخل رمح بار
اینجا برای نشو و نما می بری مرا

دارد سکینه چون جرس کاروان فغان
بر بینوا بشور و نوا می بری مرا

من خود بپای شوق بدشت بلا روم
در ظاهر ار بحکم قضا می بری مرا

تا تر کنی لبم ز دم تیغ آبدار
لب تشنه هم به بزم بلا می بری مرا

هردم رضا مگو با این ماجرا بسی
سر کن شکوه گوش بفریادی با دو کسی

پیدا شدی بهر قدمی ماتم دگر
می آمد از پی غمی دیگر غم دگر

گفتی

گفتی بلا که عترت خیر البشر مگر
هستند نسل سلسلهٔ آدم دگر

دامی فلک بهر قدم آنجا نهاده بود
خاری بزیر پای بهر مقدم دگر

میزد بسینه ناخن غم هر که می نهاد
از زخم نو بزخم کهن مرهم دگر

زان ره غبار غم که بدلها بسی نشست
هرگز بکس مباد دل خرم دگر

می گفت آن شهنشه والا بحرس بیال
بشتاب میرسیم بمقصد دم دگر

قربان بیابان کعبهٔ کوی شهادتیم
دارد بخون طپیدن ما عالم دگر

آن کاروان رسید چو بر دشت کربلا
فرمود که کعبه کرای قوم الصفا

در آن زمین بخاک فکندند بارها
از بس که گشت نظم قطارها

گفت آن شهید که گردد این زمین
دارد ز کینه با من بیچاره کارها

خواهند گشت از چمن آرای این بهار
رنگین بخون پیکر خود گلعذارها

اینجا زده سپهر خلقان روز معرکه
آتش زنند بخرمن گرچون شرارها

در این چمن ز غارت گلچین روزگار
خواهند کشید ناله و افغان هزارها

ز اطفال اهل بیت نمانند در زمین دیار
جز طفل اشک دیده کس اندر کنارها

تا می پاره پاره درین عرصه می شوند / در زیر پای خیل سپه شهسوارها

چون کشته می شویم درین دشت بی وطن / خواهند گفت قصه ما روزگارها

القصه چو پا نهاد بصحرای کربلا

با آه و ناله گفت که ای زمره بلا

بر روی اهل بیت کشد لشکر این زمین / پر خنجر جفای لعین خنجر این زمین

از خون حلق تشنه داماد گلعذار / بر حجله عروس دهد زیور این زمین

نادیده هم بکردن یکدگر آورند / فرزند جدا کند از مادر این زمین

جای که دیو و دد همه سیراب می شوند / آبی نمی دهد بلب اصغر این زمین

هم بستر کنان شود داماد می زنند / هم از سر عروس کشد معجر این زمین

در بزم ما که ساقی کوثر کشیده جام / خون جگر ناله لب ... غر این زمین

رنگین کجوان حجله به غسل و به کفن / خوش گلعذار ما که کشد در بر این زمین

از راه قتلگاه ببرد زینب به شام / تا گرد آن جفا ز سر این زمین

خواهد عفو ازره به یاری حسین / لیک ظلمها بعترت پیغمبر این زمین

بردنگ

خطاب کردن سید الشهدا بقوم بنی اسد

نزدیک شد چو وقت که بر علا رسد

آنشه خطاب کرد بقوم بنی اسد

درین دیار مرا کار مشکل افتاده است / که بار زینب و کلثوم در گل افتاده است

دهید بکعبه صفا خون من درین منزل / قتیله بر روی لاتی منزل افتاده است

خریدم از شما این زمین و لیک بسود / ز جور چرخ چو بر قسمتی حمل افتاده است

بنشست دشمن اگر خوار میشوم غم نیست / بکشتنم چو دل ... ماین اشکها

مرا است ذوق بخون دست و پا زدن ... / که از روی تست مرا ... که درد دل افتاده است

پس این جمع آیند روز عاشورا / که هر کنار ز هم صد مرغ بسمل افتاده است

بحزن فلک آتش سکینه خواهد زد / ز آه غافل او شمر غافل افتاده است

ز بسکه مایل شوق تنها دست اکبر / که غم ندیده چنین بدنبال قاتل افتاده است

ملک سکینه درین بزم از عطش سوزد / که سوز او بدل شمع محفل افتاده است

زینب میان خیمه چو آن ماجرا شنید

بر دل و دیده گفت که فریاد از یزید

ای شه مگر که ناله زینب اثر نداشت / یا در مدینه هیچ ز حالش خبر نداشت

در کربلا چنان پر و بالم ز غصه ریخت
کاکر هیچ مرغ دلم بال و پر نداشت

غیر از کشیدن غم و درد جهان مگر
کر من بابی ستمزده کار دگر نداشت

من بعد خواهرت چه کند بی تو کاکهر
هرگز سکینه چشم ز روی تو بر نداشت

ای وای حال من پس ازین ایکه بر غمت
تا حال تاب زینب خونین جگر نداشت

در کربلا کنون شده بیکس و غریب
کس در وطن نبود که شورت خبر نداشت

روزی که از مدینه برون آمدیم ما
زینب خیال غیبت این سفر نداشت

هرگز جز سکینه بی خانمان تو
از جور شمر کار فریاد دگر نداشت

آه از دمی که لشکر اعدا چو سیل آب
کردند رو بخیمه آن خانمان خراب

چون آن سپه تهیه اسباب جنگ کرد
فریاد کوس و نای فغان طبل جنگ کرد

آن شاه کم سپاه بحسرت یک نگاه
سوی سنان و خنجر و تیغ و خدنگ کرد

چون بود منزل [illegible] تا ملک
زان ره ملک بالشه دین عرصه تنگ کرد

آه از دمی که [illegible] یار از [illegible]
از جور خصم عزم دیار فرنگ کرد

روزی که خواست مهلت از آن قوم سنگدل
بانگ فغان از شر دل کوه و سنگ کرد

از بس

از بس شتافت مانده ز گردش عجب مدار
گر چرخ یک شب به قتلش درنگ کرد

آنکس که جان نداد سر ره دشت تا بحشر
شد سرخ رو کسی که بخون چهره رنگ کرد

جمعی فریب خورد بنامی که ننگ بود
جمعی که عشق داشت ازین نام ننگ کرد

مهلت گرفت چونکه از آن اشقیا شه
از درد دل بگفت باین ماجرا بر

[illegible]

ای قوم از دو وعده ما سر آمده
از عالم که اجل بر رود آمده

باید که باز گشت ازین دشت پر خطر
همراه ما کسی که ز بد گذر آمده

با ماست کار خصم شما را چو عترت
ذلت همین بعترت پیغمبر آمده

اکبر که از ناله و با چشم خون فشان
آتش فشان بحر زمین خشک تر آمده

ما را بحال خود بگذارید و بگذرید
تنها برای قتل من این لشکر آمده

کو کاکه در کهف لب تشنه من
تا ترکند گلوی مرا خنجر آمده

آتش زند بجز من جان تا بروز حشر
آهی که آمدم از دل زینب بر آمده

جز نقد جان نخواهند لیس رعد
هر کس پی غنیمت سیم و زر آمده

درد و بلا و خواری بی‌کسی و فغان
در شأن اهل بیت ستم پرور آمده

از شاه دین سکینه چو بشنید این سخن | گفت ای پدر دمی نظری کن بحال من

جز سیل خون ز مژه بیرون نمی رود

کز چشم سار خون بجز از خون نمی رود

آتش زده آه من به خس و خار کربلا | در حیرتم که جانب گردون نمی رود

بیرون نهاد داغ چو من لاله از چه رو | اشک من از بدامن هامون نمی رود

صبر و تحمل که کند لیلی از غمت | کس سو گمان بطاقت مجنون نمی رود

مرغ دلم که با غم تو خو گرفته است | از سینه ام برون بصد افسون نمی رود

هرجا بلا است از پی بابای زینب است | دل از قفای دلبر خود چون نمی رود

دانی چرا سکینه نمی میرد از غمت | جانش ز تن ز شوق تو بیرون نمی رود

ان قوم بیوفا چو شنیدند ان فسانه سو

تنها گذاشتند امام زمانه سو

ان شب به پیش آنکه از آن قوم کس نمانده | غمخوار و یار و مونس و هم یار کس نمانده

سلطان کربلا چو بتخت بلا نشست | از صرصر آتش عشق کسی پیش وی نمانده

هیچ کس را به بزم بلا ره نمیدهند | زینت ده درای زمین کس از اهل هوس نمانده

زینب

زینب ملکوه گفت که یا شحنة النجف | بازار ما شکست که امشب عسس نمانده

می خواست شرح حال پریشان خود کند | شد در گلو گره که مجال نفس نمانده

آن طایرا چو دید که رفتند همرهان | حیران فغان کشید که تاب جرس نمانده

آتش فشان بجانب صحرا چنان دوید | کز برق آه او بزمین خار و خس نمانده

هرجا که بود طایری از سوز ناله اش | از آشیان پرید و بکنج قفس نمانده

بیرون شدند چو سلطان از آن محفل

ناله گفت با شه زینب بیدل

یقین بود که مرا مرغ خوار خواهد کف | سکینه را ز غمت بیقرار خواهد کف

چو سر برهنه بیازار شام خواهم رفت | یزید را ز دلم آشکار خواهد کف

ز فرق حال تو دانسته ام که شمر ترا | قتیل معرکهٔ گیر و دار خواهد کف

ز غنچهٔ لب افسرده تو دانستم | که جمع غارت این نوبهار خواهد کف

دمی که طرهٔ کلثوم دیدم و گفتم | مرا شام سیه روزگار خواهد کف

کند چو لاله بخون رنگ چهره داماد | دل عروس فلک داغدار خواهد کف

ز سختی دل بیرحم شمر دون پیداست | که اهل بیت تو را اعتبار خواهد کف

تا صبح بود دیده گریان در انتظار

چون صبح گشت صبح قیامت شد آشکار

از حضرت

آمد که آن امام زمان در نماز شد | با یار بی نیاز براز و نیاز شد

تا که سپاه کفر گرفتند دور او | دستی ظلم و کینه ز هر گوشه باز شد

از گوش و نای ناله برآمد ز هر کنار | کان اهل هوش روان بسوی اهل راز شد

زان جمع در نماز نگر چون ز هر طرف | دستی ز استین تظلم دراز شد

از کوچک و بزرگ حرم شور و شیون | عاشق دار بسوی عراق حجاز شد

هر یک که سینه چاک شد از ناوک بلا | گفتی دری بروی دل از جنت باز شد

از زخم سینه جمعی که پر گوشه د | در باغ خلد همدم آن شاه باز شد

دود از نهاد مجمع برآمد چو شعله | کز سینهٔ سکینه نگر چون فراز شد

فارغ شد از نماز چو آن شاه کم سپاه

سوی سپهر کرد بحسرت یک نگاه

گفتا زمان قتل امام زمان رسید | بر طالبان دولت دم امتحان رسید

مید بریدن سر شهزادگان من | اینک سپاه کفر به تیغ وکشان رسید

زاغان

زاغان شام و کوفه باین گلشن آمدند | طی شد بهار و موسم باد خزان رسید

حالش چه میشود پس ازین کای فلک هنوز | آغاز محنت است که از غیب بیان رسید

چون جنگ و فتنه به عجله داده دی بلا | این نو عروس بین که با آه و فغان رسید

با دست آبیاری گلهای کربلا | زین ره سکینه با مژدهٔ خونفشان رسید

بیگانه ره به بزم شهادت نمی‌بود | خوش لکه او بمنزل امن و امان رسید

از گوش و نای ناله برآید که از یزید | فرمان بقتل اکبر بی خانمان رسید

دی آمد از شهادت مسلم خبر بهم | امروز مژدهٔ دگر از آسمان رسید

چون شد یقین بانکه دین قتل اکبرش | با صد نیاز گفت گهر دار لشکرش

ز تیغ شمر که او فکر کار من دارد

امیدها دل امید وار من دارد

بسوی اشارهٔ ابروی تیغ شمر نگر | که دیده بره انتظار من دارد

سکینه گفت نظر کن بدامن ما هون | که لاله داغ (بدل) یادگار من دارد

عروس گفت که زیبای بال من بنگر | که رنگ غنچه نشان بهار من دارد

مرا ببیر گلستان شام خواهد برد | بشمر بین که غم روزگار من دارد

اشاره کرد بجا زمین چو زینب گفت | که شیوهٔ دل با اعتبار من دارد
بعلی نظاره چو داماد کرد گفت ببین | که رنگ زردی زرنگ دلفگار من دارد
سنان بدست سنان تا که دید گفت که این | نشانه قد بالای یار من دارد
چو کرد مادر اصغر نظر به پیکان گفت | که نیت بلب شیرخوار من دارد

عزم جهاد کرد چو سردار کربلا
فرمود آن زمان چه علمدار کربلا

ای خضر ره توی چو درین ره دلیل ما | با لشکر اعظم سپاه قلیل ما
سرخیل این سپاه بظاهر اگر توی | در باطن است خادم ما جبرئیل ما
اوصاف انبیا همه جمع است در دولت | ای یوسف ما کلیم و ذبیح و خلیل ما
امروز چه کشته شویم از برای حق | قسمت چنین شده است ز رب جلیل ما
امروز با طبیب و پرستار می شود | بیمار ما و عابد ما و علیل ما
امروز یار و همو قتل و فرزند رسول توی | بر غربت غریب و اسیر و ذلیل ما
هر چند تشنه ایم ولی از رقیه حق | شمشیر آبدار تو هم سلسبیل ما
با راستی بدست چو آن شه علم گرفت | زینب میان خیمه قد خویش خم گرفت

گفتا

گفتا که من بباغ بلا سرو قامتم
پس راست شد که مایهٔ شور قیامتم

هم سر رایت علم اینک قدم بپای سپاه | هم سر ارکان شهادت علامتم
که چون کمان خمیده و گه راستم چو تیر | بنگر ز فیض آن شه سلیمی کرامتم
سرداری سپاه سرای محنت و من | دلشادم از بلا نه ز اهل سلامتم هستم
من سر خودم ز غمزه خونخوار لشکر خون | من جرعه نوش ساقی بزم اما هستم
از دیده باشد باستانه این درگه بلا | اینجا فکنده حادثه رحل اقامتم
هر تیر و تیغ و ناوک اعدا نشانه منم | من وزیر پایه طعنه اهل ملامتم
این شه قد منست علمدار را علم | بیداست در قسم رسالت از سرو قامتم

القصه از دمی که خبردار آن لشکر قریش
بار ستم خویش بشیوه هوا دلفظ بیش

کای سپاه بلا سوی من نظاره کنید | چو من بپای وفا دل ز جان کناره کنید
چو تیغ شمر به کشتن اشاره کنید | شما هم از ره دیگر باد اشاره کنید
قصد نیاز هم به سینه شد چو جوشن تسلیم | مباد آنکه گریبان صبر پاره کنید

برگردم علم تو کی بدست گرفت — نظم نکرد بازی سالار لشکر

بادی سپاهم صبر و قلب تسلیم گرفت — رضا بیا از بادی نظم فکر چاره لشکر

جز جسم تو شد [illegible] سپاه سرو دین — تو حال چه بحق رفته که چاره لشکر

لشکر [illegible] بجوب روش از وی — مهمان [illegible] لشکر

نگاه [illegible] بروز عاشورا — خود [illegible] کز [illegible] لشکر

وانگه [illegible] تمام لشکر

اسباب رزم که مهیا [illegible] لشکر

آن شاه دین نظام عجب بر سپاه داد — این نوع داد آن سپه داد خواه داد

جیشش قضا چون یکان قد حبیب — بر پیش خواند و بر کف او نیز آه داد

چون دید اکبرش که بحسرت کند نگاه — بر دست آن غریب سنان نگاه داد

قاسم چه که سینه چو قرص قمر [illegible] — او را جز زنگردش این مهر و ماه داد

از سوز تشنگی جگر اصغرش چو سوخت — از روی مدد تنها تیره حرمله داد

تیغ بلا خدنگ رضا خنجر نیاز — بی یک [illegible] بی پناه داد

چون داد میمنه ترتیب میسره — خود را بقلب لشکرش آن پادشاه داد

عباس

یا اباالفضل

عباس کرد قامت خود را علم ز شوق — چون مژده شهادت آن بیگناه داد

زینب بناله گفت که ای خسرو امام — من نیز میدهم بزنان حرم نظام

اول نمود راست قد خویش چون علم

کامروز با من است علمداری حرم

فریاد کرد و گفت که این کودکان تشنه — دستش [illegible] ست طبل غم

این قامت خمیده کمانوار محنت است — نگاه که راست گشت شود ناوک الم

ابروی تو عروس ببد تیغ خانمان ستان — مژگان او است خنجر الماس چشم

ای زلف خم بخم زده قامت بلاست — دامان [illegible] سپاه کم

دردو غم و مصیبت ما لشکر بلاست — تیر خدنگ و ناوک ما آه دمبدم

وانگاه بانوان حرم را به پیش خواند

یکجا بیرون شدند که در خیمه کس نماند

گفتا بخواهرش که تو جا در یسار گیر — لیلی تو هم بمیمنه ما قرار گیر

جا کرد چون بقلب زبان خود بجود بگفت — ام البنین [illegible] بعالم کناره گیر

[illegible] تو نیز گردن تسلیم ای عروس — تا [illegible] لازم قامت ذوالفقار گیر

ایتن جنگ مادر داماد ما تو هم | تعلیم از عروس سیه روزگار گیر
خواهم که راست قامت خود چون کمان کنم | دست من حنا بسته بیقرار گیر
امداد عروس مضطر غم ز خوار نش | عبرت ز حالت من بی اعتبار گیر
با صد نیاز زلف پریشان نو عروس | وقت دعا بدست خود ای دلفگار گیر
فریاد کن رقیه تو هم همچو کوس و نای | آرام و طاقت از فلک کج مدار گیر
طفل تو سوخت از عطش ای مام اصغرم | یکدم عنان مرکب آن شهسوار گیر

آمد سکینه گفت که ای شاه تشنه کام
من هم بکودکان حرم میدهم نظام

ماهم چو کوس ناله و فریاد میکنیم | بر زینب ستمزده امداد میکنیم
تیغ و سنان و تیر خلایم کر د ل | با ناله جای در دل فولاد می کنیم
ما نرم میکنیم دل سخت سنگدل ل | طفلیم کار تیشه فرهاد می کنیم
زینب ز کوفیان همه بر باد میدهیم | خاطر آتی خویش چو برباد می کنیم
با سیل چشم پرنم و خونبار خود خراب | بنیاد کوفه ستم آباد می کنیم
گاهی بتیغ ناله دلها بر به تیر و آه | فکر سپاه از شه ناشاد می کنیم

بردع

بردفع آن سپاه دلیر و جری شوم | چون ضرب دست شیر خدا یاد میکنم
فریاد می کنیم ز دل تا بایی رب | آن مرغ ز دام غم آزاد میکنیم
با جمع کودکان همه یکرنگ و یکجهت | ما رو بسوی لشکر بیداد می کنیم

آن رسم تازه دید چو سردار کربلا
گفتا منم امیر نظام سپاه ما

لشکر هجوم محنت بیماری من است | هنگام طمطراق سپهداری من است
جا کرده درد و غم به یمین و یسار من | در قلب لشکر آه گرفتاری من است
در کف گرفته نقد دل از جان گذشته‌ام | زینب همین بفکر گرفتاری من است
مانند طبیب من دم تیغ مسیح دم | بهبودم از شربت خونخواری منست
تنها نیم به لشکر محنت که هر طرف | خیل بلا و غم پی دلداری منست
تیر و کمان من بود آه جگر شکاف | تیغ و سنان من غم بیماری من است
من نیز تیر آه فرستم بسوی او | گر لشکری در خیال دل آزاری من است
بیمارم ارچه قوت بازوی من به هیچ | کین رسم تازه پیشه سرداری من است
روی من است رونق بازار شام شوم | نقد چه گون سود خریداری من است

دیدند چون ملائکه ترتیب آن نظام

گفتند با خروش که ای خالق انام

شاهی که از عطش لبش افسرده گشت او | از تشنگی چو غنچه پژمرده گشت او

آنشه که از جفای ستمکاری فلک | هر سو خدنگ آه روان کرده گشت او

لب تشنه‌ای که در صف هیجا برای آب | تیر بلا نشانه قضا خورده گشت او

صیاد روزگار در آن عرصه بلا | دام جفا برای که گسترده گشت او

شاهی که بالوان هر دمش به نظم لغو | آستانم سر برهنه دیده پرده گشت او

آنشه که در فرش به نظام سپاه جنگ | اطفال او به جلوه درآورده گشت او

ای خشک لب که تشنه دیدار حق شده | گردیده از حیات خود آزرده گشت او

سروی که باغبان ازل در گلشن جهان | او را به دست ناز به پرورده گشت او

آدم ندا رسید که از حق لوای عرشیان

غافل ز حالت بهره محبت کشتگان

ای عاشقان تشنه روز جزاست او | سیمرغ دست بردر دست خلافت او

شاهی که کوه کج بره دوست کرده بشی | قربان سر بریده کوی وفا او

شاهی که بر رخش در امید بسته چرخ | شهزاده در شه خیر گذشت او

آنکو کشیده تیغ جفا شمر بر رخش | فرزند مصطفی خلف مرتضی است او

یک سو سپاه محنت و یک سو هجوم غم | در قلب آن سپاه شه کربلاست او

شاهی که صف کشیده پی یاریش زمان | هر سو چو فوج غم شه بی آشناست او

سکینی و هم اسیری و بیتم است عترتش | امنیت حال آنکه شه هل اتی است او

آنکو به خون خویش کشد پیرهن ز شوق | در مصر کربلا که گلگون قباست او

لعل لبی که مایل لبهای بعد باد | آهن ربا مگو که عجب دلرباست او

گردی که باد آورد از خاک آن زمان | بر چشم آسمان توتیاست او

چون جبرئیل آن همه بی نظام دید

گفتا نداشتم ز فلک این ستم امید

گر نیست ای فلک ز تو سودای جبرئیل | آتش اگر اثر نکند وای جبرئیل

چشمم به تربت در آن شه روشن است | رخسار اوست صورت دل آرای جبرئیل

عمری بود که خادم آن آستان منم | هیچگه است گرد در او جای جبرئیل

جز بندگی آنشه دینم نیست مطلبم | امنیت ار تو کون تمنای جبرئیل

فخر ملت حضرت آنشه بربین که هست | در خاک آستان که ماوای جبرئیل
بر کربلا روم پی امداد آن غریب | لا کرا بود سر سودای جبرئیل
رنگین شود چو بال و پر من بخون او | اندم بیا بسیر و تماشای جبرئیل
زنجیر مزنند چو بپای سکینه شمر | می بست کاش سلسله بر پای جبرئیل

اندم شنابه کرد چنین ملک خطاب
کامداد کی کنیم بان مالک رقاب

نظم سپاه آنشه دین چون تمام شد | زین غم فلک چو خیل ملک بی نظام شد
چون دید نظم اهل حرم کی قدسیان | جبرئیل گفت زنده که بر ما حرام شد
باید که ما هم ازپی امداد او رویم | لازم بما کنون مدد آن امام شد
واجب بجوئیش تا بابه کرد عشقش | روزی که جبرئیل بانشه غلام شد
اندم بصد هزار ملک با نظام جنگ | روح الامین روان بسوی آنمقام شد
آن یک بخیمه رفت بدلجوی عورتش | وین یک زراه عجز به کلثوم رام شد
زینب چو بود بجود از آمدنش بلد | آگه بشد او که آمد کدام شد
روی نیاز حق چو بپای سکینه شد | جبرئیل در دو کون از آن نیک نام شد

آنشه

آنشه چو دید آمده خیل لیسی
گفت که نیست حاجت امدادم ازکسی

ادر دو چون بعرصه جو کوه هستم | جز اینکه جان بدوست دهم نیست حسرتم
هرچند نیست یار و مددکار من ولی | هرگز نیستم خیل غم و درد محنتم
شیخ و شبان و لشکر و سردار گو مباش | امروز من که خسرو ملک محبتم
اکنون اگر جهان همه دشمن شود بمن | در راه دوست یاری کس نیست حاجتم
ای مرغ گرچه مسکینی و بی یاورم مگو | از یاری کسی که بگنجد بغیرتم
دلگیرم از جهان و وطنم کوی دوست است | بر شمر گو بیا که گرفتار غربتم
سلطان کون بمعرکه کربلا منم | من ماه حیاتم و آن بحر رحمتم
ترتیب نظم لشکر آنشه چو شد تمام | داد این شعر هم سپه جفا نظام

ابن سعد لعین

بر آن سپاه شمر لعین امیر گفت
میدان کین ببین که چه سان جا به تیر کرد

آن سگ یمین لشکر خود را بعمرو داد | روباه زاده بین که گرا اثر کیر گفت
حجاج را بمیسره جا داد آن لعین | او را بقتل سید جنت دلیر کرد

شد منتش ملک عقرب از آن ماه انورا — در قلب آن سپاه چو جان لرزه کرد

آن بی‌حیا چو دید علم برکف و دید — عباس را ز تن همه خونین جگر کرد

چون شد شتر سوار نمود ابر پیاله گفت — این زینب ستمزده خواهد اسیر کرد

پس تیغ و تیر و خنجر خونخوار شمر خونین — آنگه بد نژاده شاه غدیر کرد

از روز از برای رضای یزید دون — اظهار بغض و کینه ما فی الضمیر کرد

اندم بشاه کرد کمان سوی تیر و تیغ — کافسرده از عطش لب اصغر چو گل دریغ

خنجر بغمزه گفت که من آب می‌برم

بگشود پر خدنگ که من زنده می‌برم

پیکان گذر لب که لبی کو تشنه کام — اندیشه مکیدن لبهای اصغرم

با قامت خمیده کمان ز آن شد که من — عمریست مایل قد بالای اکبرم

ابرو نمود تیغ بصد عشوه گفت وفا — من سوی آب خضر بآن طفل رهبرم

دلدار قد سنان گفت از ازل — در سر ستم بشور شبیه پیغمبرم

من آب میدهم بلب اصغرش که من — سرچشمهٔ حیاتم و هم حوض کوثرم

گفتا سنان که سر اکبرش مزنم بناز — چون نیست پای بوسی آنشه میسرم

ناوک

ناوک بطنز گفت منم مرغ تیز پر — من پیش خیل لشکر فرزند حیدرم

شمشیر گفت کز غم آن طفل تشنه لب — عمریست تا زغم ز کف شمر می‌خورم

پیکان بلند چو لب بلبش من هم از وفا — با آن غریب دست بگردن در آورم

چون دید نطق آن شه بی کینه طبل جنگ

مژگان کجی گفت که ای ناوک خدنگ

منم که خانه دین را خراب خواهم کرد — بروی آتش دین فتح باب خواهم کرد

خدنگ گفت که بر خویش اگر اصغر — بسوی خیمه لیلی شتاب خواهم کرد

بریده تیز که من هم نشین داماد — بخون خویش کف او خضاب خواهم کرد

چو برق تیغ شد آتش فشان بگفت امروز — دل سکینه بسوزی کباب خواهم کرد

سنان بجلوه درآمد که حرمت منبری — که جنگ با خلف بوتراب خواهم کرد

بنوک نیزه سر انورش چو ماه ارا — بآن شعشعه آفتاب خواهم کرد

بکعبه تیغ که خواهم بریده گردن او — جفا بآن شه مالک رقاب خواهم کرد

چو دید غلغله لشکر یزید ابلیس — برای یاری آن قوم کین بصد تلبیس

نظام داد چو بر خیل حیله و وسواس — لوای مکر و حسد داد بر کف خناس

بیامد فوج شیاطین بکف داد یسار — بگرد دشت بکین پیش روی بی سد ناس

برسم سلسله دین چو کفر یافت نظام — چو گرد آتش سوزنده سیه تناک قیاس

بقلب لشکر ابلیس چون قرار گرفت — بقلب سلسله دین فکند خوف و هراس

لوای خوف برافراخت آن سپاه ستم — گرفت چون علم رایت بکف عباس

گرفت میمنه را ابن سعد رسم طمع — بگشت مشتعل از تب تاش آن نسناس

بگشتن لشکر دین کرد مایلش ابلیس — که کفر بود از او بوی کفر و کبر احساس

چو کرد لشکر تلبیس و حیله شیطان جمع — بقصد کشتن شه اشقیا چه تازه اساس

در ظاهر ابن سعد بلشکر نظام داد

لا بس عجاب تو دانی کدام داد

بقصد کشتن اکبر یکی سنان برداشت — بشوق دیدن او طرفه ارمغان برداشت

نخست خنجر خود شمر داد بر خولی — ز شرم چون بزمین این گذاشت آن برداشت

چو بود خم قد زینب چو راست قد عروس — یکی بدست خدنگ و یکی کمان برداشت

چو دید خشک بود از عطش لب اصغر — بدست خولیش یکی تیغ خونفشان برداشت

شنید کوس چو آواز ناله لیلا — ز طرز شیون او شیوه فغان برداشت

چو جنگ

چو جنگ زد بدل طبل جنگ ناله او — بشیوه مهر خموشیش از دهان برداشت

چو دید طنطنه کوس نای لشکر کین — سکینه از غم کردن دل از جهان برداشت

چو دید تیر نگاه سکینه شمر ز بیم — خدنگ کین بکف از خشم او نهان برداشت

ز شوق آنکه زند بر سنان سر آن شه — بامید بکف تیغ کین سنان برداشت

کشید طبل فغان کابن سعد چون بر در — نظام عربده جوی از آسمان برداشت

روزی که شه از نیزه و کمان نام و نشان بود

سوی شه دین تیر و قضا بار فشان بود

آه از دمی که چرخ بدستور معنوی — بر پا نمود در فلک آیین خسروی

اول که داد بار به تیر شهاب کف — باید که سوی خیمه زینب روان شوی

و آنگاه داد بر کف مریخ تیغ تیز — گیرد ز دست شمر چو ثابت کمان قوی

پس تیغ ماه نو بر زحل داده گفت هان — باید تو هم بمعرکه کربلا روی

ملک از تیغ شمر زنیم الله از کفش — چون ناله سکینه در آن دشت بشنوی

آه از دمی که کرد روان لشکر نجوم — گردون بیاری سپه ابن سعد شوم

پر شد از آن سپاه چو در روی زمین همه — گروند رو بخیمه سلطان دین همه

آه ازدمی که آل علی از هجوم خصم　　ماندند در میانه چو نقش نگین همه

فریاد کو کسی که از اهل روزگار　　بیداد کو که با همه گردون نه این همه

آن جمع بی پناه بصد حسرت و نیاز　　کردند رو بدرگه جان آفرین همه

رنگین بخون نگشته هنوز آن تنه ز شوق　　گشتند سرخ رو چو گل آتشین همه

چون داشتند داغ غلامیش در جبین　　سودند زان بخاک در او جبین همه

پس آن ستم بعزم کمانداری ستم　　یکباره آمدند برون از کمین همه

یکجا بسوی خیمه زینب روان شدند　　کردند از میانه برون تیغ کین همه

چون اهل بیت دید هجوم سپاه کین　　سر روی خود گرفت ز شرم آستین همه

زینب رقیه گفت شد از آه عرش چاک

آمد به پیش گفت که ای شاه دردناک

رخ نیاز ازین آستان نگردانم　　بسوی این سپه کین عنان نگردانم

کنم حکایت شوق تو تا زبان دارم　　چو شمع سوزم و از جان زبان نگردانم

نمی روم به کمین گاه این لعین بداران　　رخ از در تو چو تیر از کمان نگردانم

مراست قصه شوق از این حکایت خوش　　اگر ز ذلت روم داستان نگردانم

ببرق

حر مدحه

برق کینه پر و بالم اگر بسوزانند　　از این قفس بچمن آشیان نگردانم

هزار بار اگر در ره تو سر ببرند　　رخ خود از دم تیغ و سنان نگردانم

بریند کام دل خسته ام نخواهد داد　　به تیغ لشکر کینش کامران نگردانم

هزار خارم اگر در بهشت خلد برآید　　نظر من از تو بسوی گلستان نگردانم

دلی که شوق بخون دست و پا زدن دارد　　بوعده های ویش کامران نگردانم

آمد خطاب کو بجز آن شه کریم

پیش سکینه رو که دلش دارد از تو بیم

افتاد چون بچشم زینب گذار حر　　از پا فتاد رفت ز دست اختیار حر

افکند سر بزیر ز شرم سکینه گفت　　کس را مباد حال دل شرمسار حر

امروز در سرای که زینب ملول شد　　چون شام کاش تیره شدی روزگار حر

زین در که خاندان سخا و کرامت است　　دارد امید با دل امیدوار حر

جز نقد جان نثار ندارد قبول کن　　از لطف اگر چه هست حقیر نثار حر

جز اینکه جان بپای تو افشاند از وفا　　با خود نبود در دل محزون قرار حر

بگذار تا بپای تو سایم رخ نیاز　　گر نیست پای بوسی تو بود اعتبار حر

خواهم ازین دیار فنا رخت بکذرم حوران خلد چند کشند انتظار حر

اندم سکینه گفت که ای شیخ کامیاب
بنشین دمی مکن سوی میدان کین شتاب

تو میهمان عزیزی دیار محرمی بنه بمحفل ما از ره وفا قدمی
براه ما ز سر و جان کذشته چو کنون توی که معدن جودی و صاحب کرمی
اکرچه در نظر ابن سعد خوار شدی ولی بدیده زینب تو شمع محتشمی
اکرچه چشم و عالم سیاه بی چشمت است بچشم دل نظری کن که نیست هیچ غمی
بخلد صد ابد تو حور و قصور انبیا راست کی است در تو بتابین قصوری که از که کمی
لکن صید ترا الله دکر ای شیخ اکرچه محرمی و کبوتر حرمی
سنادت تو دیدو نوبر بد امروز ندیده ایم هنوز از یزید اکر ستمی
دمی دکر شود ای شیخ عالمی برپا نه شاه ماند و نه لشکر و نه علمی
مده بکرد الم اه بجا طرت ای شیخ جان و هرچه درد هست نیست عزدمی
کنون ز قید حوادث تو میشوی ازاد بما ز هیچ رسد دمبدم غمی المی
چون از وفای حر شنید اکه برادرش امد بپیش انشه و زد دست بر برش

کفتا

گفتا که دیده ام بره یار مانده است
پایم براه عشق ز رفتار مانده است

دانم چرا کشیده ام از زشت ق تو مرغ قفس که در ره کلزار مانده است
تا کی به نقش حسرت بحسرت کنم نظر در دل مرا که حسرت دیدار مانده است
کاران بود که در ره تو جان کنم فدا کرد زمانه دست من از کار مانده است
شد کشته در برابرت ای شه برادرم مصعب هنوز بر در اغیار مانده است
این دل که دردمند دل محنت تو شد انکسم بفکر عابد بیمار مانده است
حیرت سروی بدر حیرت ز بخودی ای خسته دل چه صورت دیوار مانده است
مصعب چو دید پاره تن چاک چاک حر با آه و ناله گفت که ای جان پاک حر

رنگین بخون شدی چو کل ارغوان دریغ
دادی تو جان و ماند مرا نیم جان دریغ

ای تشنه لب نخورده ز آب فرات هیچ سیراب کشتی از دم تیغ دشمنان دریغ
خندان شود چو بلبل روی تو غنچه نا یاد تو شکفته کجا از کلستان دریغ
زینب نالهاست که حر شهید حیف کوید سکینه کشته شده میهمان دریغ

کشتی شهید کوی وفا بیکس و غریب — زینب بکرده بر سر نعشت فغان دریغ

نشکفته بود غنچهٔ زین گلستان هنوز — کامد به باد گلشن دین را خزان دریغ

ناگشته بخون حنه آغشته از وفا — گر دیده چشم من ز غمت خون‌فشان دریغ

از پا فتاده سرو قدت با تو در بهار — کافتد بباغ سایهٔ سرو روان دریغ

رفتن حر چو آگاه گشت فرزندش

خطاب کرد به نعش نگار دلبندش

بناله گفت که امشب سروش غیب بخوابم — شهید کوی شه کربلا نمود خطابم بهم

مرا رهیست دهم جان خویشتن چو تو من هم — که تا کشند بمحشر شهید عشق حسابم

از آن به پیش تو دیر آمدم برای شهادت — که مدتی بنبرد با مقصد نشتابم

چو سبط ساقی کوثر مرا به بزم بلا خواند — کنون بجوی تیغ بخون تشنه‌ام نه تشنهٔ آبم

بقصر خلد شوم هم نشین تو دم دیگر — اگرچه کرده هوای یزید خانه خرابم

من آن گیاه ضعیفم که از کشت حرارت — [illegible] جنت و در زیغ میان برق سحابم

کنون روم بدر خیمهٔ سکینه که باشد — بدل مرا گلی کرده بد ز لطف جوابم

رخت آن غریب چون بوی اکبر جوان — با هم چنین مکالمه کردند آن زمان

گشت

گفتا که تاب من ز غمت بیش و کم نماند — در دل قرار و طاقت و در دیده نم نماند

گفتا تو میهمان عزیزی نوای جوان — غیر از تو کس مقیم حریم حرم نماند

گفت ای شه حجاز کنون نوبت منست — جز من کسی دگر ز عرب تا عجم نماند

گفتا مرو که غیر تو مرا نیست همدمی — گر مردم زمانه وفا و کرم نماند

گفتا که خشک لب بتو خواهم شوم فدا — از تیغ تر کنم لب اگر جام جم نماند

گفتا دمی با لشهٔ بیکس نگر که او — خوار یزید ذلیل شد بجهان محترم نماند

گفتا کنون چه شد سگ کوی تو نام من — در دل مراد گر ز جهان هیچ غم نماند

گفتا برو که هر که ز زیب حیات خود — از یک دو روز بیش چو نقش قدم نماند

گفتا مرا ز شوق بخون دست و پا زدن — در جان سکون و صبر بتن تاب هم نماند

آمدن غلام حر چو بنزد نعش او

فریاد کرد گفت که ای خواجه بگو

رنگین بخون خوش که شود روی زشت من — گر منشی قضا بود این سرنوشت من

اینک ببر تیغ شمر کنم ابتدا ریش — وز آتش فراق تو که سوخت گشت من

ره یافتم بکعبهٔ کوی حسین تو — تا حال بود کوی یزید از کنشت من

گر عفو حق در رحیم در جهان دلی | با هر اکبر است محشر سرشت من

دل خسته هم چو عابد بیمار از غمش | بالین من به بستر غم گشته خشت من

بر باغ خلد هم نروم از ره یاد حسین | هجرش بشمر چو دوزخ و وصلش بهشت من

شمرم چو کشت کاش بیامرزد از وفا | با خون پاک آنکه دمش خون زشت من

از گفتگو حر چو فارغ شد التمام

آمد که نیز کشته کمان شه تشنه کام

الوای بر کسی که دلش مایل تو نیست | ویران شود دلی که درو منزل تو نیست

خواهم کنم نثار رهت نقد جان کنون | از لطف خود قبول کن ار قابل تو نیست

چون او ز گناه حر گذشت از روی لطف | دانسته‌ام که کین کسی در دل تو نیست

شاها بریده باد سر من گر کین سرش | چون شمع هر که سوخته محفل تو نیست

دریای خون روان شود از کربلای تو | ای بحر بیکران خبر از ساحل تو نیست

زان تیغ خون‌فشان که چکید قطره خون | پیداست غیر شمر کسی قاتل تو نیست

خواهم که در بر تو کنون دل دهد با زخم | حسرت جز این دگر به دل بسمل تو نیست

دارم نظر ز لطف به این بنده سیاه | درگه بغیر مهر در آب و گل تو نیست

سان

حبیب است علیه الرحمه

است آن که شمر لعین مشکل ترا | مشکل‌تر این که بی‌جا مشکل تو نیست

نوبت رسید چون به حبیب اثر وفا

آمد به پیش و گفت که ای شاه کربلا

به تنگ آمده‌ام از جهان ز جان سیرم | بپوش دیده ز قربانی‌ام من از پیرم

دلم بی‌التفات زینب چو شمع می‌سوزد | کنون ز محفل عیش زمانه دلگیرم

اسیر کوی توام از درت نخواهم رفت | کجا روم که ز درگهای حضرت بگریزم

رسید نوبت قتلم کنون اجازه ده | که غیر دادن جان نیست هیچ تدبیرم

کنون که تیغ بقصد هلاک من باشد | بغیر مهر تو ای شاه نیست تقصیرم

شتاب من به شهادت ز جمله بیشتر است | بگیرم که چرا شمر می‌کشد دیرم

بخون محاسن خود را خضاب خواهم کرد | دمی که خصم بخون میکشد بشمشیرم

کنون که کشته آن تیغ ابروان گردم | حواله گر فلک است از دم تیرم

خوش آنکه روی تو بینم بوقت جان دادن | که عمر تازه بیابم دمی که می‌میرم

چه باک شمر بقربان کند سرم ببرد | که دیده تو یک زخم خورده نخجیرم

پس بر حبیب کرد خطاب آن شه غریب

که با من از برای خدا یاور ای حبیب

ای آشنای بلا کربلا عجب جای آفتست — هر طرف که نظر میکنی تماشای آفتست

غلطیده اند هر سو بشوق فنا خسته — زیبا فتاده هر گوشه سرو رعنائیست

یکی بشوق سنان و یکی بذوق کمان — زشور عشق بهر خاطری تمنائی است

بجز خیال شهادت نمیکنند این جمع — به بین که در سر هر یک چه طرفه سودائیست

خمیده گشته قد زینب زبار غم چه عجب — که مبتلای بلای بلند بالائی است

درین چمن که شگفته چو گل رخ شهدا — بهر طرف فغان عندلیب شیدائیست

کی بعرصه خونخوار کربلا آید — ز داد دل و جان هر کرا که پیدائیست

زخون کشیده به پیمان تازه پیمانه — بهر زخم کرب و بلا دل که به پیجایست

درین چمن که زگلهاش بوی خون آید — مرا نظر بگلی روی عالم آرائیست

دمی حکایت دلسوز کربلا بشنو — بگو که وادی محشر چگونه صحرائیست

کشنده گاه سر سبز خون درین محفل — بیا ببین که چه بزم و چه می چه صهبائیست

اندم بناله گفت علمدار کربلا

کی مادر برادر ما و حبیب ما

ما را فلک نداد دل خرم ای حبیب — هرگز نمی شویم خلاص از غم ای حبیب

ماتم

قاسم ندیده روی عروسش دمی فلک — خواهد بسوز غربت او ماتم ای حبیب

بر قتل خود شتاب مکن اینقدر که نیست — غیر از تو کس بزینب ما محرم ای حبیب

گردید گم چو بر سر نعش جوان ما — بر زخم اکبرم که نهد مرهم ای حبیب

اگر سکینه از غم بابای حسین — خون جنه ریزد از مژه مریم ای حبیب

چون میروی تو هم که بجا یار میشود — ما را نمانده جز تو کسی همدم ای حبیب

اصحاب ما که تشنه جام شهاده شد — لب تر نمی کنند ز جام جم ای حبیب

میل بتاج و تخت سلیمان نمی کنند — اکبر که می مکد ز عطش خاتم ای حبیب

خون تشنه بخون خود ای بی نوا برو — دانم که نیست صبر تو بیشی و کم ای حبیب

احباب ما شهید شده از ستم و فا — گردون گسست سلسلهٔ خاتم ای حبیب

وَهب

نوبت رسید بهر شهادت چو بر حبیب

آمد به پیش و گفت که ای خسرو عرب

اکنون ملکیدن لب پیکانم آرزوست — جان بر لبست خنجر جانانم آرزوست

دستی بدامن تو و دستی بتیغ شمر — عیش چنین میانهٔ میدانم آرزوست

خواهم که اکبر تو کفن از برم کشد — پیراهن زیوسف کنعانم آرزوست

گر تازه کرده اند عروسی بمن ولی — امروز عیش بزم شهیدانم آرزوست

اکنون غم ترا بدل خاک می برم — گنجینهٔ ز تربت ویرانم آرزوست

خواهم چو گل ز زخم سنان بشکفد تنم — امروز سیر باغ گلستانم آرزوست

از گلشن تو مانده چو گل چیدنم هوس — خون دلم چو غنچه بدامانم آرزوست

دارم جز حجلهٔ داماد وای اگر — وصل عروس به سر و سامانم آرزوست

آندم که خواست جانب میدان رود وهب

آمد به پیش مادر خود از ره ادب

چیتن بچه پر ز شور محبت سر وهب — مانع نشد ز رفتن او مادر وهب

در بزم بسط ساقی کوثر ز تیغ حق — پر بود از شراب بلا ساغر وهب

زد بر میان چو دامن همت بسی شعف — مردانه بست بر کمرش خنجر وهب

گفتا فدای اکبر سیمین عذار باد — رنگین شود بخون جگر پیکر وهب

هم بر عروس بیکس داماد کربلا — بادا فدا عروس ستم پرور وهب

باید کشد کنیزی کلثوم بعد از این — آن بینوا که بود عزیز در وهب

دانست حسرتی که بدلش هست از عروس — تا چشم او فتاد بچشم تر وهب

تا آن دو یار تشنه بهم گفتگو کنند — رفت و گذاشت در بر او دلبر وهب

آمد عروس رو بوهب کرد با فغان

گفت ای غریب داد ز بیداد آسمان

در حیرتم که از محبت این احتراز چیست — دل کندن از نیاز من این سر و ناز چیست

گفتا ز سوز عشق چو پروانه بیخودم — زان شمع دین بپرس که سوز و گداز چیست

گفت که ناشکفته گل گلشن تو ام — در پرده ام چو غنچه هنوز این نیاز چیست

گفتا هوای راه طلب در سر من است — دیگر بپای شوق نشیب و فراز چیست

گفت ای نخوانده حسرت دیدار برد دلم — سوز دل من اینقدر ای کارساز چیست

گفتا اگر نخیزد ز مقصد شکار من — عالم پر از صدای جرس حجاز چیست

گفتا نکرده مژده رفتن به شنیده ام — بنگر که نکته این فلک حقه باز چیست

گفتا بجز هدف الم دیگرم هوس نبود — بنگر که آرزوی دل پاکباز چیست

گفت که فاش شد ز محبت راز عشق من — با من همان حکایت از آن محل راز چیست

گفتا بزلف درهم زینب نظر بکن — کوته بکن این قصهٔ دور و دراز چیست

چون شد وهب شهید عروسش بناله کرد

رو بر سکینه گفت دلم شد ز دهر سرد

بیا کنون که فلک با سر دل آزاری است
همیشه تا بدم مرگ کار فالاری است

دگر چه چاره بجا غیر خون خوردن نیست
کنون که شمر لعین در خیال خونخواری است

ببین بمن من و تو باید آب آتش بیم
سرشک چشم روان کن که فصل خونباری است

درین دیار غریبم کنون به پیش من آی
بحال من نظری کن که وقت دلداری است

ز لطف مرهم من شو اگرچه پیدا نم
که نیست حاجت مرهم که زخم ما کاری است

بیا که رشته جان است تار طره تو
سکینه کشته بل حلقه گرفتاری است

کنم بجاتم یار تو چون تو نوحه گری
که شور شیون من شیوه وفاداری است

ببین دیده یعقوب گریه بنگر
حکایت غم کنعان مگو که بازاری است

چون نوبت شهادت ازنان زمره شنید
بر مسلم ابن عوسجه بینوا رسید

نعش آنکه بسته فرق شهان بر کمند است
دست مرا بگیر که دل پای بند است

صد همچو من براه تو گر جان دهد چه باک
جانها فدای جلوه رعنا سمند است

خواهد شد از تعلق اسباب دنیوی
آزاده هرکه بنده سرو بلند است

عمریست آرزوی منست آنکه پیش تو
رنگین بخون خویش شوم گر پسند است

انکو

انکو چو غنچه خون شده ای شه دل من است
آنکو چو گل ز غنچه فسرده لب نوش خند است

دل دمبدم که می جهد از سینه چون سپند
فریاد میکند پی دفع گزند است

از بند پای بندی دلهای اهل بیت
زلف عروس غمزده مشکین کمند است

تنها نه مبتلای تو بیمار کربلاست
صد چون حمیده هیچ چو من دردمند است

نوبت رسید چون بزهیر ارزه وفا
آمد به پیش و گفت که ای شاه کربلا

چو من بدام تو ابن شاه دین گرفتاری نیست
چرا به پیش تو ام هیچ اعتباری نیست

در انتظار تو در دست نقد جان دارم
مرا جز این بجهان دیگر انتظاری نیست

جز اینکه جان خود ای شه کنم فدای تو من
درین جهان میانه مرا با تو هیچ کاری نیست

ز ذوق شوق شهادت ندارم آرامی
براه شوق تو ام طاقت قراری نیست

خوش آنکه شمع شهادت کند شبم روشن
که در زمانه چو من تیره روزگاری نیست

کنون هوای شهادت فتاده بر سر من
مگو مرد بدم تیغ کاختیاری نیست

اگر براه تو جانها فدا شود چه شود
که در دیار بعد چون تو شهریاری نیست

کنون که بلبل دین موسم خزان آمد
فغان که ابد این دی دگر بهاری نیست

اصحاب آل پاک چو شد یک بیک شهید

از شه سنابله گفت که فریاد از یزید

هر دم بنای تازه مهیا کند فلک — غوغای دشت ماریه بر پا کند فلک

از نعش خونچکان شهیدان کربلا — گلهای به سر ورد که تماشا کند فلک

ریزد بجام مدعیان باده نشاط — در محفلی که خون بدل ما کند فلک

آن قطره که از مژه ریزد سکینه ام — بنگر که رفته رفته چو دریا کند فلک

هر دم ز نو بلوح ابروی ماه نو — بر زینب حزینه قد ایما کند فلک

روزی که اهل بیت مرا در برد شام — روزم سیه تر از شب یلدا کند فلک

هر دم وزد به باد خزان نوگلی دگر — مرغان باغ فاطمه شیدا کند فلک

ای دل روشت شمر جفا کن طمع مدار — چون دستگیری تو تمنا کند فلک

ما را نمیشود بجهان کام دل روا — جز رسم کین دگر چه تقاضا کند فلک

چو دید شورش و غوغای اهل بیت آنگه

سنابله گفت که ای بانوان عترت نبی

بکربلا نه همین شورش و فغانی هست — که از پسکه بهر شهدا استخوانی هست

بکوه

بکوه و دشت بیابان کربلا هر سو — هزار کشته چون خطر ناتوانی هست

نمی شود ز بلای زمان رها زینب — اگر به سینه برم آتش استخوانی هست

در اشتیاق خدنگ دل حسین بوسه زنش — بهر دیار که از کربلا نشانی هست

زجور شمر ز بیداد آسمان غم نیست — که هر که طالب حق گشت امتحانی هست

که گفتم اینکه ز قتلم شود پشیمان چرخ — برای کشتن من کمتری دستانی هست

گمان مبر که کنون تشنه کام خواهم بود — که تر دماغم از تیغ خون فشانی هست

براه حق دهم و کار خود تمام کنم — مرا هم از غم جانان نیم جانی هست

گذشت ره یاد بردی تیغ شمر بمن — که در میانه ما عشوه نهانی هست

میان عاشق و معشوق رمز بسیار است — اشاره و نظر یاری و زبانی هست

بایین خوشم که فنا کربلاست مأویم

بعید رانگر نگذارند آستانی هست

آهنگ جنگ کوه چه سردار کربلا — خون می چکید از در و دیوار کربلا

گلهای دهر دمیدم ز خون گشته — طرح بهار ریخت به گلزار کربلا

گشته سربلند جهان در سر سنان — منصور عاشقان سر سردار کربلا

امتحانی هم

احوال خنک و سید الشهدا ۴۲۴

بر آشیان قدس گذشتند بالها / مرغان بسته بال گرفتار گردید

ز چشم خون فشان شیعیان رواج یافت / گلهای رنگ رنگ ببازار گردید

شوربت چه چاره سر دل رگذر ادکند / عادت بناله گهه چو بیمار گردید

می بود هر زمرگز دآمد مدار شان / هشتاد و شب سر بر کار گردید

هر یک رئیس سلسله مذهب بود / غافل مشو ز کاشف اسرار گردید

اندم میان معرکه زد نعره بلند

در پیش آن امام علم سر زیان فگند

گفت ای عزیز مصر شهادت امام ما / خوش در شهادت امت ما احترام ما

اگر نبود تیغ ای شاه خسته / طفلان خورد دخترک لب تشنه کام ما

بسته سکینه لب ز عطش از سوال آب / خاموش گشته طوطی شیرین کلام ما

یکسو غم اسیری دیگر غم عطش / زینب لکنه علاج ندارد کدام ما

رو کرد بر جا که لب خشک ما بدهی / وانگه ببر ز ساقی کوثر پیام ما

رخصت گرفت رفت که آبی بیاورد / آمد صدا ز دشت که برگشت جام ما

سیراب گشتم از دم شمشیر آبدار / خواهد کشید حق ز یزید انتقام ما

از نیا

یا عباس

ز نیا فشه دست بریده شکسته جام / بر تشنگان دگر که رساند سلام ما

کوکو زنان دوید بیجا سکینه گفت / گزینا فتاد سرو قد خوشخرام ما

چون از سکینه دست تهی شرمسار ماند / دین ره ز جمع شهدا در کنار ماند

زینب فتاده چون قد عباس خم گرفت

زینب دوید جانب میدان علم گرفت

فریاد وا اغا ز دل آتش چنان کشید / گاورنه ناله اش ز عرب تا عجم گرفت

در عالم وجود چو بشنید آن صدا / صبر و قرار هوش را هر ستم گرفت

لشکر گشت و گشت علمدار چون شهید / زینب بناله دامن اهل حرم گرفت

از حالت سکینه که تشنه از عطش خموش / حیدان که سینه که نه کاق غم گرفت

هر جا که شرح قصه آن تشنه کام شد / آتش بزم شمع ز سر تا قدم گرفت

در بزم عیش از غم آن طفل تشنه لب / ساقی شراب رنگ دل از جام جم گرفت

چون شد فنا بجاتم از شعر نوحه که / باج از خراج شاعری محتشم گرفت

اندم گذاشت آتشه دین دست دیگر

از دل کشید ناله الله اکبر

چون این صدا بگوش خدا رسید　　که در زمین بلرزه درآمد که الحذر

زان ناله شور و غلغله بر عرش جهت فتاد　　ابا و امهات جدا شد ز یکدگر

چون تنگ شد فضای زمین و زمان فغان　　بر خاست تا بعرش خداوند دادگر

از غصه سر بزیر فکندند قدسیان　　از شرم سر درون اثنای سر بزیر بر

از حاملان عرش چو افغان بلند شد　　شد از قدر قضا خجل و از قضا قدر

آمد صدا ز غیب که یا ایها الشهید　　من عندنا کذلک نجزی لمن شکر

چون شد ز کین شهید علمدار کربلا　　کلثوم گفت بر نعشش که دادا خا

زپا فتاد و شد آن سرو خوشخرام افسوس

سکینه بر سر ره ماند تشنه کام افسوس

زدند تیر چو از کین بمشک ساقی ما　　برفت یکسره عشرت شکست جام افسوس

چو مرگ عبد که آن کشته را نبود نمود　　کنون باهل حرم زنده ها حرام افسوس

بپرزم خلد خود از دست حور شد سیراب　　مرا گذاشت باین تشنگی مدام افسوس

هنوز کام دلی از جهان ندیده برفت　　قتیل شمر شد آن سرو در لام افسوس

خوشم از اینکه بود جلوه گر ترت لبنان　　چو برد از دلم آرام گشت رام افسوس

هزار شکوه

هزار شکوه بدل هست بر نعشت　　بگریتم که کنم ناله با کدام افسوس

آگاه شد سکینه چو از قتل عم خویش

گفتا بجای نوش فرو تیشه زخم نیش

نگذاشتی که آب کنند لب تر ای فرات　　شرمی مگر نکردی از آن سرور ای فرات

بر حال من نگر که به حسرت نشسته ام　　در راه انتظار بکف ساغری ای فرات

سیراب کرد تشنه لبان دیار ما　　آبا که داده بدم خنجر ای فرات

او خورده آب از دم پیکان تو در کمان　　لب تشنه مانده سبط شه کوثر ای فرات

مارا بیاد آر چو آبی خورد کسی　　لعنت ترا کند چو بهر کوثر ای فرات

رحمی کنم از برای خدا کاصغر از عطش　　پژمرده شد چو غنچه لب اصغر ای فرات

از ... شرمت که مرا تلخکام کرد　　آبی نمی خورم بجهان دیگر ای فرات

لشکر شکست و کشته علمدار دین شهید　　کشتی شکست و رفت ز کف لنگر ای فرات

چون این خبر شه رسول خدا شنید

سوی پدر ز شوق شهادت برو دوید

گفت ای پدر جفا فلک پیر میکند　　که زندگی جوان ترا پیر میکند ۵

لب تشنه‌ام کنون سر خود تشنگی که شوق | ابرم حواله از دم شمشیر میکند
در خون چو دست و پا زدنم در حضور تست | راضی شدم بهر چه که تقدیر میکند
دانسته است لذت در خون طپیدنم | زان چرخ قصد کشتن من دیر میکند
امروز جان دهم که به بینم جفای شمر | فردا سکینه سوی که بنگر میکند میکند
اکبر شد روان چو بمیدان بناله گفت | بنگر که دور چرخ چه تاثیر میکند
امروز نقش بند شهیدان گر بد | حیران مرا چو صورت تصویر میکند
نازد میکند دل از کشته زقتل من | بنگر که را بقتل که دلگیر میکند
خم کرد چون کمان قدش از قتل غم من | اکنون مرا نشانه دم تیر میکند

علی اکبر

اکبر بناله گفت که ای نوجوان من
زین بیشتر دگر مزن آتش بجان من

اکبر گل شکفته گلزار من توی | در هر شام یوسف بازار من توی
اندم که میشوند اسیر سپاه لکین | غمخوار اهل بیت گرفتار من توی
سرگشته‌ام کند چو بیاد از شام شمر | ای سرو سربلند خریدار من توی
از خشم خو نفشان و لب خشک العطش | دانسته‌ام که تشنه دیدار من توی

وارد

وارد چو سرو قامت تو رسم راستی | امروز جانشین علمدار من توی
امکان کن زخون جگر شربت دوا | چون چاره ساز عابد بیمار من توی
ای سرو سرفراز زمن سرگران مشو | امروز در دیار وفا یار من توی
باید تو یار همدم اهل حرم شوی | در شام و کوفه محرم اسرار من توی

آندم سکینه آه جگرسوز آن جوان
گفت ای پدر که آمده‌ام از زنان بجان

ای سرو غنچه لب این چمن منم | از ناز سروران تو گل پیرهن منم
باید چو غنچه پیرهن تن بخون کشید | در چنگ گرگ یوسف گل پیرهن منم
شد لب زبان تو خواهم مکید من | در محفل تو طوطی شیرین سخن منم
پروانه که دور تو گردد دل من است | شمعی که از دولت رونق این انجمن منم
آن مرغ تیز پر که گوارد درین چمن | سیر و صفای باغ بزاغ و زغن منم
ذبح عظیم اکبر خونخوار منت | قربانی نوای لبفدای تو من منم
اکنون گل مراد ازین گلستان بچید | بیکره نظر نگرد لبرو سخن منم

بیت رقتن اکبر چو زنده بخود چو گشت
هوی کنان دو دیده چو مجنون بسوی دشت

گفتا فلک به تیر جفایم نشانه کرد — آن مرغ پر پریده دلم آشیانه کرد

هر جا که بود درد و بلا کرد همه هم — هر جا که بود عشرت از من کرانه کرد

پژمرده شد چو نو گل گلزار عیش من — بلبل خموش شد غم گل را بهانه کرد

منظور داد حکایت احوال کربلاست — در ظاهر ار چه قصهٔ گل را فسانه کرد

گرگ اجل ربود عزیز دیار ما — ما را ذلیل و خوار درین آستانه کرد

زینت رسم چرخ که ویران کند زکین — هر گل که نو شکفته بامیدی که خانه کرد

لب بسته ایم شکوه نداریم از کسی — ما را هر آنچه کرد جفای زمانه کرد

افتاد چشم او چو بان نعش خون فشان — فریاد کرد گفت به کلثوم ناتوان

شمشیر شمر کرد با برد شارتم

داد از غم شهادت اکبر بشارتم

اورنگ رو مملکت دلم خیل درد و غم — یکباره کرد لشکر بیداد غارتم

از دست من چو رفت جوان عزیز من — گردون کند نظاره بچشم حقارتم

اکبر چو شد شهید شهادت دگر ز کام — ای چرخ تا ابد نرود این مرارتم

دادی ببیل فتنه بنای دل مرا — ای خانمان خراب بجای عمارتم

در کربلا

در کربلا کنون که تهی دست مانده ام — بنگر که چیست حاصل سود تجارتم

از باد کین فسرده گل نو شکفته ام — رفت ای فلک شکوه و صفا و نضارتم

اندم سکینه خاک غم افشاند بر سرش

میکرد این خطاب به نعش برادرش

ای بلبل لب تو بلعل بدخشان تشنه — بلب تشنه گشته تو چشمهٔ حیوان تشنه

دادی خون تو به گلهای چمن آب ولی — در میان مانده همان غنچهٔ خندان تشنه

کس نداد آب ترا شمر شریر جفا — هیچ کافر نبریده سر قربان تشنه

که کند دی زلف ساقی کوثر جامی — با دل سوخته دادی ز جگر و جان تشنه

بود چون مرغ ز شوق تو پر افشان از لب — بود پر خنجر توان ناوک پران تشنه

چو دید آن شه دین نالهٔ سکینهٔ خود

نهاد عارض او را بروی سینهٔ خود

نباله گفت که از جور آسمان فریاد — شهید شد بجفا اکبر جوان فریاد

سری که نو دو ده ز نخل حیات گشت شهید — ندیده کام ولی رفت از جهان فریاد

نشد آتش جوانا باب تیغ ولی — کند سکینه ز سوز جگر فغان فریاد

مرا گذاشت چو قمری بناله و افغان … کشیده سر ز من آن سرو بوستان فریاد

ز تیغ شمر چکید قطره قطره خون سرش … ز خون فشان آن تیغ خونفشان فریاد

جوان نوز رس من در برابرم گشته … ز بی‌بنا هر این حسرت و رفغان فریاد

فغان که سوز عطش خانه کرد راز دلش … بر دل ز رنیه شد آن شعله نهان فریاد

خمیده کرد قد راست قامتان بلا … ز رسم لگدی ناوک ولی فریاد

ز پا فکند فلک سرو کلشن ما را … ز دست مارنی گلچین و باغبان فریاد

ز سوز تشنگی افتاد از نفس زینب … ز بی‌زبانی این مرغ ناتوان فریاد

از هم خطاب کرد بکر جان که وای تو

بابا کنون ببین به چه شد حقای تو

سکینه با دل آه پر شرر دارد … ندانم این فلک اکنون چه در نظر دارد

به تیغ کام حرا کر به که کند چه عجب … که شور اکبر شیرین زبان بسر دارد

ز دل خراش خبر یاد خواهرت پیداست … که خاری از چمن دهر در جگر دارد

هنوز شیره سر اکبرم ز زنده ازگی … نهال باغ شهادت چنین ثمر دارد

گشود پیر ز شوق ناوک خونخوار … مگر ز راه صغر لب تشنه ام خبر دارد

بیداد و بوم بیخ شراب دهد … مگر که ناله آن بینوا اثر دارد

عروس بین که بجای لباس دامادی … دل خراب لب خشک و چشم تر دارد

بسینه ماند خدنگ بلا و لا مشکل … که هر که جای تو بیند دل از تو بر دارد

ملوکه کردن حفظ زینب از چه بکه کنه … که اکبر زغم مرغ کینه ور دارد

لیلی چو دید گشت شهید اکبر جوان … از هم گرفت دامن اکبر بصد فغان

گفت ای عزیز مصر بلا شاهزاده کجاست

کو آن عزیز یوسف گل پیرهن کجاست

آن مرغ نیم بسمل میدان ظلم کو … آن تلخ کام طوطی شیرین زبان کجاست

افغان کند سکینه که کو اکبرم هنوز … بلبل بناله هست گل این چمن کجاست

کو نعش پاره پاره آن ماه پاره ام … بی غسل و دفن کشته گلگون کفن کجاست

یعقوب وار مانده بره چشم انتظار … آن نور چشم پر شکن بیت الحزن کجاست

کو روشنی کوکب سیه ستم کشان … شمعی که بود رونق این انجمن کجاست

غنچه ز اهل بیت درین ورطه بلا … آن شمع نازپرور نازک بدن کجاست

گفت ای عزیز کوی و فانو نغان من

از پا فتاده وای از این غم بحال من

حوریست آن گل و مرغ در آشیان نگذاشت
گلی که گلشن ما غارت خزان نگذاشت

بزیر تیغ رخ اکبر جوان [illegible] مرا
چو دید شمر برحم آمد آسمان نگذاشت

ببیک اشاره ابروی تیغ رفت ز دست
هزار حیف کش آن غنچه نهان نگذاشت

ز شوق پا زنم سر زنا بعیدا نست
قدم برزم شهادت مگر توان نگذاشت

نهال عاشقیش نوبری دهد هر دم
سکینه را نفسی چرخ تا دهان نگذاشت

مپرس سر شهادت که حق بروز الست
میان ما و تو این راز در میان نگذاشت

فلک بباد فنا برد خانمان مرا
بدست زینب جز عز نقد جان نگذاشت

ملول گشته ازینست که همدم گریه‌ها
به پیش من بجز آن تیغ خونفشان نگذاشت

انگه عروس دامن آنشه گرفت و گفت
اکبر کجاست تو گل من در کجا نهفت

آنان که مرادست بدامان تو یابند
مقصود من از غنچه خندان تو یابند

بوی که کند دیده یعقوب تو روشن
در پیرهن یوسف کنعان تو یابند

دارد جز از جامه دامادی قاسم
آن نکته که در چاک گریبان تو یابند

پنهان لب لعل آب بقا ای شه عطشان
وقت است که در چاه زنخدان تو یابند

گفت

قاسم ابن حسن ع

گفتا بجواب اینکه بهر حلقه ماتم
سر رشته سر زلف پریشان تو یابند

آرایش و همخانه دامادیش اغیار
ترسم که ز خونریز مژگان تو یابند

بخشیست بدل تیر غمت بلکه بمحشر
پنهان بدلم ناوک پیکان تو یابند

گفت ای شه دین که ترا اهل سعادت
چون پای گشند اجر شهیدان تو یابند

پیمانه اش از پر شده از خون جگر باز
داماد ترا بر سر پیمان تو یابند

چون گفته گشت اکبر نوشاد گرید
با ناله گفت قاسم داماد گرید

کی عم غم رسیده چسان بزم بنگرم
کافتاده پیکر اکبر تو خاک بر سرم

فریاد رس بجز تو ندارم کجا روم
جز آستان تو نیست جای دیگرم

گر سر رود بهوای تو زیر تیغ رحم
بر مدعای خویش گواهی بر آورم

گر برکنم دل از تو و بر دارم از تو مهر
این مهر برکه افکنم این دل کجا برم

یعقوب گر به بیغان گفت از فغان
که یوسف عزیز جوان و برادرم

دارم لب خیال نشاط عروسیت
[illegible] فاطمه ای نازپرورم

آنگه کشید و گفت که امروز چون سنان
دلدار سرو قد بخت ننه در برم

شب بهر خدنگش هم آغوش میشوم
هر دست تیغ بوالهوس زند زخم بیکرم

آنکه چو دیده تشنهٔ دیدار دوست است
یکی ز هجر پر شده خالی ز پوست است

گفتا چگونه دست ز دامن بدارمت — دارم طمع که دست بگردن درآرمت
گفتا کنون بگو مردم از شرم سر بلند — بگذار سر بخاک قدم همی گذارمت
گفتا که در کمین تو استاده شمر دون — اکنون که مردی بخدا می سپارمت
گفتا گناه چیست تو را دیده زفاف من — صد بار گر کشند همان دوست دارمت
گفتا اگر رسد بجسم تو زخم تیغ شمر — من کشته میشوم که ز خود بیش شمارمت
گفتا اگر روم بمیرد دارد دل خیال تو — ز خون خود همه بصفحهٔ دل می نگارمت
گفتا شدم ز وصل تو محروم چون عروس — رفتی ز چشم و حسرت دیدار دارمت

داماد پا گذاشت چو بر حجلهٔ عروس
با آه ناله گفت بیای کنار و بوس

دلم کنون بگیرد خدنگ خونخوار است — ز شوق شربت آن تیغ پر خبردار است
هوای طرهٔ خوبان جنت است ببر — دگر نه سنبل و نسرین باغ بسیار است

هزار بار اگر شمر سنگدل کشدم — همان به خنجر خونخوار او مرا کار است
مگو که بزم عروسی عجب صفا دارد — بچشم من همه گلهای این چمن خار است
نمی کند تر از آب حیات خضر لبی — لبی ز شوق شهادت اگر خبردار است
چو خواهم از قفس تن شوم رها چکنم — بدام زلف تو چون مرغ دل گرفتار است
اجل بفکر من و من بفکر دامادی — مهم برآمده تا شام همان تار است
غم جهان مخور ای نو عروس ناکامم — بهشت که توئی جان من سزاوار است
اگرچه کام ندیدی ز من ولی غم نیست — که وقت عشرت و ایام عیش بسیار است

آن دم عروس گفت که ای سرو نورسم
یکدم بحال من نظری کن که بیکسم

چنانکه قطره ز ابر بهار بریزد و ریزد — سرشکم از مژه بی اختیار بریزد و ریزد
قدم به حجلهٔ من نه مرد بی‌تاب میان — که خون ز خنجر شمر اشرار بریزد و ریزد
ز بسکه تشنهٔ دیدار تست ساقی کوثر — که جام در کف آن میگسار بریزد و ریزد
مگو که بر ورق گل نشسته شبنم عشرت — عرق ز شرم تو ام از عذار بریزد و ریزد
بود ز شرم تو هر سحر که اشک کواکب — ز چشم مهر ده گهردار بریزد و ریزد

زبیم چهرهٔ زرد عروس ناکام است | به هر چمن که گل از شاخسار برزد و ریزد

نثار طرهٔ مژش نه زر نه گل زینب | که صد هزار دل از هر کنار برزد و ریزد

توی بمنظر چشم عیان مرد مگذار | که اشک من بره انتظار برزد و ریزد

به بین چه قطرهٔ باران خدنگ ناوک (پیکان) | چگونه بر سر آن شهسوار برزد و ریزد

چون کرد سرخ عارض داماد غرقش

او رفت و ماند زینب رو چشم حسرتش

کنون زلذت وصل عروس میلرزم | که جای ابروی او هست تیغ در نظرم

دل من است نشان خدنگ و تیر جفا (ست) | که من به پیش شه کم سپاه دین سپرم

زخون دیده کند دامن مرا پر گل | جز این نشان محبت نمیدهد شوهرم

رخ عروس من از خون من شود گلگون | ببین چه برد بدان نالهای با اثرم

بره شوق سر از پا نمیشناسم از چه عجب | خیال ذوق شهادت فتاده چون بسرم

نبازم از دم تیغ جگر شکاف عجمی | که پاره پاره شد از سوز تشنگی جگرم

بپای خود سوی میدان روم که میدانم | اگر گلو بدهم از دست شمر جان ببرم

نمی‌شتابم سوی دشمن خونخوار | که من ز خویشتن از ذوق هست بیخبرم

بعجع

بعجع روز جزا سرخ روییم همه طرقات | دگر نه جای هراس است من غیبت با سحرم

وانکه به پیش لشکر خونخوار کوفیان

می‌خواند این رجز بزبان (گرفتن)

من نه آنم که کسی سهو بجفا دل شکنم | سر کشم از دم خنجر دل قاتل شکنم

زاده شیر خدایم نه دارد زکسی | حمله آرم صف آن فرقه باطل شکنم

باعث گریهٔ آن غم نکو رمز است (محفل) | دامن از غم و خون ریزم و محفل شکنم

دور ه دست مرا دادن جان آسان است | لیک عهد شه این بادیه مشکل شکنم

سرخ روی است مرا از دم تیغش در حشر | زانکه رو باز دل شمر سیه دل شکنم

چون گل زخون خود رخ داماد چون شگفت

آمد عروس چون نفغان آن عروس گفت

کس در جهان چو فاطمه داد فغان نداد | داد از فلک که گوش بآن داستان نداد

نگذاشت گرد رنج داماد کام دل | فرصت بقدر دیدن آن داستان نداد

مرخواست ملکه بار دگر عیدش نشد | آمد به رحم چرخ دل شمر آن نداد

لب تشنه گشت غرقه آب آن شهید | آن کافر سیه دل نامهربان نداد

با خاطر غریب بهر سو نظر نکند … یارش سراغ که ز دل کسی نشان نداد

تا دیده روی دلبر خود داد جان خویش را … کی دیده‌ای رخ جانانه جان نداد

سودای دوست داشت ببر زان زبر اوشت … آری درین معامله سر جز دلیران نداد

هردم بلای تازه باو تحفه داد چرخ … یکبار بهر عروس دل شادمان نداد

اورا جدا نمود ز وصل نگار چرخ … آری زمانه کام کسی در جهان نداد

آنشه چو دید عشرت داماد کربلا
رو کرد بر فلک که کنی تا بکی جفا

هردم بخون خود شده آغشته بیکسی … هر لحظه می‌زنند بنوک سنان سری

هردم بخون کشته مست طاهر قضا … بر حجله عروس دهد طرفه زیوری

هر لحظه زینب از چه ملکش [illegible] چمن … سر برکشند برای تماشا ز منظری

هردم ز نگهداری این پرشکن دل … خنجر نهند بحلق جوان ستمگری

داماد چون بحجله درآمد عروس گفت … کس در جهان ندیده است بدین حسن اختری

مادر چو دید نعش پسر گفت با فغان … دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

هردم درین بهار ز نیرنگ قضا … رنگین شود چو غنچه بخون نعش سروری

هردم سکینه زینب آید بسوز دل … بردن ز خیمه آید و در دست ساغری

ببرید

ببرید شمر چون سر داماد چرخ گفت … بر دست شمر سنگدل افتاد گوهری

هردم به بیخواری آید ز راه در … تیغی و ناوکی و خدنگی و خنجری

گفته به [illegible] زینب این تمثیل [illegible] … گفتا چو [illegible]

چون این صدا بگوش عروس حزین رسید
رو کرد بر سپهر و فغانی ز دل کشید

گفت ای فلک دلت چه دلم بیقرار باد … چشمت چو چشم من بره انتظار باد

دادی بدست گرگ اجل یوسف مرا … هر کس که شد عزیز بچشم تو خوار باد

آن سرو قد که شد ز تکاور زمین ز نعش … تا چند طفل اشک من از وی کنار باد

چون شام روز سیاه سفیداب صبح باد … گلگونه شفق ز رخم شرمسار باد

هرجا برای عیش که جمعیتی کنند … آشفته‌تر ز زلف من بیقرار باد

مشاطه هر کسی که دهد زینت عروس … جای گلاب دیده او اشکبار باد

ماه ار ز دود آه دلش توتیای چشم … گلگونه‌اش همه ز رخ شرم عذار باد

دستش خضاب باد بخون جگر چو من … از خون دیده جامه او بوته زار باد

اندم سکینه چون لب نعش آگوان
گفتا که رفت رونق بازار ارغوان

بگفتا ای عروس از چه رنگ از رخ نداری دارم
اگر گویش که زخم سینه درد دل دارم

نه کرده سعی بر حم آوردن شمر جفا جو را
چه سود از آنکه عمر ناله بی‌جا دارم

دمی آن شه نه بنگر تشنگان من بمی الله
عجب شاه را احوال غریبان غافل دارم

بزن تم کاری داماد بد زینب این محفل
نشان ننگدل پر جم و بیدین قاتلم دارم

بپرس از من که چون پروانه اکبر از چه میلرزی
که رسم سوختن عادت ز شمع محفل دارم

اگر از دست من کاری نیاید باشد دم
که در کوی بلا من هم بکجی منزل دارم

بپرس از من حدیث بزم دامادی ورزم او
که من زینب زاد آگاهم که منزله درد دل دارم

اکبر از دم گرانید از آرایش حجله
زینب حجله با چو نهاد از ره وفا

گفتا که من حجله عجب زیوری دهم
حقا اگر بگریه ز چشم تری دهم

گلگونه عجب بعروس حزین کنون
از خون حلق تشنه گل بیگری دهم

بر شیشه که فتاده ام تنگ عروس سو
تا هر کرا که تشنه شود ساغری دهم

از تارهای پیرهن چاک چاک او
بنگر که بر عروس چه خوش معجری دهم

هردم شود نمونک نشان جلوه گرسری
هردم بباد زخنل بد نو بری دهم

هنگامه

هنگامه ساز محفل درد و بلا منم
صد زینب نو گون سر سرودی دهم

کاهی ز خون تشنه تیغی دهم نشان
که مژده دگر جتو از خنجری دهم

هردم ز دست شمر سر ماه پاره
گیرم بدست شاه جلبه اختری دهم

اکبر سکینه دگفت که ای عمه غریب
بلبوز من دهم بحریم عروس زیب

چو بنگه داماد ز خون عارض گلگون دارد
جز از رشک نظاره دل پر خون دارد

گرچه من هم دهم آرایش این بزم ولی
غم دامادی عروس ز اندازه افزون دارد

رو بصحرا منهد از نشاط این بزم
لیلی ما روش شیوه مجنون دارد

رفته داماد بحسرت نگرد سوی عروس
گر نه در حلقه زلفش دل مفتون دارد

این چه بزم است و چه عشرت چه عروسی یا رب
که بهر کس نگری خاطر محزون دارد

گردن خویش کج کرده عروس از غم دل
جز از گرد کردش که دن دارد

بتن پاره داماد بحسرت نگرد
ارنی از دست کی پاس نظر چون دارد

چه غم اکبر چو من خسته ز پا اندازد
هر که چون سرو دلی قامت موزون دارد

اندم نظر به رخ داماد خویش زد
با صد فغان گریه در آغوش نقش او

بنا له گفت که گر چرخ با منت بیند / رود ز دست چو دستم بگردنت بیند

ز دیدن رخ گلگون تو دلم خون شد / مباد آنکه بای حال دشمنت بیند



اگر به بزم تو گلگون کفن نهند یوسف / قدم ز دست زلیخا بدامنت بیند

رخش نگشته ز گلگونه عروسی سرخ / چسان عروس تو رنگین بخون تنت بیند

به تیره بخت من رحم کن دمی برخیز / که زینب آمده با چشم روشنت بیند

ز غصه‌های تو خون میرود سکینهٔ تو / نشسته است گلهای گلشنت بیند

عروس راز تو ای سرور دین افگن / چسان بخون خود آغشته تو تنت بیند

وانکه عروس کرد سوی فلک نگاه

آهی کشید و گفت که از جورت آه آه

از جور بی حسب تو ای چرخ داد داد / آخر بگو جز تو که این شیوه یاد داد

امروز غم فلک چو بزینب زیاد داد / صد عز و اعتبار بابن زیاد داد

مخمور ... مباد در این محفل بلا / ساقی کنونکه قسمت زینب زیاد داد

تا شد غم برون ز دل ما نمی رود / ای مژده که چرخ بدلهای شاد داد

گفتم بوصل یار مراد دلم دهد / ای بیوفا بمژده مرگم مراد داد

هنوز عجب

هنوز عجب که بوی گل آید ز گریه بید / جا بنهای گلفشان جنگ اینجا بباد داد

از سر گذشت حجلهٔ داماد این عروس / رونق فلک بمحفل عیش بلاد داد

از فرط نیاز خامس آل عبا گذشت / صد دره زیک مداری ببیع شداد داد

چون حجلهٔ عروس بیاراستند خوب

آن که بیرون ز سر قتش آمد این آشوب

بر بزم عیش چون شهدا صلا زدند / اول صلا باکبر گلگون قبا زدند

ارزی که با نشپه سپهر صفا نداشت / آنگه خیمه اش ... که در کربلا زدند

داماد چون شنید بغز عرس الصدا / گفتا که حلقه بدر آشنا زدند

وارند شوق روی شهیدان سر خود / اهل حرم چو حلقه به بزم بلا زدند

اندم سکینه گفت که گو سرد مان من / آن که لاف مهر با این بینوا زدند

بر بزم عیش ما زچه پای نمی نهند / آن رهبران دین که ره خنجرها زدند

اهل طرب بجای ... دف و چنگ سازند / بر سینه سنگ بادیه کربلا زدند

اطفال اهل بیت بجای فروش نی / فریاد بر در حرم کبریا زدند

هر یک از اهل بیت با زینب گفت / برداشت نقش گشته شرنیز شما ...

زینب فتد برادر خود چون ببر گرفت
این چرخ پیر عهد جوانی ز سر گرفت

آنگه عروس بر بر داماد گلعذار
گرد و غبار از رخ آن نو سفر گرفت

افسرده بود آتش شوقش ز هجر او
چون دید شمع عارض او باز در گرفت

از پا فتاده بود چو از زخم کاریش
کلثوم دست اکبر خونین جگر گرفت

چون تیره بود محفل عیش عروس از آن
چون شمع شعله ور شد و درخشش ز سر گرفت

برخاست چون ببزم عروسی سکینه هم
شیرش ز همیان و ز روشنش پر گرفت

از بهر جمع کردن اسباب بزم عیش
زان جمع هر یکی پی کار دگر گرفت

آن یک ببر گرفت تن ماه پاره
وین یک بدست پاره نعش پدر گرفت

آن یک ز پا سراغ مقام حبیب رفت
وین یک ز نعش پاره مسلم خبر گرفت

در حجله عروس پی شورش و نوا
کردند جمع نعش شهیدان کربلا

زینب بناله گفت که من چنگ میزنم
راه خیال مرغ خوش آهنگ میزنم

کلثوم گفت رونق بزم بلا دل است
در نینوا صلا بدل تنگ میزنم

چون دید بنت غلغله چنگ با عروس
گفتا که من بسینه عجب سنگ میزنم

در بر گرفت

در بر گرفت آن تن خونین سکینه گفت
نقشی عجب به حجله عجب از بین رنگ میزنم

داماد را به تخت عروسی چو جا دهم
بس طعنها با فسر و اورنگ میزنم

آنگه چو دید گشته مهیا اساس عیش
با آه و ناله گفت که ای زمره قریش

این رسم نو که شیوه بزم بلای ماست
دستور تازه ایست که در کربلای ماست

داماد ما که پیرهنش گشته غرقه خون
در عین حسن مؤلف گلگون قبای ماست

خلخال پای فاطمه زنجیر گشته است
روی عروس آینه حق نمای ماست

آن تیر خون فشان که ببود دل نشین من
رزا امل روزگار همین ارتقای ماست

چون صید زخم خورده که چون دست و پا زدن
در گیر و دار هر که شرط وفای ماست

آب حیات ریزد از آن تیغ آبدار
صد همچو خضر طالب آب بقای ماست

بگشود صد گره ز دل آن تیر جان شکاف
پابند پیریم که مشکل گشای ماست

ابرو بجا نما نماید و صد عشوه میکند
آن تیغ کین نگر که عجب دلربای ماست

اندم زبان بشکوه گشود آن شاه کام
با آه و ناله گفت که ای چرخ نیلفام

کسی ز زینب به بزم بجز ماتم و حرمان نه نشست | درون دل من بجز از ناوک دیلمان نه نشست
زینب ز حجلهٔ دامادی چو ماتم ار برخاست | خوشدل ای دمی آن سیر دستمان نه نشست
ای فلک غیرت داماد که گلزار شوق | جان سپرد و نفسی در بر جانان ننشست
رفت داماد از این بزم عروسی که چو دید | غنچه را خون شده دل گل بگلستان نه نشست
عالمی زیر و زبر کرد بیک حمله شه | که از این معرکه اش گرد بدامان نه نشست
ماند زینب به بزم عروسی داماد | رفت و در حلقهٔ آن سلسله جنبان نه نشست
گفت زینب بعروس ای مه مصر خوبان | هیچ یعقوب تو در کلبهٔ احزان نه نشست
گفت نشسته بخون یوسف من تا بکمر | خسرو همرکه در گوشهٔ ایوان نه نشست

وه از دمی که از غم و سوز عطش
گفتی سکینه که دلم ای شعله سرکش

فغان فلک که ز سوز عطش زبانم سوخت | درون سینه من آتش زبانم سوخت
چنان فسرده ز سوز جگر لب اصغر | که شرح قصهٔ آن طفل تشنه جانم سوخت
نکرده بر دل آن کشتگان اثری | اگر چه عالمی از شعلهٔ زبانم سوخت
نشد که بلقدم آن سرو در خرام آید | بر رنگ جلوه آن نازک نهالم سوخت

به پرسش

به پرسش آمد و آتش گرفتم از رنگش | که غیرت لب آن شه درفشانم سوخت
چنانکه برق کند آشیان بلبل سوخت | خیال او چو گل آتشین نهانم سوخت
چنانچه آتش روی عروس پیدا نیست | شرار مهر فروغ گلی چنانم سوخت
عروس گفت که ای خواهر این چه فریاد است | که برق آه تو یکباره آشیانم سوخت

وه از دمی که مادر اصغر بعد رفت
فریاد کرد و گفت که فریاد از شاه

درین دیار کسی یار و غمگسارم نیست | بغیر تشنگی اصغر غمگسارم نیست
کسی بحال من بینوا نظر نکند | بپیش آنکه دین جو نگه اعتبارم نیست
ز سوز نالهٔ اصغر دلم کباب شده | که روز تیره کسی چو روزگارم نیست
کسی بداد من زار و ناتوان نرسد | بغیر زینب آن هم بغمگسارم نیست
ملول نیست باین درد چاره جز تسلیم | که صبر در دل این طفل بیقرارم نیست
ز تشنگی لب اصغر چو غنچه پژمرده | فغان که هیچ صفا در گل بهارم نیست
شتاب میکند آن تیر ابدار ه | بغیر صید من آن شه جان شکارم نیست
گرفت آنکه دین طفل خود باغوشش | نگاه حسرت او برد طاقت و هوشش

بند گردان

چو دید شاه خود آن طفل از زبان افتاد
ز سوز ناله خود آتشش به جان افتاد

زنان اهل حرم رفت قصه شهدا
حکایت غم آن طفل در میان افتاد
ز روی قهر ز آغوش او فتاد آن طفل
چو مرغ بی پر و بالی که ز آشیان افتاد
گلوی شهپر پیکان پر از هوای کلا
ز تیر قضا آن طفل در گمان افتاد
فتاده از مژه اش طفل اشک بر دامن
دمی که اصغرش از چشم آسمان افتاد
به بین که قطره خونش چسان درین گلشن
چو لعل بدخشی از چشم خونفشان افتاد
زنان اصغر شیرین زبان سکینه چنان
فغان کشید که شور در جهان افتاد
کشید ناله وا اصغرا ز دل زینب
چو چشم او بسوی ناوک کمان افتاد

چون طفل شیرخواره خود را برگرفت
در پیش خصم قصه اصغر بر گرفت

گفتا چو اصغر از غم دل بی زبان شدم
ای آسمان جفا بنگر تو که چنان شدم
گویم حکایت غم دلسوز اصغرم
یاران چند کینه که آتش فشان شدم
از سوز ناله اش بر زبان آمدم و سخن
پیداست آسمان که علم داستان شدم

ای شمر

ای شمر چیست جرم جوانان من که من
بر هر خدنگ تیر که آمد نشان شدم
سقیر اصغرم چه بود ای فلک
گیرم که من سزای غم آسمان شدم
این طفل را چرا ندهی آب جرعه
تشنه لب من بدرد و بلای جهان شدم
هر کس جز خدنگ طعنه نیامد به پرسشم
هر گه که من بجانب میدان روان شدم
از شرم او به پرسش حالش نمی روم
بسیار در گمان که از او سرگران شدم

او را از آن سپاه جوابی کسی نداد
فریاد کو کسی که ازین زینبی داد

خدنگ گفت بیا آن تشنه لب من آب آیم
آن تشنه از طرف شمر من جواب برم
بنای خانه دین من خراب خواهم کرد
چو سیل رو بسوی آن خانمان خراب برم
بزهر بر دم من آب داده شمر به بین
چه طرفه آب بآن طفل دل کباب برم
با صفا آب دهم زینبش نظر آید
به بزم ساقی کوثر عجب شراب برم
در انتظار بود چشم مادرش زینه
چو مرغ تیز پر از برای بچه شتاب برم

پیکان کین نشست چو بر حلق اصغرش
شد اشکبار از غم او دیده ترش

گفتا ز غم شمر عجب جام گرفتم
خونداصغر من از لب من ارکام گرفتم

فرزند بود شمر که من سوختم از رشک
من شاد که چون سوخت دلم کام گرفتم

چون گشت بخون سرخ رخ اصغرم ای چرخ
کام دل ازین بی رحم گلفام گرفتم

صد شکر که تا شمر مرا راه نما شد
صد گام درین دشت بهر گام گرفتم

وز بسکه غم انگیز بود نام سکینه
آیین ببد یاد ازین نام گرفتم

دادم بره دشت بلا اصغر خود را
تا داد دل از گردش ایام گرفتم

با دست چنین بود عهد هم ز آغاز
صد شکر که انجام سرانجام گرفتم

آه از دمی که طاقت آنشه دگر نماند
خون گلوی او سوی چرخ می فشاند

گفت ای فلک ببین که چه رفتار کرده
در باغ دین چه با گل گلزار کرده

رنگین بخون خویش نموده چو گل ببین
رخسار طفل بی گنه گلنار کرده

صد بار برده سوی میدان سکینه را
رو را ذلیل شمر دل ازار کرده

زینب شود ز غصه که رست گاه کج
گاهش خدنگ گاه گلازار کرده

لیلا نهاده رو بدیوار از غمش
از حیرتش چو صورت دیوار کرده

لب

لب تا ز خون شهیدان گرفته
با این علاج عابد بیمار گرفته

اصغر نخورده شیر ز پستان مادرش
سیراب تیغ شمر ستمکار گرفته

گفت آن زمان بمادرش آنشه گراب تیر
سیراب گشت شمر بیا اصغرت بگیر

بیا که شمر سعیدی بلی وفا گفت
لب مرا بلب تیغ آشنا گفت

تمیز اهل هوس تا دهد ز اهل بلا
غم مرا فلک از هر غمی جدا گفت

ز ذوق چاشنی تیر گشت بیخود شمر
به بین چه آب گوارا باد عطا گفت

نماند لذت او گر بکام اصغر من
بعید نیاز چرا ردی بر قفا گفت

ز گلو نهاده عجب داغ بر سویدا غم
بیا به بین که فلک درد لم جدا کرده

بصبر مملکت عشق کرده ام تسخیر
عبث نه چرخ مراشاه کربلا کرده

ز رنگ خون شهیدان کربلا گردون
کنون بکشته شدن حمله را رضا کرده

نشان تیر جفا کرد حلق اصغر من
سکینه گفت که تیر فلک خطا گفت

نکرده بود خطای چنین فلک هرگز
درین زمانه که با هر کسی جفا کرده

اندرین ناله مادر آن طفل شیرخوار
گفت ای فلک مرا ز چه کردی ذلیل و خوار

ای کاش رسم تیر و کمان در جهان نبود

یا کاران بطفل امام زمان نبود

خم شد برای راستیش چون کمان فلک ‌ ‌ ‌ تیری که غیر اصغرش از آن نشان نبود

اینکه کرده بود فلک آن خدنگ سو ‌ ‌ ‌ روزی که نام تیر و نشان کمان نبود

از چاک حلقش آب باد داد گر بعطش ‌ ‌ ‌ دانسته بود چرخ که اورا زبان نبود

آن طفل راکشید در اغوش مادرش ‌ ‌ ‌ گفتا که جز لحد بتو مهد لان نبود

شد سرد حلقت از دم پیکان ابدار ‌ ‌ ‌ از کوفیان سنگدل این هم گمان نبود

از بس فشاند سوی فلک خون حلق او ‌ ‌ ‌ چشمی نبود کز غم او خونفشان نبود

گر خون اصغرش نفشاندی بسوی چرخ ‌ ‌ ‌ رنگین شرح سرخ رو شفق آسمان نبود

گر قطرهٔ از او بچکیدی بروی خاک ‌ ‌ ‌ اینقدر رنگ و بوی گل ارغوان نبود

شد سرخ روی از دم خنجر شهید عشق ‌ ‌ ‌ بر نقد جان جز این محک امتحان نبود

اندم سکینه اصغر را پاره پاره چو دید

گفتا که ماتم از غم کردن بلبلت رسید

ای ... بنواچه شد بمن آن گفتگوی تو ‌ ‌ ‌ در مهد ناز غلغلهٔ ‌های و هوی تو

ساهکه

با اینکه گشته روی تو رنگین بخون خود ‌ ‌ ‌ دارم هنوز حسرت روی گلوی تو

دانستم از عطش چو گل افسرده غنچه ات ‌ ‌ ‌ چون باد بر مشام من آورد بوی تو

میخواستی که آب مگر تر کنی لبی ‌ ‌ ‌ آیا شد از خدنگ جفا تر گلوی تو

هرچند مانده ام ز عطش خشک لب هنوز ‌ ‌ ‌ ش دم ز رایکه گشته روا آرزوی تو

خوشدل به بزم ساقی کوثر نشسته ‌ ‌ ‌ میکرد کاش خیمه رخ من لبوی تو

پیکان به تیر تیز به پیکان زنی و به ‌ ‌ ‌ سرگشته مانده ام بره جستجوی تو

وانکه ببر گرفت تن پاره پاره اش

لا تعلق تشنه ادیوان ره اش

خوش آنکه عارض تو بخون ارغوان بدید ‌ ‌ ‌ خونت که ریخته هست درین آشیان بدید

سیراب کرد از دم پیکان ترا ز لطف ‌ ‌ ‌ آنکه مگر که حال من ناتوان ندید

اندم که آب داد ترا تیر ابدار ‌ ‌ ‌ اندر برم لیک مرا در میان ندید

مرغ دلم که سر خوش از افغان ناله بود ‌ ‌ ‌ خاموش گشت چون اثری از فغان ندید

در حیرتم چگونه ترا داد شمر آب ‌ ‌ ‌ زان تیغ ابدار مگر آسمان ندید

رنیب که بود مهد چون نظر نکند ‌ ‌ ‌ یک غنچه دیگ گل و یک آشیان ندید

می خواستم نظر نکنم بر رخت ز رشک — نگذاشتم که روی ترا طلبتران بزنند

اندم که خون اصغرم از تیغ کین برکشید — کجا که شمر این مژه خونفشان بزنید

از بسکه تیر بر تن اصغر نشسته بود

از شوق اشتیاق چنان بال و پر گشود

عروس کعبه که دادم مراغم دگر است — خوش کسی که ز جور یزید بیخبر است

ز فکر روز خرابم فارغم لیکن — که دارم از غم اصغر که با سحر است

نگه‌شان خدنگ جفا شود اصغر — نگه به تیر غم چرخ سینه ام سپر است

نگاه حسرت شاه و مانده در چشمش — خراب دل این بینوا بجای نظر است

چنانکه ناله زینب اثر نکند در دل — توان شناخت که خار جفاش در جگر است

اگر حکایت دل تا بحشر شرح کنم — کی شود غم دل طی که شرح مختصر است

خمیده قامت این چرخ پیر ز قامت من — هوای وصل جوانی مرا چنان ببر است

حکایت غم اکبر که گوید می شنود — چنانکه خاطر زینب ز شمر بر حذر است

ز بسکه ویران انگشه دین چون کسی نماند

زینب دو طفل نورس خود را به پیش خواند

کنون

کنون که شمر ستمگر بعکس بیداد است — روز درد و محنت ما خرم است و داد است

مرا جز این دو جوان نیست یاوری که همان — زبیده کان حسینی این دو سرو آزاد است

دگر باین دو جوان زندگی حرام بود — کنون سکینه که از سوز دل بفریاد است

هزار درد و بلا بایدم کشید هاشم — اگرچه روز مرا مرگ فرصت داد است

چرا ببادِ فنا رفت جمله عیشش — اگر عروس ز چشم فلک بیفتاد است

شهید شد همه یاران ما کنون بیکی — فلک بعقد جوانان من فرستاد است

چه لذتی است به زخم خدنگ شمر ای شیخ — که چشم حسرت من هم بسوی صبا داد است

کسی نماند که یاری کند بحشر دو ما — همین دو طفل عزیزم بعکس امداد است

گریند چون بکشته شدن اند دو طفل عزم

از اشک هر دو مادرشان بتلاطم زنم

یکیش و عد یکماه یا شنباه آه — کشیده سر زنجیرش سر دو آه آه

به لبت بر کمرش لبیک پیچ همت عزم — مراد بر کف او ناوک نگاه آه

بروی انور هر یک نظر فکند بکشف — همم براگنده روز و شبم سیاه آه

میان بچشم حقارت که ای فلک هر یک — بروز معرکه شاهی است بی‌سپاه آه

گرفته هر دو بکف نقد جان و دل اکنون | روند بر در آن شاه دادخواه لا

بوقت شمر دم دیگر این دو طفل غریب | شوند کشته درین عرصه بی گناه لا

ازین خوشم که بصد شوق از دگر هر یک | قدم نهاده باین دشت رو براه لا

براه دوست رضا شد بقتل شان زینب | در آن دیار بلا ماند بی پناه لا

آندم گرفت دست جوانان خویش

یکباره پاره کرد گریبان خویش

گفتا همدم که غم لذیذش ولیبا مرا | یاری نمی کند ز وفا هیچ کس مرا

طفلان من بکوی که میدان کین روند | ای ناله این زمان تو بفریاد رس مرا

درین چمن شگفته چو خونین غنچها دلی | دل تنگ که مرغ چو مرغ قفس مرا

سنگ عزا بسینه درین دشت ای فلک | تا که زنم که سرزنش شمر بس مرا

ماندم غریب و خسته درین محفل بلا | جز آه و ناله نیست کسی هم نفس مرا

از همرهان قافله کربلا نماند | درین دیار همنفسی جز جرس مرا

بر محفل برید مرا از چه می بری | ای آسمان چه کار باهل هوس مرا

زینب بچشم چون ره میدان کین گرفت | با صبر بیکرانه دامن سلطان دین گرفت

دو طفل

دو طفل من که بود نورس جوان هر دو | براه شوق تو گردیده جان فشان هر دو

برای کشته شدن از تو اذن می خواهند | نثار خاک رهت کرده نقد جان هر دو

هوای گلشن فردوس جان بسر دارند | بتنگ آمده از جور آسمان هر دو

شگفته غنچه و گل چون لبی درین گلشن | چو بلبل آمده بر ناله و فغان هر دو

درین چمن که گل از خاک سینه چاک آید | بغمزه خون دل از چشم تر روان هر دو

نشانه تیر نگاه تو سینه هر یک | بحیرتم که بیک تیر شد نشان هر دو

رموز عشق اگر سرخوشند نیست عجب | که سرگذشت تو دارند در زبان هر دو

گفت آنکه غریب بکن این ستم مکن

هر یک ازین دو طفل بود سرو این چمن

ببین که برده دل ز آهوان چین هر یک | چنان فکنده بپیچ زلف عنبرین هر یک

ببوی دیدن هر دوان یابم این زمان آرام | که هست نو گل باغ و بهار دین هر یک

روا مدار که سروت ز پا فتد که بود | چو سرو ناز سرافراز و نازنین هر یک

نگاه کن که منازا اینقدر ببین که چو مهر | بود ز روی دل آرا مه زمین هر یک

صد آفرین که بحسن و جمال خوب است | بمنظر نظر صورت آفرین هر یک

بقتل این دو جوان کی رضا نمی باشد | که در دل همه کس هست دل نشین هر یک
نهان بجای که کرمان من بعد حسرت | کنند عجب نکه ازین دو هستی هر یک

انکه رضا نشد چه بقتل دو طفل او

زینب ز روی قهر بعجز انکار او

گفت ای فلک به پای غم بیقراری مرا | از آنکه نظر نکرد گرفتاری مرا
راضی بپای قتل طفلان من نشد | باور چرا نکرد وفاداری مرا
در شام و کوفه همدم بیمار او بدم | بنگر چه داد مزد پرستاری مرا
هرگز بغم مرا که نکرد از کرم قبول | گویا ندیده از غم دل زاری مرا
سرکرده سپاه بلا عزم من که بود | نشناخت قدر لیاقت سرداری مرا
راضی نشد بر همت رزم دو طفلک کمین | لا آنچه ندیده لذت خونخواری مرا
رحمی نکرد بر من دل خسته کو بیا | دانسته بود بیکسی و بی یاری مرا

انکه چو دید زینب از آزرده شد ازو

زینب دوید گفت که ای یار تند خو

بر گرد لحظه بشنو داستان ما | کز دوری تو رفت بگردون فغان ما

سرخیل

سرخیل اهل بیت توئی تو کجا روی | بی تو بمنزلی نرسد کاروان ما
بنگر بناز من مردای ناز پرورم | دیگر نمانده طاقت و تاب و توان ما
اینقدر برق آه جفا آتش خانه مکن | آتش مزن بخار و خس آشیان ما
غیر از تو نیست همدم اهل حرم توئی | یار عزیز و محرم و مهربان ما
که دم بعیجب وقت آزرده شد زمن | ما را بحال خود نگذارد زبان ما
باید تو درد و محنت اهل حرم کشی | کس نیست جز تو محرم راز نهان ما

اندم گرفت دامن آن شه چو خواهرش

بنهاد در میان دو پستان خود سرش

گذشت انکه مرا زلف عنبر افشان بود | گذشت انکه مرا با تو راز پنهان بود
گذشت انکه ترا از سر وفاداری | براه دوستیم طرفه عهد و پیمان بود
گذشت فصل جوانی رسید موسم دی | خوش انکه قامت من سرو این گلستان بود
گذشت انکه ترا بود ذوق دل بردن | گذشت انکه مرا شوق دادن جان بود
گذشت انکه بهم بزم وصال این بیدل | ز ذوق لذت دیدار تشنه هجران بود
گذشت انکه ندانستم چو دامن پریشان | من ستمزده چو دست در گریبان بود

گفتار حضرت با خواهرش

گذشت آنکه دل زار دردمند مرا — نه آرزوی طبیب و نه فکر درمان بود

کنون عمکینی از من قبول قربانی — گذشت آنکه ترا خواهر تو قربان بود

الحق چو بانیست در دل و مطلبش چه بود

دلجوییش نموده که ای زاده کوشد

مکن نقاب که شد وقت امتحان نزدیک — زمان دوری جسم تو شد رفتن نزدیک

گذشت از فلک آهم جز ندارد ثمر — بمن شده است زمین دور آسمان نزدیک

بی سراغ جوانان دل شکسته تو — بهوش باش که شد تیر بر کمان نزدیک

نشود تیر ز شوق تو پر چو مرغ کو — پرید از قفس و شد باشیان نزدیک

بسینه مرغ دلم بال و پر زند از شوق — چو شد باین قفس تنگ زمان نزدیک

نشسته در دل اصغر خدنگ کین گوی — بهم نشسته دو دلدار مهربان نزدیک

کنون که دلبر ابرو کمان من نیز است — خوش آن زمان که شود دل به دلستان نزدیک

زمان یوسف گمگشته غم مخور که کنون — شود بمنزل مقصود کاروان نزدیک

آندم گرفت دامن سلطان کربلا

زینب بناله گفت که ای شاه نینوا

طفلان

طفلان من که حسرت روی تو می کشند — زردا بینم گرفته ببوی تو می کشند

تنها نه مانده این مرجوان بلا کشم — از آرزوی روی نکوی تو می کشند

مرغان باغ هوی رنهای تو میزنند — طفلان شهرهای نه هوی تو می کشند

زینب بشد ز غصه گلوگیر کودکان — آندم گرفت کین گلوی تو می کشند

صد بار گر کشند کنون تشنه اند باز — آن که جرعه ز سبوی تو می کشند

دانند گر که منزلت کشتگان کیست — در خلد باز حسرت کوی تو می کشند

مرهم پذیر نیست دلم تا بروز حشر — این زخمهای تازه که بوی تو می کشند

طفلند رسم رزم ندانند از آن سبب — قلبت ز خون عربده جوی تو می کشند

چون آن دو طفل عازم میدان کین شدند

آتش فشان بخرمن اعدای دین شدند

سکینه گفت زنی هر که سروری داند — [illegible] این دو جوان رسم چاکری داند

بپیش تیر دلمان سینه کرده اند سپر — که دیده است که طفل دل آوری داند

بهیبت به ترتیب دو یکشه اوز — اهین نه مه فلک وزنه برهری داند

کنند بی ترا از آب حیات فخر [illegible] — چو خضر هر که درین دشت رهبری داند

زینب لیکن بشهیدان دهد حیات دگر | تمام عالم رموز پیمبری داند

تو هم طریق وفا جفای فلک بیاموزش | که شمر خود ره و رسم ستمگری داند

چرا بمعرکه کربلا نمی آید | کسی که مرحله عشق سرسری داند

باه و زاریم از شه دین نیست رضا | ملک ز بوی محبت مرا پری داند

رموز عشق شهیدان کربلا دانند | نه شیوه ایست محبت که دیگری داند

زبان عشق سلیمان کربلا دارد | که هم زبان دد و دیو هم پری داند

زینب چو جسم چو طفلان خویش دید

رو کرد بر مدینه فغان ز دل کشید

گفتا پدر این نوجوانان خبری نیست | دیگر چکنم ناله ما را اثری نیست

از غم که برد نامه حسرت به پدر [؟] | گر مرغ دل هست ولی بال و پری نیست

خواهم که فرستم خبری قاصد من کو | دارم سر سودای غمش لیک سری نیست

دامان من از خون دلم گشته پر از گل | در دهر چو من بیدل و خونین جگری نیست

جور و ستم شمر بپایان نرسد هیچ | گویا که شب محنت ما را سحری نیست

هر درد و بلای که فلک داد نمیداد | ار کی بجز این غمزده دل خسته تری نیست

جز

جز غم که بود همدم دل تا بدم مرگ | کس را سوی من از ره یاری نظری نیست

زانکه با سراغ بهر سو نظر میکند

دید آن دو طفل تشنه بخون دست و پا زنند

گفت ای فلک زکین سوی آن [؟] بخیزمن | دادی بباد حادثه گلهای گلشنم

در خاک چون فتاد جوانان هاشمی | در دست کودکان حرم مانده دامنم

سهل است این جفا و ستمها که راضیم | در راه دوست هر چه برآید ز دشمنم

از ضعف درد دوری یاران همزبان | از سینه تا بلب برسد شور و شیونم

باید کسی بیاری من از سر وفا | خنجر مگر بدست در آرد بکشتنم

دارم بسی ز تیر و جفا داغها بدل | خواهد رسید ناله بکیوان ز شیونم

ای شمر آنکه تشنه بخونم بود توئی | آن کس که هست تشنه بدیدار تو منم

پژمرده شد چو نو گل گلزار زینبش | با صد فغان نگون آمد از بین دوستان [illegible]

جناب زینب علیها السلام

کی چو زینب دل خسته دل شکسته شد

ذلیل و خوار دل افگار زار و خسته شد

بخون نشسته لب گلرخان در بین میدان | لب و دهان دو جوان کی بخون تشنه شد

زدست رفت چو از پا فتاد طفلانش | خوشا بحالت مرغی که بال بسته نشد
نهاده است سر خود بزانوی حیرت | چو بلبلی که بدام ملال بسته نشد
شکافت سینه طفلان خود دو صد پیدا | بغیر پاره شد و دل شکسته نشد

چو نعش آن دو جوان تحفه که ادا کرد
بصدق دعوی عشقش دو تا گواه آورد

طفلان او شهید جفا کرد روزگار | بر زینبم ببین که جفا کرد روزگار
صید حرم حرام نبودی مگر ببین | بر آهوان دین چه خطا کرد روزگار
عباس را که گشت بحسرت جدا ز تن | کامی نرفته رو بقفا کرد روزگار
خضری که خونش از دم شمشیر شمر ریخت | او را نصیب آب بقا کرد روزگار
آن پیکرا که شد لب اصغرش ای ببین | از تیشه که عقده گشا کرد روزگار
اول نداد آب بطفل صغیر من | آخر بعهد خویش وفا کرد روزگار
رنگین نمود پیرهن یوسفم بخون | گرگ آشتی بتیر خدا کرد روزگار
فرقی که فرقدین بدورش طواف کرد | در نوک نیزه قبله نما کرد روزگار
مرغ دل سکینه دل خسته را ببین | در ماتم که نوحه سرا کرد روزگار

درپیش زینب اهل حرم چون شدند جمع | اندم زدند حلقه چو پروانه گرد شمع

فغان که گشت بعهده دیده مبتلا زینب
شد از وصال دو دلبند خود جدا زینب

زدست رفت ز پا اوفتاد بیخود شد | بیزم درد و بلا تا نهاد پا زینب
گرفت خو ببلا خوشدل از بلای بعهد | ز بسکه کشید غم و محنت و جفا زینب
قدم هنوز بیازار شام ننهاده | خرید جنس متاع غم و بلا زینب
عیار کیسه میزان هر بلا دو بعهد | که بعهد شحنه بازار کربلا زینب
چو بعد رونق بازار کربلا زان داشت | به نینوا ز غم دل چو نینوا زینب
در اشتیاق بلا بعد هر کجا میرفت | قدم به پیش دلی ز روی برقفا زینب
عزیز مصر بلا گشت مشتری آخر | به بین که شد بچه جنس گران بها زینب

سکینه گفت که ای عمه از فلک فریاد
که هردم آمد محنت آید به مبارکباد

خوش آنکه باغ مراد تو هم بهاری داشت | که در مدینه جوانان اعتباری داشت
خوش آنکه قوت بازوی شمر کم بود | که تا بسینه طفل تو پای کاری داشت

هزار تیر بلا آنکه بر سینه اش بگذشت | جز این نداشت که یاد دل تو کاری داشت
اجل نداد امان نقد جان بعد حسرت | بکف چو طفل تو در راه انتظاری داشت
شکست محفل ما را در رفت و ماند افسوس | خوش آن زمان که عروسی تو روزگاری داشت
سکینه لال شد چو بلبل تصویر | براه شوق تو گریه وقت و قراری داشت
عنان طاقتش از کف شد دمی بی سر | که بر نصیب تو در عرصه شهسواری داشت
قرار رفت توان رفت تاب رفت ای کاش | دمی ز غم عشق تو اعتباری داشت

آنکه چو ماند بی کس و بی یار و آشنا
آرام و تاب رفت ز بیمار کربلا

ناله کشت که دل کرد نامرادم باز | ز نو به بستر درد و بلا فتادم باز
علم شکفت بشور آمدم درین گلشن | بشرح قصهٔ محنت زبان گشادم باز
زکم سپاه اران که شهسوار عرصه دین | عنان صبر درین ره ز دست دادم باز
ز خوف شربت مرگم اگر نشد داد جز | طبیب عشق باین مژده کرد شادم باز
اشاره کرد مرا تیغ شمر بر حلق تو | صریح مهر و وفای تو داد یادم باز
بخون کشیده تنت اکبرت چو گل دیدم | چو لاله داغ جوانی بدل نهادم باز

شوق

مادر امام زین العابدین

بشوق روی تو بر خواستم ز بستر غم | فتاده بودم اگر در رهت ستادم باز
ز سوز دل که خاکستری ز غم مانده | فلک بیاد تو خواهد دهد بیادم باز

چون لب بست سید سجاد بر کر
آمد به پیش گفت که ای شمع در بدر

درین بهار بسی ناله و فغان کردم | که تا بجز گل و باغ تو همرهان کردم
چو با خیال تو سر کردم گفتگو بودم | چه ناله ها که زدم سردی خزان کردم
ز شرم عارض رنگین بخون اکبر تو | عجب رخ گل این باغ ارغوان کردم
چه سود برق چو خواهد بنو آتشم کردم | چو عندلیب بشاخ گل آشیان کردم
بشمر باین زمن اهو کرده رسم خونریزی | ز بسکه چشم خود امروز خونفشان کردم
ز بسکه بار غم من کشید زینب تو | خدنگ قامت آن خسته را کمان کردم
من از شبیه بیمار شهادت عزیز نیم | براه شوق تو من نیز جان فدا کردم
ازین غم است که محروم از شهادت کرد | شکایت دگر از دور آسمان کردم

آنکه بر بیش خواند جوان علیل خود
گفتا که ام کنی به امیر ذلیل خود

ای من فدای درد و بلای تنت شوم / قربان زور بازوی مردافکنت شوم

باید تو زنده باشی و برکام دل رسی / در دست شمر کشته برای منت شوم

من آبیاری گل این باغ می کنم / دهقان سرو یاسمن گلشنت شوم

درد و بلای جان تو برای دل من است / در روز رزم من سپر دشمنت شوم

ای تیره روزگار مخور هیچ غم که من / در شام شمع بزم دل روشنت شوم

ای یوسف عزیز چو یعقوب تا ابد / سرخوش ز بوی دلکش پیراهنت شوم

بر یاری من آمده ارزه وفا / ای خسته دل فدای مدد کردنت شوم

آنگه بتیغ بیار بر گلو

اورا نمود اگه زابرار کربلا

گفتا پس از شهادت من جانشین توی / ای سرو نو چمیده که راستین توی

بر محفل یزید تو آتش زنی بشام / در گلشن مدینه گل آتشین توی

خواهم چشیده شربت مرگ از دم سنان / بیماری ار چه باعث احیاء دین توی

دیباچه کتاب مصیبت ماجرای تست / تا دین او که هست امام مبین توی

از لطف جبین تو در شام کوفه بود / شایسته بلای سما و زمین توی

خواهی نمود

۱

خواهی نمود ظلمت بدعت تو برطرف / خورشید ذره پرور مهر یقین توی

چون شمه ز عالم اسرار گفته شد

رویش چو گل ز رنگ شهیدان شکفته شد

گفتا که شیشه دل من چون بدست تست / گر بشکنی بسنگ جفا مزد شست تست

ای شاه دین ز بزم شهادت هواداران / ای سرو سرکش که دلم پای بست تست

سرخوش بود سر شهدا در سر سنان / یک جرعه هر که خورده ز جام تو مست تست

محروم از چشیدن جام بلا مکن / مشکن دل مرا که شکستی شکست تست

از تشنه پاره دل بیمار کربلا / سرچشمه حیات قریب لب تست

زینب گرفت دامن بیمار گفت آن

بر گرد باش با من دلخسته همزبان -

هنوز خیل غم و سوز آه بسیار است / به پیش آنکه ملکی سپاه بسیار است

کسی نخواهد از آن شاه فیض ناکامی / و گرنه بر در داد و دادخواه بسیار است

بجز من و تو که شمع عزا کند روشن / بشام شوم که شام سیاه بسیار است

مرا که هست رخ زرد و چشم تر لب خشک / بصدق دعوی عشقم گواه بسیار است

جفای شمر بپایان کی رسد که هنوز | زکوفه تا بدر شام راه بسیار است

بسی است یک نظر لطف او بحسرت من | زچشم یار مرا یک نگاه بسیار است

غم سکینه و شور عروس طاقت دل | هنوز زینب ادرا پناه بسیار است

عزیز مصر بلا یوسف شتاب مکن | که راه میانه زندان چاه بسیار است

اندم سکینه گفت که بیمار غم توی

بیمار غم توی و پرستار غم توی

سکینه گفت بیا اشک چشم باران بین | بگشت زار بلا فیض ابر و باران بین

بشام و کوفه تو سر حلقه اسیرانی | بیا و براه تو چشم امیدواران بین

درین چمن که شکفته چو گل رخ تو بیا | بهر کنار کنون ناله هزاران بین

بخون ناحق تا کرد شمر را خرسند | کمال رحلت حق بر گناهکاران بین

بمصر ما مه کنعان توی رخت بنما | زنان اهل حرم کنج خویش حیران بین

بیا به گلشن ما هر طرف تماشا کن | چو گل شکفته بهر گوشه گلعذاران بین

قدم بمحفل ما رنجه کن ز راه وفا | ز دست رفته بهر کنج بیقراران بین

ز زور قهار وی پیاده شمر تیر انداز | زپا فتاده درین عرصه شهسواران بین

گل عروس شکفته است باز می نالد | فغان بلبل ما موسم بهاران بین

شهید شد همه یاران بغیر بیماری

نماند در بر آنشه نه یار و دیاری

جز اینکه در بر رخ از غمش امان بستم | تو خود بگو که چه طرف از غم جهان بستم

شکست رونق بازار شام و بزم یزید | کنون که نرخ شهادت بنقد جان بستم

سنان شمر ز بیم چو سرو شد سرکش | چو شیخ همت تسلیم بر میان بستم

به پای درین چمن از خون دل بعشقم ها | چو نقش تازه چو گلهای بوستان بستم

منم که سر بته پر کشیده از حیرت | ز سیر غنچه و گل چشم خونفشان بستم

چو تیغ شمر با برده کرده مکند زکین | ولی بعشوه آن شوخ مهربان بستم

کله بگیدم و بر خودم و بمیدا غم را | درین چمن بچه امید آشیان بستم

زدست شمر چه زینب زبان شکوه گشود | چو عندلیب سخن از حرقت زبان بستم

بگوش چرخ دمی ناله سکینه رسید | که پیش او بفغان قاصد مدینه رسید

گفت آنشه که نامه چرا آورد

سیه است رو بگشتی طوفان آورد

در پیرهن ز شوق نگنجد پیکر ما — گویا خبر ز یوسف کنعان آورد
دارد خبر ز دختر بیمار من مگر — پیکی که نقش پا ز سروستان آورد
بادی که از مدینه وزد سوی کربلا — زلف سکینه به پریشان آورد
کیا که داده جان بره شوق دخترم — قاصد کنون که مژده قربان آورد
هر کس که بشنود سخن سینه سوز او — گرگاه خوابت رو بمهمانی آورد
سیبی که کرده رو ببوی مازیستش — شبی ز عمر روی بویرانی آورد
گر سر دهم بشمر شوم سربلند عشق — کاری عجب کنم که پشیمانی آورد

چو قاصد آمد و بر پای آن امام افتاد
بناله گفت که ای شور و شر کردن داد

کباب کرد مرا در مدینه بیماری — که بود چشم بره دوخته نالهٔ زاری
مرا چو دید بعجز و نیاز گفت ای مرد — بیا که با تو مرا هست لطفهٔ کاری
میان کوچه ز پا او فتاد بعد از ضعف — بناله بود در آن کوچه رو بدیواری
بناله گفت که حال مرا بیابی و ببرد — کی است چون من دل خسته بی پرستاری
اگر که از تو افتد بکربلا مگذر — در آن دیار مرا هست مهوش یاری

بگو

بگو که جبر بجور فلک کنم تا کی — مگر نمانده ز اهل جهان وفاداری
کسی که بر سر بالین من همی آید — دگر مباد چو من خسته دل آزاری
نه شربتی نه طبیبی نه پرسشی حالی — چو من بهیچ جهان نیست دل گرفتاری
جدا ز اکبر من مانده‌ام کنون بیکس — نه همدمی و نه انیس نه یار و غمخواری

یا فاطمه

چو خواند آن تشنه دین نامه را بزینب داد
بناله گفت که جان تو دل شکسته مباد

رسانده دختر بیمار من سلامی چند — پس از سلام خبر داده هم پیامی چند
بریده باد زبانم چسان کنم اظهار — که برده نام جوانی نوخفته نامی چند
پیام داده که اکبر ز راه یاری من — چه میشود که گذارد بپیش گامی چند
ز بزم عیش عروسی چرا شدم محروم — خوشی بحال آنان که خورده جامی چند
فغان که تشنه دیدار مانده آن دلبر — ز تیغ کین شده سیراب تشنه کامی چند
خبر ندارد از احوال ما درین وادی — که دست حادثه گسترده است دامی چند
نماند اینکه درین بوستان تر شد کین — فلک فکنده ز پا سرو خوش خرامی چند
نشسته فارغ و غافل از اینکه خواهد شد — سکینه شمع شبستان شمر شامی چند

ز سوز سینهٔ زینب خبر ندارد خلق … فقط حدیث سمندر ملک نگاهی چند

چو اهل بیت ز مضمون او شدند آگه

بآه و ناله نمودند ره بسوی آتش

فلک به بین چه جفا کرده نوجوان ترا … ز باغ وصل جدا کرده همزبان ترا

کنون حکایت او را فسانه پندارد … ز بسکه در همه جا گفت داستان ترا

ز آه و ناله اش اهل مدینه آگه شد … که فاش کرد سرشکش غم نهان ترا

بغیر خون جگر شربتی نداد دوا … چه چاره کرد به بین طفل ناتوان ترا

پر است دامنت از گل چو قاصد آگه کرد … ز گل فشاند ز چشم خون فشان ترا

چو لاله شد رخ زرد نرگس گلگون … گل بهار خزان شد گل خزان ترا

چو نرگس چمن آرا شد از فراغ کرد … غم تو دیده بیمار بوستان ترا

خمیده زینب از این دل تو بشکسته شد … که هم نشانه نمودی ناوک گمان ترا

باجمله ادب سکینه چو بوسید نامه را

زان راز نای خامه جز داد عامه را

بناله گفت ولا راز عشق اگر دانی … حدیث قصه یوسف چرا نمی خوانی

قاصد فاطمه

فزود روشنی چشم قاصدی که بیابد … ز خاک پیرهنش بوی ماه کنعانی

صبا که سلسله جنبان محنت است بیا … که از مدینه همی آورد پریشانی

نوشته است که گل در وطن نمی داند … چرا که گر دل آلوده دارد زندانی

کنون بگو چه وبار است شد میگویند … میان ما و تو ارزش که بعد پنهانی

فدای دست کنم جان اگرچه بیجانم … کند چه دفع بلا گو کند قربانی

ز بس گذشت تو از شکم ز بس گذشت کنون … درین میانه تنم کشتی است طوفانی

پر است دامنم از گل بهار را چکنم … که باد سیر چمن بر سکینه ارزانی

بس است شربت مرگم عروسی خوش باد … پیاله که بنوشد به بزم مهمانی

اگر ز جرم نمودم گناه من بنحف … امید وصل مرا داد این گران جانی

اینقدر گرفت دامن قاصد سکینه گفت

ای نامه بر بیا که قلم از تو چون شکفت

انیس ما تو باعاشق به پایان بر … مرا به پیش عالم جز بی بان بر

سر ز حال من آن خسته را بده خبری … بیار نامه جانان عوض دل و جان بر

به پیش خواهرم از زینت بلا … بشارت عجب ای هدهد سلیمان بر

بجای پیرهن بنگر و بابت بیمار | جز از کلبه احزان پر کنعان بر
بخون طپیده شهیدان به پای گلشن ها | هزار مرده مرغ هزار دستان بر
چو می‌رسی بفغان بر مدینه نان بربا | میان آن همه نام سکینه تنها بر
برهنه پیش غنچه لب من بپای دسته گل | حدیث احمد و نقش وفای میلان بر
بآن علیل که عمرش دراز باد ارزو | ف نه خم این طره پریشان بر

عروس نامه گرفت و بروی چشم نهاد

که جشن آمده این نامه مبارک باد

برو بیوسف کنعان من تماشا کن | بیا بکلبه احزان من تماشا کن
گلم شکفته و ما رخصت تماشا نیست | بحسرت دل حیران من تماشا کن
نکرده‌ام از مژده خونفشان بپیرست زگل | بطفل غنچه لبتان من تماشا کن
مرا ببزم عروسی گذاشت بیخود رفت | بلعبت عقدی جانان من تماشا کن
نشسته طفل سرگشتم چو گل بدامن من | بیا زدهن بدر دامان من تماشا کن
که چشم روشن من زینت داماد است | بشمع محفل هجران من تماشا کن
بیا که رشته الفت بود باهل بلا | بتار زلف پریشان من تماشا کن

زحلق اصغرم آید صدا که ای قاصد | بغنچه لب عطشان من تماشا کن

اندرم سکینه گفت که ای نامه بر بیا

باهم رویم بر سر آن مرغ بینوا

قاصد شکفته گشت چو گل روی آشنا | آورده باد صبح مگر بوی آشنا
دل می‌طپید بسینه‌ام از شوق آن نوا | بگشوده بال و پر که رود سوی آشنا
شادم که او فتادم از پا که مدتی | باید نشستنم بسر کوی آشنا
پابند زینبم که مشکل گشای ماست | زنجیر ماست سلسله موی آشنا
داماد ما عروس هم آغوش گشته است | قربان سرو قامت دلجوی آشنا

رفتند چون سکینه و قاصد بقتلگاه
گفتا که آمده است عجب قاصدی زراه

بناله گفت که ای اکبر جوان برخیز | رسید نامه آن یار مهربان برخیز
پیام چند بخون جگر نوشته بما | بآن نشانه فرستاده ارمغان برخیز
که بوی پیرهن یوسفم بشیر آورد | کنون که کنگر مهر است آسمان برخیز
فدای این گل اولاد که بر نگفتست | شده است مرغ دل از شوق آسمان برخیز

چو سرخ شد رخ زردم ز اشک گلگونم — بهار آمد و رفت ای جوان خزان بگریز

رخ عروسی تو گلگون بخون داماد است — شکفته شو گلت ای مرغ خوش زبان برخیز

سر خود از سر بالین ناز بردار — دمی ز دیده نامهربان نهان برخیز

بخواب ناز روی چند کز غمت دارد — کنون سکینه بلب طرفه داستان برخیز

چون بود نعش اکبر او در حضور او

اندام او بلرزه درآمد ز شور او

گفتا که نام تست مرا در زبان هنوز — طی شد بهار و مرغ چمن در فغان هنوز

آید ز غنچه ناله زینب بگوش من — گویا که تیغ شمر بود خونفشان هنوز

طفلی که آب شد دل فولاد از غمش — دارد ز شمر سنگدل آه و فغان هنوز

آن شور در مدینه ز غوغای کربلاست — چیزی نگفته اند ازین داستان هنوز

هر روز از نهال بلا نوبری دهد — با ما حکایت است بر سر جور آسمان هنوز

گوید حکایت لب خشکم سکینه باز — هست آن غریب دلشده رطب اللسان هنوز

آن زخمهای تازه که گلهای گلشنند — در خون کاه مانده از آن نوزنان هنوز

پیدا بود ز غنچه خندان نوعروس — گلگونه است از غم فصل خزان هنوز

بر نعش

بر نعش من سکینه تماشا نکرده است — بر گلشنم نکرده نظر باغبان هنوز

آن غنچه در مدینه که بی شربت وداست — مست از خیال اکبر خود در فغان هنوز

رنگین شده است پیرهن او بنعش بخون — مانده است چشم او بره کاروان هنوز

چون یافت شاه دین که ز شور مدینه اش

سرگرم صحبت است با اکبر سکینه اش

بناله گفت که جانا فغانه از سر گیر — دلم گرفت همان راه نغمه تر گیر

بزندگی نگرفتش زیار خود کامی — کنون سکینه که در پیش تست در بر گیر

کنون که دست رسش تست ای جوان درخلد — ز جانب پدرت دامن پیمبر گیر

بگو حسین تو در دست شمر خوار شده — بیا و داد دل من ازین ستمگر گیر

سکینه گفت بیا ای پدر ز اکبر من — خبر ز حالت آن طفل نازپرور گیر

بپرس احوال من دیده ساقی کوثر — بیا و دامنم از پیش دیده تر گیر

صدا رسید که ای بینوا عجب بزمی است — تو هم بیا قدح از دست شاه کوثر گیر

سرت بدوش خود خوش سربلندش کن — بیا بجای سر از دست اکبر گیر

در دل چو داشت حسرت دیدار اکبرش — آن تشنه گشته قدش تنگ در برش

ناله که کشت دلم بر تو مایست هنوز فلک زخوبی روی تو غافل است هنوز

ترا است ذوق تماشای شهر لیکه ترا بدیده حسرت دیدار قاتل است هنوز

زسوز شعلهٔ و زاتش فراق تو هم دل سکینه همان شمع محفل است هنوز

زخون دیده کنانم چو لاله راز شده ولی چه سود که داغ تو در دلست هنوز

شکسته کشتی عیشم میان این دریا نگاه حسرت من سوی ساحل است هنوز

اگرچه مردنم امروز بی تو آسانست ولیک زنده کیم بی تو مشکل است هنوز

خوشم که عمر ابد یابم از دم تیغش بکشتنم چو دل شمر مایل است هنوز

اگر شه چو دید زخم تن نور دیده اش ابد صدا بکوش زخلق بریده اش

بجز کو که گلی در چمن نخواهد ماند

بغیر شمع درین انجمن نخواهد ماند

طوطیان شکرخوار دین درین گلشن بجز سکینه شیرین سخن نخواهد ماند

در آستان تو جز غم ای پدر دیگر نشان اکبر گلگون کفن نخواهد ماند

حلالت از منت اگر عیل کی داند زیوسف تو بجز پیرهن نخواهد ماند

زبس بوصل من دردمند مشتاق است که جان زشوق منش در بدن نخواهد ماند

باین

باین جوان که نماند این جهان چه قاصد که هم بخواهر بیمار من نخواهد ماند

بکس نماند جهان گو بیزید را ای شمر که ملک شام با آن دل سنگین نخواهد ماند

انکه جواب نامه آن خسته چون نوشت

ز راه کشش آب داد به تخم بلا که کشت

نزدیک شد که گلشن عمرم خزان شود هر جا حکایت غم ما داستان شود

قاصد برو بدختر بیمار من بگو غم نیست هرچه مصلحت عاشقان شود

برق ستم به گلشنم آتش زد و نماند مشتی خس که قفس کنم آشیان شود

خونین دلست غنچه و گل سینه چاک هست در گلشنی که زینب من باغبان شود

زان شکوه می کنم که بلا بیشتر دهد چون آنکه از شکایت ما آسمان شود

عادت ناله کنم زجور فلک دلم ترسم مباد آنکه دلش مهربان شود

گو در پی طبیب علاج و دوا مباش حق خواسته است دختر من ناتوان شود

در گلشن مدینه گل آتشین توی روزی رسد که آه تو آتش فشان شود

اندم سکینه گفت که ای قاصد عزیز

بشنو حکایتم ز دو چشم اشک خود بریز

بگو که خواهرت از زبان دل چه دارد / ز دل خراش خاری که در جگر دارد
یتیم کرده مرا در حیات آنکه شمر / تو در لبان که مگر خواهرت پدر دارد
اسیری من و قتل حسین و حسرت تو / بیا به بین که چها شمر در نظر دارد
ز درد هجر مکن شکوه اینقدر کامروز / ز هر دو یار کسی یار تو بغیر دارد
ز شوق کشتن کوی تو پر فشان باشد / خیال مرغ دل من که بال و پر دارد
ز دیده تو تنم پاره پاره اگر / ولی سکینه به دل حسرت دگر دارد
کجا غم تو به پایان رسد تو پنداری / که او دلی ز جدای ملک پدر دارد
بگوش داد رس من فغان او برسد / دل منست که فریاد بی اثر دارد

گرفت دامن قاصد عروس لاله عذار
به بین که نامه کنون که رفت رنگ دلفگار

گفتا که فلک بر جم چه مایه نمی شود / کام من از وصال تو حاصل نمی شود
بر خواهرم بگو که همین جان سپردن است / کاری که از فراق تو مشکل نمی شود
دارد عروس گریه چو شمع خنده ولی / با تلخ کامی تو مقابل نمیشود
خون جگر که از مژه ام کرده دل روان / از شربت دوای تو غافل نمیشود

برحجله

بر حجله زینب داده ام از خون چشم او / کس جز سکینه رونق محفل نمیشود
درد و علامت قسمت آن بیوه دگر / وصلت نصیب زینب بیدل نمیشود
یارب چه چاشنی است شهادت که زینت کس / در کربلا که تشنه قاسم چه نمیشود
آندم بناله مادر اصغر خطاب کرد / بر قاصد این چنین که جهانی کباب کرد

بناله گفت که دل بند در نمی گیرد
چه سود از این همه سودا که سر نمی گیرد

بقاصد از غم خود شرح میکنند همه کس / ز حال اصغر من کس خبر نمی گیرد
به تیر و تیغ هم آغوش گشته اصغر من / سکینه قامت او کر بر نمیگیرد
فلک که از دم تیر آب داد بر اصغر / بغیر خواری من در نظر نمی گیرد
گرفت بحر و بر آتش ز آه من لیکن سوز / نه آتشی است که بر خشک و تر نمی گیرد
ز رنگ سرخ چرا گشته دامنم رنگین / اگر نه رنگ ز خون جگر نمی گیرد
چو کرد مرغ دلم شرح قصه اصغر / چرا حکایت اکبر اثر نمی گیرد
هوای حق نزند تازه خیال رز / دل خلیل ز مهر پسر نمی گیرد
بر جانب مدینه چو قاصد روانه شد / آتش به تیر و ناله دل اعدا نشانه شد

گفتا که سکینه همدم اغیار شد افسوس

بر کام دل شمر دل آزار شد افسوس

دانسته که دارم جز از ذوق شهادت   از حال دلم غیر خبردار شد افسوس

هم محفل عشرت بگشت از غم داماد   هم لشکر ما میر و سردار شد افسوس

کس نیست دگر تا که کند یاری زینب   بیکس که چه سان آل نبی خوار شد افسوس

گر کشته شوم من چه شود حال سکینه   کار دل خسته دشوار شد افسوس

چو ماند آن شه مظلوم بیکس و تنها

ندا رسید که ای شهسوار دشت بلا

بیا که کس ز متاع بلا زیان نبرد   که ره بمنزل مانع کاروان نبرد

سکینه بسکه فغان کرد از زبان افتاد   بگو که نام ترا شمر بر زبان نبرد

بیا که خلوت دل بزم عیش عشرت نیست   که بر مقام شهادت کسی ایمن گمان نبرد

اگر تو دست کشی ز راه خون ریزی   ز آن سپاه یکی از هراز جان نبرد

اگرچه رفت ز یاد آنچه داشت غم نیست   که کس بهره خود جز از جهان نبرد

بیا که باد جهان بر بزید از زانی   که پیش دست بجز جان کسی ز جهان نبرد

بیات

العاشقین
تنهائی جناب

بیات غنچه لب تو که عزیز گلدسته   بوی شهد کس از نیز گلستان نبرد

افتم چو گلی ز شوق شهادت بی شگفت

روی بیابان جانب کرده روی کشف

یارب ز غصه بعد تنم نمی کشم   از حلقه کمند تو گردن نمی کشم

لب تشنه میرم آب نخواهم ز کوفیان   در راه دوست منت دشمن نمی کشم

سوزم ز شور تیغ و دم نمی زنم   چون شعله سر ز وادی ایمن نمی کشم

خواهم کنون کشند ز روی نیاز تن   ناز سکینه بعد ازین من نمی کشم

ترسم که راز دوست شود آشکار از آن   فریاد بر نیارم و شیون نمی کشم

پای طلب ز غصه خونخوار گر بود   از بیم دست بر دل سوزن نمی کشم

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک   باور مکن دو دست ز دامن نمی کشم

گر خار گر بلا همه بر پای دل خلد   در کوی دوست حسرت گلشن نمی کشم

از بیکه گر چه سلسله راستی گسیخت

زین نظم رشته حبل المتین گسیخت

آه از دمی که از غم بی یاری حسین   آمد سکینه بر سر غمخوار حسین

زینب قد خمیده برافراشت چون علم
کامروز با من است علمداری حسین

آن یک خدنگ آه روان کرده از کمین
وین یک خمیده قد چو کمانداری حسین

هر یک بجای پیش بکف نقد جان گرفت
لیکن ز رسم عرصه ی سرداری حسین

در آن چمن نمود بسی گلعذارها
چون عندلیب ناله از زاری حسین

آه از دمی که حلقه زدند اهل بیت او
چون هاله گرد قامت آن شاه ماه رو

عروس گفت به بین غنچه دلم چون شد
که خون شد از غم شمر ز دیده بیرون شد

ز خون دیدهٔ من عارضم بود رنگین
خیال غیر که در روی عروس گلگون شد

فلک ز روی دلها و جشن داد غم
چرا که عیش من از وصل دوست افزون شد

بیابان سازی بیچاره گر بلا لیلی
چو رفت و گفت که لیلی بکام مجنون شد

دمی گذشت همین یار سرو نوری من
اگرچه عمر بافسوس صرف افسون شد

کشیده در دل تو داغ بر سر داغ
فغان که مرغ بکام پرنده ملعون شد

منم که حسن من آتش بجان زینب زد
توئی که شعلهٔ آه تو سوی گردون شد

گرفته دامن آن شه بصد فغان زینب
که تا که این ستم ای شه که جان زینب رسید بلب

مرو مرو که ندارم بجز تو یار دگر
بیا بیا که مرا هست با تو کار دگر

غنیمت است بیا سیر سرو غنچه کنیم
امید زیستنم نیست تا بهار دگر

نه همی که ندارم ز لاله این باغ
بغیر داغ دل ای شاه یادگار دگر

ز پا فتاده براه توییم رحمی کن
که نیست جز تو درین عرصه شهسوار دگر

بیا بدرد تو گردم که بعد از این لبرت
نه زینب دگر آید و نه زر در کار دگر

برهگذار تو در کف گرفته‌ام جان را
بیا به پیش که دارم یک انتظار دگر

هزار بار ترا دیده کام دل نگرفت
بیا که شوق تو دارد بسینه بار دگر

سکینه گفت که گلشن نماند چو برگ
مرا کنون شده یکسان چه زندگی چه مرگ

که بی تو ام ز حیات جهان چه بگشاید
کنون که گل رفت ز گلستان چه بگشاید

رخ عروس چو برگ خزان که زرد شده
دگر ز سیر گل ارغوان چه بگشاید

به نوک نیزه سر سروران درخشان بین
ز جور چرخ به ارکان چه بگشاید

عروس نوعروس عارا بگو که ای بلبل
چو رفت گل ز چمن از فغان چه بگشاید

فدای قامت داماد خویش گشته چو سرو
دگر ز دوری جانان ز جان چه بگشاید

چو نیست در نظرم غنچه لب اصغر — ز نوگلشن باغ جنان چه بگشاید
در امید بروم چو بت اکبر من — نمایه ز رخ گل باغبان چه بگشاید.

اگر از دیده گذشته ملکی بی وداع
با اهل بیت گفت چو خورشید با شعاع

بنال کعبه که دل در لب این نوا دارد — که سوز عشق به ره شاه کربلا دارد
برای زینب بیچاره کعبه اگه — زمانه هرچه غم دلشکسته و بلا دارد
بهشت هرچه درو هست خون بهای من است — ببین که مشتری من چه در بها دارد
بکربلاست روان جوی خون اکبر من — چگونه کعبه چنین زمزم و صفا دارد
کند اشاره به آب حیات دیده شمر — کجیش از روش خضر رهنما دارد
هوای محفل شام است در سر زینب — به تنگ آید اگر زینب دیار جان دارد
ز من مپرس که در حرم است حال عروس — که بوی زلف پریشان او صبا دارد
دل منست که صابر به هرچه در بلاست — نه ترکه در سر کوی بلا وفا دارد

بناله زینب از کعبه افزای برادر
ز یکوئی تنها له سکینه با ازین

بگو

بگو کلاغ غم هجر تو بر سر چه خواهم کرد — ببین اینکه دم جان دگر چه خواهم کرد
که رفتم اینکه ز داغم کند خلاص برید — بدین شکسته پا دگر چه خواهم کرد
چه شکوه ز رخم گلچین که غنچه خندان است — جز اینکه سر بکشم زیر پر چه خواهم کرد
پس از تو نانه سکینه بگو چگونه کشم — که من عمت آن پدر چه خواهم کرد
چه مردی تو بمن غم انیس خواهد شد — روز و در پی این نوسفر چه خواهم کرد
چه مشکل است فراقت بمن دگر چه علاج — بجز رضا بقضا و قدر چه خواهم کرد
پناه اهل حرم کربلا زینب است دگر — شدم چه بی تو زخود بی خبر چه خواهم کرد

شنید چون شه دین ماجرای زینب سوی
خواهر که گفت که بشنو حدیث اکبر سوی

درستان غم این دل شده در گوشت بلا — حلقه سلسله شمر در گوشت بلا
بجز دف نه یکسوی پریشان عروس — هرچه داری چه امان یابد فراموشت بلا
اینکه از حسرت من هوش او دور از سر تو — اگه از تو شهادت دل مدهوشت باد
چون شدم تشنه دیدار تو در بزم برید — یکه دور از جام بلا هرچه خوری نوشت بلا
چون ببرد سر من شمر بیا بر سر من — تن صد چاک من خسته هم آغوشت بلا

تا موی تو سر رشتهٔ آشفتگی است
رونق ماتم من زلف سیه پوشت باد

جامهٔ صبر مکن پاره که در بزم یزید
پارهٔ پیرهنم زینب برد دوشت باد

آنکه به بزم فیض شهادت چو کرد عزم
آخر کشید دخترت ز زینب سلام غم

بانو بگفت که رخت سفر ز جان ببندم
باید پی شهادت که بر میان ببندم

سنان شمر که شوخ بلند بالای است
ملک کجاست ای یار مهربان ببندم

در بلا برخ زینبم چو شمر گشود
بروی خود در امید از جهان ببندم

بدست شمر دهم دل بیا تماشا کن
که دل چگونه بگیر بمهر دو خای آن ببندم

سنان بدست سنان جلوه دگر دارد
چو عید تازهٔ امروز باسنان ببندم

زینب چو بست بر کمرش تیغ حیدری
گفتا که آه از روش چرخ چنبری

امروز شمر باب جور دگر شود
ترسم که زینب تو ز خود بیخبر شود

ترسم که شمر پاره کند معجر عروس
ترسم که شور نالهٔ او پرده در شود

ای خنجری که شمر نهد بر گلوی تو
تا روز حشر در دل من کارگر شود

دیگر

دیگر مرا با آتش خندق چه حاجت است
کامروز از آه حرم شعله در شود

من خون خورم تو تشنه ز جام بلا بیی
قسمت گرا نگر بکه خون جگر شود

زانکه عشق سرخ بود سینه است با
خاک سیه بصبر تواند که زر شود

ای سیل خون که از تن ماتم بود روان
بنیاد عمر فاطمه زیر و زبر شود

سکینه گفت که از من کی خبر دارد
کسی که مرحلهٔ عشق در نظر دارد

درین چمن که بگل رخصت تماشا نیست
کسی بکنج غم عندلیب شیدا نیست

جز اینکه دیده بخون باشد کنم گلگون
درین چمن بدل خون دگر تمنا نیست

ز کودکی نشناسم اگر سر و پا را
چه غم که در ره ما نام سر و پا نیست

درین چمن که بود در نظر گل رویت
بگوشه‌ای همه نغمه چشم که غوغا نیست

خوشم از آنکه دلم پر بود ز غمهایت
ولی دریغ که دیگر غم ترا جا نیست

فتاده ز پای آنشه نگر دل و جان
بچشم دل نگر سوی او که تنها نیست

بیا بیا بدور تو که دم شهر که در خونی
چه جای تست بدین باغ سرو بالا نیست

آنکه نشسته دختر خود در کنار خویش
میکرد شرح درد و غم روزگار خویش

به بین چسان شده ای دختر پریشان من — چو زلف در هم تو خاطر مشوش من

کسی ز غمهٔ تو برتو مهربان تر نیست — کنند که ناز بتو جز زینب بلاکش من

امان ز سوز جگر سوختم نه من تنها — که سوخت زینب من هم چو شمع از آتش من

دم دگر شود این کاسهٔ سر از خون پر — به بین به بزم شهادت شراب بیغش من

زنم چو خیمه کو کو ز راه شوق که هست — سنان و شمر درین باغ سرو سرکش من

بعد از وداع خواست بمیدان شود روان
زینب گرفت دامن او گفت الامان

عمر برگشتم ز دامنت اشقیا ز دست — خواهد پس از تو یافت بمن روزگار دست

دل کندیم که از قدم داشت سرکشی — جان کندیم ز دامن جانان هوار دست

اگر پرست دامنم از لالهٔ جگر — یکدم ز زینتی تظلم برآر دست

ملذ و علاج با سر و پایان خویش کنی — ای سبط دست حق بکش از کارزار دست

که عالمی بقتل رسانی عجب نیست — مانده ترا ز تیغ خدا یادگار دست

آنگه که با گشتی زنگانم سیاه کین — آرند سوی خیمه که از هر کنار دست

ای وارث کلیم ید غبطیان شام — از جیب خیمه کرده چو مهر آشکار دست

کیمی درکدام ملت و مذهب روا بود — باید برای کشتن یک تن هزار دست

لب تشنگان آب فرات از نبرد ما
گشتند سربرهنه سقر بالکه ببد

دردا که خوار کشته کر خون ها ن شدند — آل علی به بین که چه بودند چون شدند

از تند باد فتنه درین بحر بیکران — کشتی شکستگان ببد غرق خون شدند

آنان که سرخ روئی کلهای گلشنند — از تیغ سیه دلان نیلگون شدند

در کرد و در رزم چه خوش شهسوارها — بر روی خاک از سر زین سرنگون شدند

سرگشته وحشیان بیابان کربلا — چون دلیگر سینه پر خون شدند

طفلان تشنه کام دران وادی بلا — آتش فشان ز شعلهٔ سوز درون شدند

هنگ که در بستان لطف قد باغ دین — از کجروی چرخ چسان بیستون شدند

آنشه چو پا نهاد بمیدان کارزار
گفتا که شد باهل حرم تیره روزگار

ای عترت رسول شما را جز کنم — گر زین جهان سفر بجهان دگر کنم

در کف گرفته نقد دل و جان با نثار — سر کرده پا براه شهادت گذر کنم

بی طول یافت وعدهٔ وصل شب فراق — جان میدهم که کار بخود مختصر کنم

تا چند خشک لب بکشم از سوز تشنگی — خواهم که حلق خود ز دم تیغ تر کنم

رندم که میکشند بجرم بزیر تیغ — از حسرت سکینه بهر سو نظر کنم

ترسم که تیر خصم نشیند بحلق زار — خود را بر خدنگ که ناگه سپر کنم

یکسو هجوم لشکر دیگر سو جفای شمر — ای فرصتم نماند که خاکی بسر کنم

داغ سکینه را بدل خاک می برم — تا از برید شکوه برداد گر کنم

ای آنکه ای شه دین جانب میدان رفت

سکینه از پی او رفت گفت نوحه خوان

ماه محرم آمد ابرو نمود رفت — با یک اشاره محنت ما را فزود رفت

ای شهسوار دین که بمیدان نهاد رو — پنهان عنان ز زینب بیدل ربود رفت

آهی کشید از غم لب تشنگان دین — در خرمن سکینه برادر که دود رفت

زلف عروس شانه بانگشت خویش کرد — صد عقده زخاطر زینب گشود رفت

چون دیر بود وعدهٔ دیدار ما داد — زان صبر و هوش اهل حرم بر در بود رفت

تنها با حجله عیش عروس راز — آنکه ز حسرت دل اما د نبود رفت

ز ربه

از بهر امتحان دل زینب حزین — بنهاد دست بر سر او از محمود رفت

رندم بناله گفت که ای چرخ کجمدار

دست جفای شمر ز دامان من بدار

اگر بریده بدل با سکینه کین دارد — سکینه نیز بدل آه آتشین دارد

عروس دلشده تا کی که ناز پرور ماست — رخ نیاز سوی صورت آفرین دارد

ز سر گذشت شهیدان کربلا ارنی — ز جان و دل گذرد هر که درد دین دارد

زبس بیاد شه کربلا بود سر خوش — نشسته عمه من چشم بر زمین دارد

ز دست شمر شد ارکان دین خراب هنوز — سکینه دست تظلم در آستین دارد

ز بند کشته کربلا بی است — اهلی که داغ علامتش در جبین دارد

عروس بسته زبان انجو صورت تصویر — رخ نیاز سوی صورت آفرین دارد

چه خورد اصغر تیر کینه دیگر باز — چه فتنه چرخ که نوزاد در کمین دارد

چنین که سر خوش شد شهادت است اصغر — هنوز جای خدنگ تیر ادلین دارد

چو اسرش لب نان روی بر قفا کرده — اگر ز حسرت ای تیر دلنشین دارد

چو سوی حرکه آنشه نهاد مرحبند — بغمغه گفت بباد صبا پیام چند

که ای صبا ز غم دل عجب سخن دارم   بگوش دل بشنو قصه که من دارم

مگو بسوز چو پروانه از غم زینب   که در دل آتش از آن شمع انجمن دارم

چو گل شکفته رخ گلعذار من هر سو   بیا به بین که چه گلها درین چمن دارم

همین ز گریه نهم چشم چو کنعان هم   که هم به پرده دل بوی پیرهن دارم

بگیر بوی مراد ببر بوی کفن   که بوی نافه ای آهوی ختن دارم

باد بگو که غم این شاه بی سپه که من   در آن دیار یکی شیر صف شکن دارم

نشسته ترک اجل در کمین یوسف من   بگو به شیر خدا حالتی که من دارم

پس از سلام صبا در کنار آن شه دین

بگو بنوح که طوفان نو بیا و به بین

هرآنکه دیده ز یاد سکینه گریان شد   خبر دهید کنون نوح که طوفانی شد

باد رفت لبی طرهای عنبر بو   دمی که زلف عروس ای صبا پریشان شد

بهر شهادت اکبر اگرچه مشکل بود   هزار مشکل اهل دل از وی آسان شد

به بین که دیده گریان من چه طوفان بود   ز شوق غنچه گلزار من که خندان شد

اگرچه از غم او گشت غنچه خونین دل   و با مراد دل خونین هزار چندان شد

نه لنگری

نه لنگری و نه کشتی نه باد بان دارم   که خانه دلم از سیل اشک ویران شد

بگو صبا که شهیدان کربلا هر یک   گذشت از سر و جان تا فدای جانان شد

براه حق عمل نوح غیر صالح شد   ولی بغیرت اکبر نگر که قربان شد

ز بسکه خون ز دم تیغ ناکسان بارید   ز فیض رحمت حق کربلا گلستان شد

و آنگه صبا بگوی به آدم که آدمی

بر دشت کربلا که ز تو دم شد آدمی

بیا به بین بره شوق ناتوانی را   اسیر دام بلا صید بسمل جانی را

ز بسکه پر بود از شور ناله ام عالم   حریف درد و بلا کرده ام جهانی را

کسی نظر نکند جانب سکینه من   که التفات کند طفل بی زبانی را

سکینه بلبل گلزار کربلاست که گشت   به بلبلی نتوان زد گلستانی را

بگو که قامت زینب چرا خمیده شده   کشیده بار غم و محنت جوانی را

کسان که گوش به آواز چنگ کرده بند   ز حال ما نشنیدند داستانی را

درین دیار که زینب برفت ننگ   فلک ببرده کشد خاک آستانی را

به رشک حسرت ابروی تیغ می‌بارد   چو شمر زینب دهد تیغ خون فشانی را

درین چمن که عبرت کند عروس نگاه نظر بجانب گل مانده با عجبها را

وانگه صبا بسوی گلستان خرام کن

از جانب سکینه به بلبل سلام کن

در گلشن گر ز دست شما رنگ و بوی گل چشم سکینه ماند بحسرت بسوی گل

تا ماند عروس لاله رخ ارگی درین چمن معشوق غنچه لب بود کعکوی گل

لیکن ندید عارض گلنار اکبرش بیچاره بلبلی که ندیده است روی گل

از شور بلبلی که جدا شد ز نوگلش افتاده در میان چمن های هوی گل

از گل چه راست دامن ای پاره جگر رفتست رسم مرحله جستجوی گل

گل که با غنچه جگر لب من همی کند بلبل که می کند شب و روز آرزوی گل

با نازکی گل دل بلبل ز گل شکست بشکست نشنیده حکایت رنگ نکوی گل

من خود شدم بر زینب و زینب بروی من قمری بسرو و کو نشد بلبل بسوی گل

وانگه صبا به بلبل شیرین زبان بگو

کای بی جگر که هم ازین در ستان بگو

بای چمن که زد آتش ترانه بلبل گرفت آتش ازو آشیانه بلبل

بگلشن

بگلشنی که فتاد از زبان سکینه من نداو گوش کجا بر فسانه بلبل

مگو عروس چرا نالد از غم دلشاد که نیست جز ستم گل بهانه بلبل

کشد سکینه بر نعش اکبرش ارگی بغیر شانه گل نیست خانه بلبل

نظر بدانه خالش کند شود گریان به پای بد نگشتی آب و دانه بلبل

درین چمن که ز گل بوی حیرت آید نیست بغیر ناله حسرت نشانه بلبل

ز شوق غنچه لب جد بو فغان عروس

که باشد از هوس گل ترانه بلبل

وانگه صبا بقمری سیدل خطاب کن از ناله سکینه دل او کباب کن

چو مرگ من ز غم سرو شیون ای قمری بیاد آر ز سرو قد من ای قمری

به لب گردن زینب بر لبیان جد شود که طوق شهادت بگردن ای قمری

مگر ز سرو قد اکبرم خبر داری زنی ز شوق که کوکو بگلشن ای قمری

زنان ز سرو لعبت رسم سرکشی آموخت کشید سرو من از من جدا من ای قمری

بگلشنی تو جا و دلیس از حیدری شود بر زینب من جا بگلخن ای قمری

مگو سکینه ز شوق که مزید کوکو هو جدا شده است سر اکبر از تن من ای قمری

دگر مناله دل ما مفزا ای بلبل | چو برق بر چمن آتش میفکن ای بلبل

وانگه صبا بسنبل و نسرین و گل بگو

گو اکبرم که داد بگل رنگ روی او

درین چمن که مرا بلبل خوش آهنگ است | فضای سینه ام از غم ز نوگل تنگ است

بچشم من همه یکسان بود چه خار و چه گل | که دیدن رخ گل در فراق زینب ننگ است

عروس ز غم داماد صبر نتواند | ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

خزان رسیده گل و بلبل از میان رفته | هنوز شهر دل ما از غم [illegible] جنگ است

دریغ بهار که گلهای رنگ رنگ بشکفت | سکینه را ز غم اصغر چو غنچه دل تنگ است

رخ عروس که گلگون بخون داماد است | عجب که بزم محبت نگار رنگین است

چو سرو اکبر من گشت سربلند شان | امان یزید سرافراز تاج او رنگ است

وانگه صبا بیا به [illegible] نظاره کن

او را ز حال زینب بیدل اشاره کن

دریغ چمن که آن سوی گل مجال دیدن نیست | علاج غنچه بجز پیرهن دریدن نیست

ز آن زمان که جدا گشته نوگل ز اکبر | سکینه را ز غم بجز از گریستن نیست

بگو که نرگس چشم عروس گریانست | لب شیوه که ترا طاقت شنیدن نیست

فتاده زینبم از پا شکسته بال و پرش | از این چمن دگرم طاقت پریدن نیست

عروس خواست که بوسد گل رخ داماد | سکینه گفت که این گل برای چیدن نیست

جواب داد که ای بیخبر نه [illegible] | که ذوق دیدن این میوه جز چشیدن نیست

ز سر گذشته ام ای شهر از غم اکبر | بیا که حاجت نشتر بر کشیدن نیست

وانگه صبا بگلشن یثرب شتاب کن

در روضهٔ رسول بمهر خطاب کن

بگو که در دل من ذوق بوستان نیست | قرار در دل زینب بجز بیان تو نیست

سکینه روز چه شبها بخاک می مالد | اگر بی قرار در شب پاسبان تو نیست

درین چمن که زبان بسته اند مرغانش | کسی به بیخودی طفل بی زبان تو نیست

ز انتظار که چشم عروس مانده بره | اگر بدیده او حسرت جوان تو نیست

کمان قامت زینب کشیده ناوک آه | کم از خدنگ قضا ناوک کمان تو نیست

اگرچه سیر گل غنچه دل گشت بسته و لیک | چو دلربائی گلهای گلستان تو نیست

وانگه صبا برو بدر مسجد الحرام | ز من بگو که من برسان از دو فا سلام

مگو که خاطرت از دست شمر ویران است | ز رود پرس که انگشتهاش در خون است
دل سکینه که از سوز تشنگی خون است | دگر مپرس که احوال دیگران چون است
هنوز نیزه سر اکبرم نگر که کند | نظر به جانب زینب سکینه ممنون است
عروس بد تو شود از خسته روز بروز | که هر شب از شب دیگر غم وی افزون است
بشام قامت زینب خمیده خواهد شد | سرا بتی اگر اکنون چو سرو موزون است
ز حالت دل سرگشته سکینه مپرس | که بی ز غم دل بنده خود چو مجنون است
بخون اورده داماد دست و پا بنگر | ز خون نگیست که روی عروس گلگون است
بحال زینب عطشان و خشک لب بنگر | که آب دیده او چون فرات و جیحون است

وانگه صبا برو ببر روضه حسین
وادی عشق
سوی رسان سلامش از زینب

همین سکینه بدیدارت ارزومند است | که زینب تو بزلف عروس پابند است
کشیده سر بگریبان بیاد یوسف من | خیال شمر که زینب بعجز فرزند است
دو بار لب بلبم نهاد و گو ببند | بیا سکینه به بین شرخ بوسه تا چند است
چشید شهادت ز ذوق سرخوش شد نشد | هنوز نیزه نشنیدی که گریه من خنداست

کشد

کشد عروس غم معیر آری زینب | بگو که دل این جمع جمله پیوند است
از این نشکده داماد پا کشید هنوز | دل عروس باميد وصل خرسند است
سکینه گفت که بیمار بر دل دارم | که گفته است که این طفل بی خداوند است

وانگه صبا برو ببر خانمان ما
بردم ز علیل لمود استان ما

هنوز نیزه چو عدوان در کمین تمنا اند | که یک شمر اگر چه هشیار اند
سکینه گفت عروس و منم درین گلشن | که بلبلی که شاخ گل هم آوازند
هنوز نیزه برای سربلند نگر | که طایران شهادت بلند پروازند
ببین حال است صفای لبان این گلشن | همیشه اهل حرم بر سکینه می نازند
کسان که شهد شهادت چشیده اند از ذوق | زرنگ حرکت بشهید شکر نیرو دارند
بگو بدختر بیمار من که اهل بلا | علاج درد و محبت بصبر می سازند

وانگه صبا خطاب با اهل مدینه کن
این جمع را خبر ز فغان سکینه کن

ای قوم گرچه قصه زینب شنیده اید | لا تحسبه حالت زینب ندیده اید

دانسته اید سکینه جنبان شام کیست | بازار سکینه رشته الفت بریده اید
بسیار کشته اید گل و لاله دیده اید | لا آله زگلش زینب نچیده اید
در حرمتم که بام با تابع عروس | در خانه های خویش چون آرمیده اید
زینب زپا فتاده چه بار بیکس است | دیگر چرا زکوی وفا پا کشیده اید

دانگه چه بیا بگذر سوی قتلگاه
جنگ بهر کنار و صد کشته بنگر آه

کفن که از شراب فرات بر جسته | به بزم ساقی کوثر بعیش بنشسته
عروس گفت چو در بر گرفت داماد شد | و نو گل که بریدند باز پیوسته
سری به نیزه شده [illegible] اهل حرم | درخت غنچه بر آورده بلبلان مسته
سکینه مو شرا اکبر است [illegible] | که [illegible] نشسته باشد
[illegible] نیزه [illegible] که سر [illegible] | شدند [illegible] جنت رفیقه [illegible]
[illegible] | و چشم او که [illegible] بر بسته
چه شد که اهل حرم ناله میکنند مگر | رخ سکینه [illegible] و تو به بشکسته
عروس [illegible] زینب همیشه دل [illegible] | [illegible] که برانیه سرو بسته

چون

رجز آن حضرت

چون باعث حکایت آن شه تمام شد | دیگر بدهر زندگی او حرام شد

آن شاه تشنه لب که سوار سمند شد
گفتی ز طور آتش موسی بلند شد

از خیمه زینب تا رسد بزخمش کنند | زینب ز سوز سینه در آتش سپند شد
آن شاه [illegible] ایران تشنه لب | پر از نوای ناله چو نی بند بند شد
در خون فتاده جمله کنون در خیال تست | چون فلک به پای که پا تا کینه شد
از گریه اش بر آتش دل آب مر فشانند | چون خشک لب ز تشنگی آن نونهند شد
در پیشگاه قرب خداوند داد که | آغشته بخون شهادت سپید شد
آن شه ز ضرب خنجر بیداد غم نداشت | طعن عدو بر آن دل نازک گزند شد

پس وقت در حق بر آن لشکر اینچنین
لب در رجز بشوق لب در فشان گشاد

کای قوم من شناور بحر بلا منم | در کشتی شکسته دلان ناخدا منم
من یوسف عزیز دیار [illegible] | فرزند نازپرور شیر خدا منم
[illegible] حق ز روز ازل [illegible] | بیگانه گو ببرد که به تیغ آشنا منم

رجز

گر تیغ بارد م ز فلک سر نمی کشم | قربان سر بریده کوی وفا منم

الی تیغ شمر و ابن سعد هر چه باد | مصباح الهدی وفا نجوم سعید و وفا منم

در مصر عاقبت نه کنعان عزیز شد | تا کربلا شه گلگون قبا منم

در حشر سرخ رو بر امت بخون من | در کعبه شهود شهادت صفا منم

در زیر تیغ شمر بیه دل هم دگر | غلطان بخاک معرکه کربلا منم

دالکه بمود رو بفلک های سبزه جو

افزده نعمه حرم جوانان من بکو

حکایت غم داماد در زبان مانده | میان اهل حرم طرفه داستان مانده

بباد رفت چه گلها درین چمن اکنون | نه عندلیب نه گلچین نه باغبان مانده

ز حلق اکبرم آن خون که در زبان پیداست | نشانه نیست درین خاک آستان مانده

شکست رونق بازار ماه کنعانی | نه پیرهن و نه بشیر و نه کاروان مانده

اگرچه بر شدم از جفای شمر ای چرخ | هنوز در دل من داغ اکبران مانده

نشسته بر سر ره از خیال یوسف خود | هنوز دیده زینب بآن ... مانده

ز جای سینه زینب نماید آتش دل | دمیده صبح همان تیغ در میان مانده

انتهی

این شرح سرگذشت از آن داستان خویش | گفتا درین ره آنچه توانی دلا بکوش

حق را نازل گه حق هر که هر چه بعوان داد

بجمع دلشدگان خاطر پریشان داد

براه شرح غم داستان کربلا | هزار نغمه بمرغ هزار دستان داد

دراز کرد چو دست طمع بر نخل بلا | بادم از غم حوا بلای هجران داد

نداشت طاقت طوفان چشم زینب عجز | از آن بنوح خلاص ز موج طوفان داد

خلیل را پسر کربلا چه نسبت کو | براه دست جوانان خویش قربان داد

بان رشید مده نسبت پسر هاجر | کدام کشته بمردانگی چو او جان داد

بحال یوسف اگر عبا نمی ماند | فلک اگرچه باو جامه بر بیت الاحزان داد

بخضر دشت بلا از فرات آب نداد | دگر چه سود که بر خضر آب حیوان داد

مگر بخضر ز آهن دلان که آب دهد | کسی باصغر لب تشنه اش که پیکان داد

ای شه دین چو به میدان شتافت کرد

بر شمر برابر لشکر خطاب کرد

هر کس که یار زینب بیخانمان کند | باید که ملک زر و ترک جان کند

آگه نه ز عاقبت ای شمر دون هنگ
بگذار تا یزید ترا مهربان کند

باحق کسی که دعوی مهر و وفا کند
حق باید به خنجر شمر امتحان کند

خون شد دل سکینه که چرخ نیلگون
روزی رسید که خون بدل آسمان کند

بوی ز بزم ساقی کوثر شنیده ام
ما را که شوق تشنه تیغ و سنان کند

گویم حدیث پر ای ماه پاره
یعقوب کو که گوش باین داستان کند

باتاب شد سکینه سر اکرم بگیست
تا چند از ستم زدگان رو نهان کند

محو خیال عارض گلغازار صغرات
زینب که عرض حال به پیر و جوان کند

آه آن دمی که از غم تنهائیش بکی
فریاد کرد و گفت که گویا دل زینب

درین دیار مرا یار غمگساری نیست
مرا است درد دلفکاری که درد یاری نیست

براه دولت اگر در برابر زینب
هزار بار بدهم تیر شمر کاری نیست

ز تیغ شمر بود شربت حیات مرا
که بر جهان و حیات دمی اعتباری نیست

مرا که دیده حسرت بکوی به مانده
بغیر زینب بیچاره انتظاری نیست

غریب و بیکسی و در بدر و زار و دل خسته
جوانان شمرزده در هیچ روزگاری نیست

وانگاه روی خود بسوی خیمه گاه کرد
بر جانب سکینه بحسرت نگاه کرد

گیرم که ای فلک همه حال تباه داشت
در دهر چون سکینه که روز سیاه داشت

انگو با دست چشم شفاعت بجز شمر
بنگر چگونه جانب او را نگاه داشت

که بود چون اسیری بیمار کربلا
گر چند روز ماتم کنعان بجاه داشت

میزد چگونه بر سر او تازیانه شمر
ای آسمان سکینه فغان گر پناه داشت

روزی رسید که زینب بیچاره سوخت هم
گویند کین اسیر شه پر سیاه داشت

دی شب سکینه تا بسحر از ره نیاز
چشمی بروی عابد و چشمی براه داشت

ای شمر تیره دل که کشیدی بخون حیف
عذر از فاطمه چه اگر گناه داشت

مستغرق خیال شه خونین بود حیف
زینب میان خیمه که چشمی براه داشت

آن شاه دین کشید چو تیغ خطر از نیام
زینب فغان کشید که ای شاه تشنه کام

تا رفتی از بزم تو زینب اعتباری رفت
دل رفت هوش رفت شکیب و قرار رفت

چون برگ گل فسرد لبت زاده شد رخت
آمد خزان گلشن زهرا لبهار رفت

دهقان دهر چون تو نپرورد گلبنی | فصل بهار آمد لیل و نهار رفت

باز آ که بار دیگرت ای شاه بنگرم | کارام و طاقتم ز غم انتظار رفت

یا بی تو از کنار من خسته پا مکش | رفتی نه طفل کودکی من از کنار رفت

روزی که آمدیم بصحرای کربلا | داغی چه لاله ظلمی بمن از گردون کار رفت

در حیرتم چه اندکی در رفتن است ایشن | تا آمدی تو زینب از اختیار رفت

آندم چو گل فسرده بمیدان چو گل اش

بهر وداع باز لبی گفت زینبش

مرا دلی بنود گر غمت بکار آید | دمی بکار من تیره روزگار آید

رخ عروس چو گلگون کنون ببدلیم | رود بحجله داماد شرمسار آید

سکینه بر بر اکبر چو شد بگوید | که دیده است که نخل سنان ببار آید

بیا که تا گل روی تو بو کنم نفسی | بعمر نیست وفا تا دگر بهار آید

ز خجلت سر بگریبان کشیده عروس | نشسته است که آن یار گلعذار آید

براه دوست بباید ز سر گذشت امروز | که در دیار محبت وفا بکار آید

غم فلک نتوانم کشید دیگر من | ملک بحیرتم از ناله های زار آید

دامن

دامن فشان سکینه چو سیدان زینه شد | گفت ای فلک ببین که سرو دن چون رخنه شد

همین سکینه نه از غارت دامن افشان شد

که خاک غم بسر زینب حزین افشان شد

حکم نکاح که خود بنزده سر خوش اگر صبا | ز گریه کف خاک گلشن افشاند

شب مه تیره گلشن روشنی ندهد | فلک اگر به وحدتش بروزن افشان شد

اگرچه تخم وفا گشت و سبز گشت چه سود | سکینه کاتش آهی بخرمن افشان شد

براه دوست که بر باد رفته جانها جان | چو من ز شوق که بر پای دشمن افشان شد

واکنه بناله گفت گاهی اهل حرم کنون

خواهید شهید کرد مرا رفته شمر دون

چو من شهید شوم ناله و فغان نکنید | هنوز شکوه ز بیداد آسمان نکنید

دمی که شمر نشیند بروی سینه من | نظر بجانب آن تیغ خون فشان نکنید

کنون کشیده چو سر در دامن بینید | به پیش شمر ز خشم الحذر روان نکنید

مباد زینکه گریبان صبر پاره کنید | خروش سینه زینب نگین عیان نکنید

سکینه چون شود امروز بی مددکاری | بجز حمایت آن طفل ناتوان نکنید

بدرد عشق بجز صبر چارهٔ نبود | علاج عابد بیمار در جهان نکنند
خزان نمود چو گلهای کربلا غارت | بشام و کوفه دگر سیر گلستان نکنند

سکینه گفت شها این چه دل شکستن بود
خوش آنکه در دولت امید باز گشتن بود

چو میروی تو بمیدان رود زپی دل من | نگاه کن بعقب ای نگار غافل من
ز بسکه داغ تو دارم بدل بجا افزون | بغیر لاله نخواهد دمید از گل من
گلی بکینه دل غنچه دلم خون شد | به بین که چیست ز گلزار وصل حاصل من
چگونه تاب فراق تو آورد زینب | فغان ز رفتن تو ای شاه هم تحمل من
مرا غم تو ببازار شام خواهد برد | که عاقبت بکند اکبر دولت قاتل من
نظر ز عارض داماد بر نمیدارد | به بین بذوق نشاط عروس محفل من
روند گر سر اکبر به پیش من لبخندان | با بین خوشم که رخ دولت در مقابل من

آنشه چو رفت یکدو قدم از قفای عروس
گفت ای سکینه بار دگر پای شه ببوس

شهنشهی که روان گشت از پی بلا | تو خود بگو بگیر میبرد دل مارا

گذشت

گذشت بر زینب زاری اکبر | گذشت آنچه ز توصیف دل زلیخا را
دمی بحالت بیمار کربلا بنگر | که در فلک بفغان آورد مسیحا را
شکفته عارض اکبر چو گل بنوک سنان | بعالمی بنمود ذوق این تماشا را
کشیده پای بدامن عروس سر مست است | چنانکه می نشناسم نهم سر و پا را
چو بنگری رخ اکبر سکینه می نالد | گل آورد بفغان عندلیب شیدا را
سرش به نیزه و دستم نمی رسد بگلش | بخاک می برم آخر من این تمنا را

پا پر ز شوق فرق نمیداد جوان ز فرق
خود را میان لشکر کوفه زد چو برق

مگو که تشنه دهم جان و روز بازپسین است | که آب خنجر خونخوار شمر ماء معین است
نشان بگوشه ابروی تیغ داده ام | چنانکه ناله زینب بلای گوشه نشین است
بپای خویش پی شمر میروم بشتاب | ز شوق کار من از کار رشد که کار من این است
زدل کشید چو فریاد یا علی اکبر | ز نو کسی ناله برآمد که غارت دل و دین است
اشاره کرد به تو به تیغ کاکل که گفت | سکینه گفت که امروز ماه روی زمین است
بخاک سجده کنم زیر تیغ شمر کشیح | کند اشاره با مرو که ایهم قبله جبین است

بگوی دست ازین خاکدان روم ازکی — گذشت هر که از جان جای او بهشت برین است

آنکه چو خواست جانب بزم بقا رود

نزدیک شه زمانه بیاد فنا رود

چون پیکرش فتاد بمیدان کربلا — زینب نشاد رو به بیابان کربلا

مرغان نغمه سنج گل جعفری شدند — طفلان نوحه خوان دبستان کربلا

شد جلوه که بنوک سنان همچو آفتاب — روی که بود شمع شبستان کربلا

وحش و طیور و جن و بشر ناله میکنند — بربا شد بساط سلیمان کربلا

برامن که رونق عالم ازست شد — رنگین بخون یوسف کنعان کربلا

که سربلند فیض شهادت شد جدا — شد بر سر سنان سر سلطان کربلا

گلهای کربلا چو خزان دیده گشت شد — خاموش عندلیب گلستان کربلا

از بزم چاک پیرهن چاک چاک او — چاکی است تا بحشر گریبان کربلا

چو دید عم خود آن طفل ریزه خنجر شمر

کشید تیغ روان که خاک بر سر شمر

بناله گفت که مردان ز دست نگریزند — که سر فروشان بلا از بلا نپرهیزند

رخ بیاد کسی که بر زمین شود شد — زگنجه گاه شهادت بحشر بر خیزند

بخون فشان تیغ لب تیغ قدر منان انگیز — ز دیده ریزند تیغ به پای چه خون انگیزند

بروی دست کشیدند تیغ لیکن ازین جمع — به پای که بهر رضای که با که بستیزند

ز دامن شه دین دست بر نمیدارم — برای کشتنم از رفته ها بر انگیزند

ز رو جدا نشوم تیغ بار دار ببرم — که تشنگان محبت ز جور نگریزند

روان شدند شهیدان کربلا بشتاب — که حق پرستی و دستی بهم نیامیزند

شه آگه او چو نهیب

بر گرفت تن پاره پاره آن طفل

کنون که شاه که یاران ما نماند کسی — نماند در دل من هم بغیر ناکسی

خدنگ نیزه فزون بود چون شمشیری — کم از کلیم نیم میروم به یک نفسی

برادر تشنه لبان تیغ آبدار رسد — دریغ دیار مرا کو مباد داد رسی

باشیانه بلبل نزد آتش اخر برق — عجب نخفت اگر بیع گرد خار و خسی

بشام رهبر زینب بود فغان عروس — که خفته قافله هاست ناله جرسی

کسی که شهد شهادت چشیده روی ادب — بر نیز خمره تیغ تر نمیکشد نفسی

بگیرد بار اگر بوی آن بریده عجب   درین دیار که جانها بباد رفته بسی

زینب شنید ناله آن تشنه بزیر تیغ
گفتا بدامنت نرسد دست من دریغ

نه طاقتی که همه جان کافر آورم   نه جرأتی که نامه رسول بر آورم
شد چاک زغم تو گریبان طاقتم   تا که بدامن اشک ز چشم تر آورم
ز زاستت تو طلع قیامت چگند شمر   آه از دمی که رو بصف محشر آورم
افسرده که چو غنچه لبت از عطش ولی   ای تشنه لب شتاب مکن ساغر آورم
گر شد سرم جدا لیرم گر تو بلبد زنی   باید دگر ز شوق تو از تن بر آورم
در حشر هر که تشنه دیدار حق بود   دست تو گیرم و بلب کوثر آورم
خواهد سیاه گشت شبم یا مه رخت   شب تا سحر ز دیده اگر اختر آورم

از تیغ شمر چون تن او پاره پاره شد
ای ماه پاره بین که هزارش ستاره شد

بنهاد چون بسینه آن شاه پای شمر   بنگر که آسمان بکجا داد جای شمر
زینب چو دید رو بفلک کرد و کشید   داغت از اشتیاق هی مدعای شمر

چون شمر

چون شمر از قفا سر آن شاه برابرید   زینب چو نقش سایه دو دیده از قفای شمر
نزدیک رفت و دید که گوید بزیر تیغ   راضی شدم بهرچه که باشد رضای شمر
رو کرد بر کیف بیقان گفت های بیدد   دارد حسین تو تاب جفای شمر
ابد صدا که صبر کن ای بی نوا که رفته   از شمر انتقام گرفته هم جزای شمر
از هجر تو عیان شده عکس جمال دوست   بنگر بروی آینه حق نمای شمر
ترسم که اهل راز ز تیغ رها شوند   روز جزا اگر بدهد حق جزای شمر

دانی چرا که شمر سرش از قفا برید
زیرا که مجلت از رخ آن تشنه لب کشید

شه مدینه که در کربلا نداشت پناهی   شهید تیغ جفا شد نه جرمی و نه گناهی
بخون ناحق آن شاه دین بعرصه محشر   بغیر حنجره گلزار شمر نیست گواهی
به نیزه شد سر داماد گلعذار عروسش   همان نشسته بعید انتظار در سر راهی
جفا به بین بجهی گشته شمر گه زمانی   زکین بر زینب بیدل نداد فرصت آهی
مگر که حسرت روی سکینه در دل او بود   که می نمود ز غیرت لب کنار نگاهی
بکوه و دشت بیابان کربلا دگر ای چرخ   ز جان زینب بی خانمان بگو که چه خواهی

امید مرحمت از شه کربلات فنا را — در آن دیار که گوهر عطا کنند بکار

چو شمر کرد کلبقش اشاره با خنجر

بحلقه دامن زهرا گرفت پیغمبر

خلقی که بود با لب پیغمبر آشتند — در دولت شمر شد بلب خنجر آشتند

هیچ نه شد ز خلق ذبیح خدا چرا — آن حنجری که گشت بان حنجر آشتند

هنگر ببیط ساقی کوثر که تشنه جان — داد و نکرد لب بلب ساغر آشتند

بالیست سر برهنه زده زینبش ز غم — روزی که شد بغرق بر زند افسر آشتند

آن شه درین معامله سرداد و سود کرد — داد از کسی که گشت لئیم دزر آشتند

هیچ نه سوز فیض شهادت نصیب نیست — آب بقا نگشت با اسکندر آشتند

از شرم آن جفا دل هیچ نه آب شد — تا شد خدنگ کین بلب اصغر آشتند

ترسم بنای حادثه مردم شود خراب — شد الیتمی من چو بچشم تر آشتند

هیچ نه شد از پدر جان درجهان بلا — چون شد اهل بیت گشتم بپرور آشتند

دامان دل بدست سوی کربلا روم — عمریست گشته ام بکی اندر آشتند

گر ز شه ره لت زینب بیان کنم — هیچ زنان نوشند جگر آشتند

زینب ز رشید چون لب نعش آن شهید

زد انچنان [illegible] که دگر چشم [illegible]

چون شمر تیغ بر رخ آن شاه دین کشید — زینب به پیش دیده خود آستین کشید

طوفان ز سیل دیده او چون ظهور کرد — نوح از تحف فغان ز دل آتشین کشید

پر شد ز آه سرد هی زینب رخت خود ربیم — بر بام چرخ عیسی کم چون نیاز کشید

سکان عرش جمله ز خود بیخبر شدند — فریاد و احسین چو روح الامین کشید

چون دید سیل غم ره صحرا گرفته است — آه سکینه شعله بعرش برین کشید

شکل هلال ماه محرم بریده شد — چون شمع تیغ بر رخ آن شاه دین کشید

این نقش نه که در سر اوراق ماهی — نقاش کارخانه آن آفرین کشید

از ماجرای شد محرم نشانه ایست — هنگر که ماه آن زنه اهل زمین کشید

رنگ ورق زخون شهیدان گرفته است — آن نقشهای سبز تازه که [illegible] کشید

چون آن سر بریده بنوک سنان زدند

آتش بجان زینب بی خانمان زدند

چون دید در میان سران سرور آفتاب — گر دید سر برهنه درین منظر آفتاب

چون دید در سنان سر او جلوه می نمود
نخل چنین که دیده که ارکو بر آفتاب

بر دور شمع عارض او از خط شعاع
پروانه سان بهم شده بار دو بیر و تاب

چون بر تنش فتاد بآن نعش لعلگون
شد لعل پرور از تنش جان پر از التهاب

زینب بسینه چون سر آن شهسوار گرفت
این تیره بخت بین که گشته دربر آفتاب

از شرم سر برهنگی سروران دین
شد بر سر بریده لعین اختر آفتاب

در کربلا چو زینب او معجری نداشت
داد از خبر بر خرقه اش معجر آفتاب

آنشب چو که دید آن سر انور سکینه گفت
کی در میان شب نکند باور آفتاب

هر کس که دم ز مهر شه کربلا زند
باید بخون خویش چو او دست و پا زند

گویم حکایت شه عطشان کربلا
بر سر فشان تو از غم او خاک کربلا

از بس بخاک ریخته شد خون گلرخان
بوی گل آید از خس و خاشاک کربلا

چون شمر دست بر معجر زینب دراز کرد
از ناله دختر و جا چاک کربلا

بر نقش چند و خال خط حور خط کشد
اشک و نگار سینه صد چاک کربلا

میزد بخون خویش از شوق دست و پا
در راه حق که خون شد بیباک کربلا

اما

آمدن ذوالجناح بخیمگاه

آمد بسوی خیمه زینب چو ذوالجناح
فریاد کرد و گفت که از زمره فلاح

حدیث آن شه دین در زبان نمی گنجد
غم سکینه بشرح و بیان نمی گنجد

عروس قامت داماد خویش در بر
چنان گرفته که بود در میان نمی گنجد

بنال گو که برون آر زخیمه ها زینب
که مرغ ناطقه در آشیان نمی گنجد

زنه فلک نکنند نالۀ سکینه زار
که در جهان غم این داستان نمی گنجد

چگونه سر شهادت بکس بگویم من
که در دل این همه راز نهان نمی گنجد

بنوک نیزه سنان کرده نیزه گردانش
کشته که در صف گون دهکان نمی گنجد

چگونه شرح کنم قصه شهادت او
که در زمین غمش آسمان نمی گنجد

اه آن زمان که زینب بیکس زخیمگاه
بیرون دوید و گفت که ای ذوالجناح آه

دل تنگ شد سکینه ام آن گلعذار کو
زینب بناله گفت گل این بهار کو

صبر و قرار در دل زینب طمع مدار
آرام کو بگلشن کجا اختیار کو

آن یوسف دیار شهادت که از غمش
مانده است چشم من بره انتظار کو

بر حشر ماند وعدهٔ دیدار ما واو — فرشی کی است وعدهٔ روز شمار کو

جان بر لب آمده است که جانان خرج شد — دل می طپد ببینه که آن شهسوار کو

آنکو گذشت از سر من سرگران گذشت — ما را غریب و خسته درین رهگذار کو

تا کی فلک بکام یزید است کی شود — خصمی چرخ و کجروی روزگار کو

وانگه سکینه گفت که ای رخش خوشخرام

در خاک و خون فتاده کجی نعش آن امام

ای کاش بخت رای تو با من یکی کند — رخش براه شوق تو بر کودکی کند

تیر نگاه حسرت آن شاه تشنه لب — بر چشم شمر هر مژه ناوکی کند

شام و عراق پر شود از شور و شین — شرح غم سکینه کس از اندکی کند

تشنگی مکش براه شهادت رسیم جان — رمز ثبات او که جا بدل زیرکی کند

که چیرد ز گلشن اهل یقین گلی — هر کس که در مقام شهادت سبکی کند

انجم شکسته دید چو زینب عنان او — از کف عنان صبر ابجدی فغان او

برله شه دلاش شه حجاز آید

رخش ره راه شهادت مگر که باز آید

طپید

طپید سینه دل از شوق مضطرب زینب — مگر که برگرم آن شه دلنواز آید

دلم پر آتش و چشم پر آب گشته خوشم — که سوز من بمزاج سکینه ساز آید

عروس را بتقاضای آرزو غم داماد — ز سر و ناز خداو برسر نیاز آید

به بین چه طرفه متاع گران بها دارم — کی است قافله که زره حجاز آید

چه خلعتی است شهادت که بر شه شهدا — بقامت همه نام آوران دراز آید

زمین و ناز مسمان تر خوش است جا دارد — سکینه بر سر زینب دگر بناز آید

بکیده رفته شه و مین بزیر خنجر شمر — نشسته ایم که تا فارغ از نماز آید

چو سر ز خاک برآرد معرکهٔ محشر — بنزه سر دی محرمان راز آید

سکینه گفت ز زلف عروس جا دارد

ز قتلگاه اگر به بوی مشک آرد

چه شد که بوی گل نو بهار می آید — مگر که قافله ز رفتار می آید

عروس گشت اسیر سکینه غافل بعد — که زینب از پی آن جان نثار می آید

مگر عروس دید تاب گیسوانش را — که بوی سنبل آن گلعذار می آید

سکینه گفت که شکوه ها دارم بدل — ولیک ناله ز دل صد هزار می آید

نهفته عابد بیمار گفت با زینب
مگر که بر سرم آن شهسوار می آید

چو در نظر گل رخسار اکبرم بنمود
بچشم من گل این باغ خار می آید

سکینه گفت که ای عمه تو نگاه بردار
که در عذار گل شادیات لکه بر می آید

عمارت چمن کربلا خزان آمد
اگرچه زینت هر دی بهار می آید

زینب بسر دوید بمیدان کلاه خان

دست مرا بگیر که افتاده ام ز پا

ز شوق روی تو کارم ز کار میگذرد
کدام شام چنین روزگار میگذرد

دلم بسینه چو بسمل چنان شود هر دم
که از خیال حسن آن جان بیقرار میگذرد

سکینه گفت که ای عمه هان بنال بنال
غنیمت است که فصل بهار میگذرد

عروس از غم داماد میرود از هوش
چو در سنان سر آن شهسوار میگذرد

گذشت از نظرم در سنان سر اکبر
خیال حسن که غم اختیار میگذرد

ز رشک عابد بیمار زنده گرد داغ
بهر دیار که یاد دیار میگذرد

چو شمر سرد بلند شو بر زمین افکند
فغانم از فلک کج مدار می گذرد

زینب بناله گفت که شرمنده شد فلک
از سر بلندی تو سر افکنده شد فلک

زدند قرعهٔ فال اجل بعیش بزرگ
دل سکینه غم دیده قرعه بر غم زد

سکینه تشنه داد آب کلشن دین
بجز غم فلک آتش ز چشم بر هم زد

حیران شد عروس از رخ داماد منفعل

زینب بگوشه گفت که ای شمر سنگدل

به پیش برای که ای شمر حسن را کشتی
که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی

بروی سینه زهرا نشسته شمر بد
بروی خاک بیابان کربلا کشتی

برای کشتن او دریغ اکبرش بی بهره
به تیغ کین دگرانش چرا کشتی

بجز محبت زینب عداوت تو فری
همان شنید که او را بتیغ جفا کشتی

چنین جفا بکسی در جهان نکرده کسی
که شهسوار مراد را به جفا کشتی

عروس دامن داماد خود گرفت بناز
میان آنکه سر گرم شد بر از دو نیاز

کای روشن از رخت دل کاشانه نیز هم

جام سکینه پر شد و پیمانه نیز هم

محروم عروس از نغمهٔ طرب
بر باد داد عمر حسن و خانه نیز هم

پا بند زلف دام عروسیم ای فلک
خال رخ سکینه چو دانه نیز هم

گذار اهلبیت بقتلگاه

لیلی زیاد کربلای حضرت گشت / مجنون کربلای تو دیوانه نیز هم

داماد را بگو که عروس تو آمده است / بر زلف خویش تاب بده شانه نیز هم

گذار اهل حرم چون بقتلگاه افتاد

سکینه گفت که از دست اختیار افتاد

شهی که خفته بخون سبط بو تراب است آن / رخش که گشته چنین تاب آفتاب است آن

بیک نظر دل زینب تمام غارت کن / که از جفای فلک خانمان خراب است آن

عروس بیخود بزم نشاط داماد است / هنوز بیخبر از لذت شباب است آن

با صد ادب زینب ابرار دهد / بشمر گو که چنین تشنه چه آب است آن

عروس گفت که نام فرات می برید / بعرش اصغر عطشان که نیم خواب است آن

چنان که شمر به خنجر بسته زینب سو / گرش شام برد ظلم بی حساب است آن

اشاره کرد شهیدی که گو سکینه من / عروس گفت که از تشنگی کباب است آن

مبند گردن بیمار کربلا ای شمر / بر این جوان ستم مالک رقاب است آن

سکینه چون بر نعش نو عروس رسید

بگو گفت که زینب عروس باید دید

عروس شانه کند زلف عنبر افشان سو / نسیم صبح اگر تازه میکند جان سو

دل سکینه پریشان بود عروس مگر / که تاب میدهد آن طره پریشان سو

زیاد تشنه شاه کربلا میرفت / عبث بخنجر بداوند آب حیوان سو

عروس چشم رو داماد بر صدا دارد / خوش است سیر چمن بلبل خوش الحان سو

چنین که بتر جان از دم خدنگ دگر / بجای شیر که اصغر مکید پیکان سو

نبود تشنه و بیدار اگر منه الکو / چرا بچاه فکندند ماه کنعان سو

عروس داد دل اصغر از تنگ کرد / روان نموده بنهر گوشه تیر مژگان ها

هر یکی ز اهل بیت شهیدی برگرفت

آه سکینه شعله بخشک و تر گرفت

سکینه قصه اکبر چو در میان افکند / از این قصه عجب شور در جهان افکند

اگرچه بلبل شیرین زبان باغ نبود / سکینه از ستم شمر از زبان افکند

سکینه او دل داماد را بدست آورد / عروس سر اگر به در آستان افکند

چو دید غنچه خندان او رجاء برخواست / سکینه را اگر لطف در گمان افکند

بخواب لب خشک اکبرش زینب / ز روی تشنگی اش نیز بسبان افکند

[illegible] تراصدف [illegible] ازی | که بر فیض توان قطره در دامان افکند
کجی خود [illegible] ازی | چه در اصغر من تیر ز کمان افکند

لب چو دید [illegible] شکر گوهر اکبرش
آشفته حال شد [illegible] هنجرش

عروس گفت که از حجرت تو خاموشم | حدیث چو داماد شد فراموشم
شه ازل زمن اکبر دلم برادر [illegible] | بر است دامنم از [illegible] آغوشم
اگرچه شمر [illegible] مسلا | [illegible] گیران حلقه بر [illegible]
فکنده پرده ز زلف سیه برخ لیلی | که یعنی از غم ای سرخ رو سیه پوشم
متاع ماتم بیا بازار شام چنین بود | که ذره غم حق بر دو کون نفروشم
سکینه گفت عجب [illegible] بر دارم | که او خیال لب اصغر تو مد هوشم
چو شمع گریه او در [illegible] عجب | که داد مژده بزم یزید دل [illegible]

نظاره جو بپای برادرش زینب
بگفته گفت که خانم مکر رسیده بلب

[illegible] زلیف من دامن بدر گیرد | سکینه قصه اکبر مکرر گیرد

زبار

زبار غم شده زینب درین گلشن | بهر کجا که رسد بوی گشته جز گیرد
سوال اول ام [illegible] سوختم دشمن | شرار شعله [illegible] وتر گیرد
بهر زمین که بلای [illegible] درد [illegible] | سراغ منزل کلثوم در بدر گیرد
بخون کشند تن سیمین خود چو زر رنگین | کسی که دل ز غم صد سیم و زر گیرد
که گفت اصغر من تشنه کام و تشنه لب است | [illegible] هر که [illegible] جان [illegible] گیرد
ز بسکه تیر بلا بهوش گشته عروس | ز شوق اصغرم از تیر بار دیر گیرد

عروس دید چو داماد خود بخون رنگین
کمند کردن او کرد طره مشکین

چو سرو قامت داماد از قرار افتاد | دل عروس به دانه شد بدام افتاد
ز تشنگی لب اصغر چو گل فسرده که دید | [illegible] رفت سکینه جام افتاد
تمام سوخت سراسر جهان ز آه عروس | دمی که شمر سیه دل بعکس خام افتاد
با تش دل هر یک ز دیده آب افشاند | چو چشم او بشهیدان تشنه کام افتاد
سکینه قامت اکبر چو دید بیر گفت | بکند شور قیامت از این قیام افتاد
اسیر شمر برای عروس شد زینب | بدام حلقه آن زلف مشکفام افتاد

اساس مرحله کربلا مهیا شد — دمی برید که بر فکر انتقام افتاد

ز چشم و دست فتادم ز کمر خدا گشتم — ز یکو دی که که برخواست کدام افتاد

بنفد جز غم دلت لاشت زینب — به بین که قرعه قسمت کرا بنام افتاد

سکینه بر نعش پدر کشید فغان

که نیند بپایش ندا کنند نهان

شها چو خاطر زینب دلی کباب نشد — چو خانه دل او خانه خراب نشد

ملکو عروس چرا آستین کشیده بر عز — کدام غنچه لب از شرم در نقاب نشد

بحلق تشنه اصغر رسید چران مانده — بجیر تم زچه پیکان ز شرمش آب نشد

مبنوک نیزه چو سرهای عالم آرای آ — نماند ذره امروز کافتاب نشد

دل خطار خدنگ کمان اعدام بود — لحد ناز کزان طفل نیم خواب نشد

بیافت لذت شهد شهادت آنکه زشوق — روان بجانب قاتل بصد شتاب نشد

بیافت ذوق شهادت کسی که از سر شوق — ببزم ساقی دین بیخود از شراب نشد

ننانه گفت عجب ذوق عیش بود مرا

بشهر یاری که جدا از وطن نمود مرا

خوش آن زمان که مرا غرقه در آن در بود — ز نور سینه من آگاه دیده تر بود

کنون چو سرو زمین سرکش است اکبر من — خوش آنکه سایه آن سرو ناز در سر بود

همین نظر نکنند در سر سنان بدرم — خوش آنکه مهر تو آن مهر ذره پرور بود

ز نیم فجر خونخوار شمر شام و سحر — همیشه دیده زینب بآن ستمگر بود

خوش آنکه بود من تشنه کام را راهب — بزم مت ایشه کوثر ساغر بود

خوش آنکه حجله با رونق عروس حزین — ببوی طره مشکین او معطر بود

که می کشد پی ازینم ناز نو عروس شها — خوش آنکه همدم آن تشنه کام اصغر بود

زینب بر گرفت تن اکبر جوان

فریاد کرد و گفت کهای بر آسمان

چون نعش پاره پاره اکبر ببر کشیم — رخت از جهان ملک بجهان دگر کشیم

ما کز زرت جرعه ای نخورده ایم — خمی ببزم ساقی کوثر بسر کشیم

گاهی براه بادیه گاهی براه شام — تا کی ز دست حادثه رنج سفر کشیم

ما را صبا می از غم ما رسید نیست — تا منت سکینه خونین جگر کشیم

با درد و غم کنون که هم آغوش گشته ایم — غلمان بجلد حور بجنت ببر کشیم

ای شهسوار معرکهٔ کربلا ببین
زینب چسان فتاده ز پا از فراق کین

زینب کی دمی ز غم آزاد بوده است — کی خاطر سکینه دمی شاد بوده است
این چرخ کجمدار به اولاد مصطفی — تا بوده است بر سر بیداد بوده است
هرگز بکام زینب بیدل فلک نگشت — از چرخ بر سکینه که امداد بوده است
مانند باد رفته به بزم طرب مگر — زلف عروس غمزده بر باد بوده است
دار خلود مانده بهشت برین چه غم — یثرب اگر خراب ز بنیاد بوده است
از بسته کان سلسله شمر زینب است — صیدی که خونش از غم صیاد بوده است
تا بوده است زینب بیدل تمام عمر — دایم به آه و ناله و فریاد بوده است

انگه ز حلق اکبر زار آمد این صدا
کای بیخبر ز لذت بزم فنا بیا

هر کس که بر دیار شهادت گذر کند — باید چو پا نهاد سر ترک سر کند
پژمرده غنچهٔ لب در مغز تشنگی — ما را ز بزم ساقی کوثر خبر کند
باید برون کشید از این ورطه رخت خویش — باید تمام زینب بیدل سفر کند

بنیاد

بنیاد عمر زینب بیدل خراب شد — کو سیل فتنه آمد و زیر و زبر کند
از گریه گرد تر همه روی زمین عروس — جانی نماند تا که کف خاک لب کند
رمزیست این که فرق محمد بحر سنان — از حسرت سکینه بر زینب نظر کند
والله هر که لذت زخم خدنگ یافت — جانش به تیر و ناوک اعدا سپر کند

گفتا سکینه کای جگر مطهر رسول
اکنون اسیر شمر بود دختر رسول

برداریم دست جانب حق تا دعا کنیم — کز دولت شمر عمهٔ خود را رها کنیم
اکنون که اینکه زینب بیدل اسیر توست — برخیز تا به عهد محبت وفا کنیم
چون دست ما به دامن زهرا نمی‌رسد — از شمر شکوه پیش شه کربلا کنیم
چون پاره گشته پیرهن ما به پاره‌ام — ما نیز جامه‌های مصیبت قبا کنیم
در سر کنیم معرکهٔ شهیدان کربلا — بیگانه را به تیغ بلا آشنا کنیم
بگذشت خون ناحق از سر شمر را — روز جزا ز رد طلب خون‌بها کنیم

ببند گردان

چون اکبر و سکینه بهم آغوش شد بهم — بند گردن لب بر لبش نهاد زد از این ترانه دم
چه خوش بود که نشوم با تو دست در گردن — که نیست شرط وفا از تو سرکشی کردن

باین خوشم که خورم خون دل درین محفل — سکینه گفت نباید غم جهان خوردن

عروس گفت کنم ناله روز و شب خوش بخت — که روزگار جوانی عبث بکار بردن

سکینه هست بشرینی شمایل عامل — سفارش زینب ما صیبت صدور و زیور

جهان اگر همه دشمن شود بمن سهل است — که در طریق محبت نشاید ارزیدن

بجلوه الکبر اخوی دل مرا خون کرد — که کار پیر تو مهر است لعل پر دردن

چه غم سکینه گر از تشنگی چو گل افسرد — که غنچه لب او راست وقت پژمردن

زینب چو پیکر برادرش فتاده دید

از پا فتاد و رفت ز دست آه او بر زند

ناله گفت که تا کی فراق یار کشم — کسی بیت اکبر من تا کی انتظار کشم

سکینه آنست که بینم جفای شمر شام — منم که محنت و اندوه روزگار کشم

عروس گفت زمن سر گران بود داماد — خدا نکند که ز روز فش در کنار کشم

چو غنچه تنگ گریبان کشیده ام ای مرغ — همیشه حسرت آن طفل گلعذار کشم

هراز باز تو هم دوشم نشاند بار جفا — نوانم از غم که تو چون کدام بار کشم

تیر رسیده مرا رود رکاب عیش و نشاط — شام کوفه بکر رفت از زینب و یار کشم

تو خود بگو بمن ای شه سر بلند جهان — که تا بکی ستم چرخ کجمدار کشم

ناله گفت رسیده عجب بکام اکبر

به بین مرا که فلک میبرد بشام اکبر

سکینه را بزبان طرفه داستان مانده — نشان قفس گل آن مرغ بی زبان مانده

بباد رفت چه گلها درین چمن اکنون — نه عندلیب و نه گلچین نه باغبان مانده

عروس بر رخ داماد لاله گون نکرد — هنوز در دل او داغ ارغوان مانده

شکست رونق بازار ماه کنعانی — نه میهمان و نه تیر و نه کاروان مانده

زینه جای که گلهای گلستان پیوست — پریده بلبل گلزار آشیان مانده

نشسته بر سر راه باخیال یوسف خود — هنوز دیده زینب باین و آن مانده

کنون که دیده زینب بگریه طوفان کرد — نه لشکری و نه کشتی نه باد و بان مانده

کنون نمانند زغوغای کربلا اثری — نه تیغ و خنجر و نه شمر و نه سنان مانده

به بین چسان لب اصغر چو غنچه تیر زده — که غنچه ز لب آن تشنه لب نشان مانده

ز گل نشان آن تیغ خونفشان اثر — بیاد گار همان خاک آستان مانده

شکست بزم طرب ای عروس کو داماد — نه آتش و نه خلیل و نه گلستان مانده

بیرون شدن از کربلا بسوی کوفه

ز خاک سینهٔ من سر کشیده شعلهٔ آه		رسیده صبح بهایی ز شب در میان مانده
نفس ز حالت زینب جز ندارد غیر		میان خلق همین ناله و فغان مانده

تا چند شرح میکنی از کربلا صفا
زینب رود بکوفه بیرون شد از کربلا

آه از دمی که از پی تاراج خیمه گاه		گشتند دربدر همه آن جمع بی پناه
آن خیمهٔ که نه فلکش پرده دار بود		شد شعله ور ز بارقهٔ تیغ آن سپاه
در سینه های اهل حرم تا باسمان		برخاست ز آن زنان پریشان دود آه
آتش گرفت از دم آن شعله کهکشان		زان دود آه گشت رخ آسمان سیاه
زان دم که ماند داغ مهر در دل عروس		تا حشر ماند داغ بکینه در درون ماه
از بیم دست مردی مردان سنگدل		هر سو زنان ناله زنان بی دادخواه
هر یک سرش به پیش در افکنده از حیا		از شرم آنکه کس برخ او کند نگاه
آن را چه بیم خصم بلب ذکر یا علی		وین را ز بیکسی بزبان ورد یا اله
آن وحشیان دشت بلا را از آن میان		بر گرفتن بکجاوزی نبود راه
آه از دمی که اهل حرم دستگیر شد		در دست شمر سلسلهٔ دین اسیر شد

چون

چون آن سر بریده بنوک سنان گذشت		آه سکینه اش چو خدنگ از کمان گذشت
بگشود در سنان چو لب از هم بگفته گفت		نام فرات باز کمر از زبان گذشت
بر هر طرف سرش نگران است در سنان		کو سکینه از نظرش سرگران گذشت
در جلوه گاه نیزه از آن جمع تا گذشت		هر کس که دید عارض جانان ز جان گذشت
بیمار کربلا که زخمی بود لب ترش		اما چنان گذشته که از آسمان گذشت
سودای حسرت داشت لب ز آه سر گذشت		ز آن کس درین معامله از سود توان گذشت
آندم که دید عارض داماد خود عروس		تیر نگاه حسرت او از نشان گذشت

سکینه دید عباس ز سنان سر از تشنه
بشمر گفت به این حال و فتر از تشنه

شنیدش که ببیرق بریده اش ز اوست		ببیرق نیزه سر آن کشید پسر از اوست
شهی که جلوه کند در سنان چو مهر سرش		شعاع مهر دهم دانور شمع آخر از اوست
کنون که شمر بر بگزهای زینب گشت		اساس سلسلهٔ عترت پیمبر از اوست
همین نه شور یکی فکند جز شمر		خروش نه فلک و شور ما حشر گواه از اوست
همین عباده نه بر شور [illegible]		که شور و ناله و غوغای روز محشر از اوست

سیاه بخت زینب شام داد رواج / سکینه جانب نی که کرده در بر او دست
سپرس گرچه شد آن طفل بی‌گناه شهید / که تیر از دو لب نازدار او دامن از دست
نه که عارض او شمع محفل آرا بود / نشاط حجله داماد شوهر اکبر از دست
من و ترا چه جز از قضای حق ای شمر / حسین از او تیر از او تیغ از او خنجر از دست

زینب چو شد سوار شتر وای بر دلش
گذر راه قتلگاه کشید خود محملش

از قتلگاه چون گذارا گذر شد / هر یک فتاد و از حرکت بیقرار شد
ای بی‌وفا کسی که نگه بر کند / از بسکه چشم دلشدگان اشکبار شد
هر یک سکینه غم دل شرح می‌نمود / هر یک بناله بلبل آن مرغزار شد
چون دید نعش پاره داماد کربلا / بخت عروس تیره تر از روزگار شد
زینب بی‌کس دید چو نعش برادرش / چندان فغان کشید که بی‌اختیار شد
گفت ار نبود حسرت لب‌های سکینه‌ات / پس در سنان چرا سرت از تن کنار شد
افتاد شتر نکنده که چون سرخ رو چرا / عباس از سکینه مگر شرمسار شد
افکند چونکه پرده ز روی سکینه شمر / با ناله گفت راز نهان آشکار شد

چون دید

چون دید پاره اکبر مه پاره مادرش / در بر چنان گرفت که کارش ز کار شد

چو شد روان بسوی شام محمل زینب
سکینه گفت که فریاد از دل زینب

هنوز حجله زینب در آشیان غم است / هنوز گردن لیلا بحلقه ستم است
که رفتن شده هر سو ز آتش زکش / هنوز دیده کلثوم بر سر کرم است
به پای شمر که سیلی زند بروی عروس / هنوز از پی صید کبوتر حرم است
سرش به نیزه و برادر او سیاه ستم / هنوز خنجر ما سربلند لشکرم است
میان اهل حرم غم سراغ او گیرد / هنوز بر در آتش سکینه محترم است
به بین که قسمت زینب بروزگار ز غیبت / مصیبت و ستم و درد و محنت و الم است
به بزم ساقی کوثر نشسته خوشدل / اگر بیاد ز رقیه عالمی ترا به غم است

اندم سکینه کرد نگاهی بسوی شمر
گفتا سیاه باد رخ چرخ و روی شمر

غواص بحر خون که شه کربلاست / بیگانه از خود گون بحق آشناست
از حسرت سکینه بهر شهر شورشی است / در هر دیار نقل همین ماجراست

داماد ما که پیرهن خود بخون کشید
در مصر حسن یوسف گلگون قباستی

زینب که پای بسته زنجیر شمر شد
پابند حلقهٔ تو مشکل گشاستی

لیلی ز پا فتاده من از دست رفته ام
اکبر که سر گران شده از من کجاستی

زینب چرا ز دامن انشه کشید دست
دانسته بود شافع روز جزاستی

زینب بیک کجاوه نشسته است با عروس
دلجوئی یتیم تو شرط وفاستی

سیراب کرده تشنه لبان بلا نفت
ای شیر ابرار کجا آب بقاستی

زینب بشمر گفت که پایش بی ان مات
در نوک نیزه بودن آن سر جفاستی

چون دور گشت محمل زینب ز قتلگاه
لیلی بنالید رو بقفا کرد گفت آه

از دست شمر بر سر زینب تازیانه است
زان زخمها که بر تنش از تازیانه است

ای سکینه چون شود آتش فشان بخنجر
چون زنغ هم ز شراره آتش زبانه است

غافل شد از معامله روز رستخیز
نیداشت چرخ قصه زینب فسانه است

از محنت اسیری اهل حرم شام
مقصود زینب عجب دیگرها بهانه است

ای اوج عرش خاک ره کربلا توئی
از عرش بند قدر تو فرداش خانه است

ای خو

ای خوشه چین مزرع جاه تو آسمان
از خرمن جلال تو خورشید دانه ایست

جای که مرغ روح شهیدان کربلا
پرواز میکند همه جان آشیانه ایست

ای کاروان چو دور شد از دشت کربلا
هر یک ز راه بیت فغان کرد چون درا

از کربلا چو زینب بیدل بشام رفت
فریاد اهل بیت به بیت الحرام رفت

الیر که جلوه گر شده در سنان چو مهر
ماه خیال روی تو هر صبح و شام رفت

شد خاطر سکینه پریشان چو زلف خویش
بوی خوش زان شمیم که بر مشام رفت

چون کرد عرض حال به پیش پدر عروس
فریاد آن سلام بدار السلام رفت

گر دیده جوی خون ز دو چشم روان مکر
آن طفل سرو قد ز جهان تشنه کام رفت

زینب بخیمه مو خیال سکینه بود
از بیخودی ندید که آمد کدام رفت

زینب تمام کرد مقامات کربلا
وانگه از این مقام بدیگر مقام رفت

بیمار کربلا چو تبه دید حال خویش
ای لطف تنگ دید بعالم مجال خویش

بحر غمت کربلای تو هیچش کناره نیست
بیمار عشق را بجز از مرگ چاره نیست

زاهد حرم که پای بدامان کشیده اند — در دست شمر نیست گریبان که پاره نیست

شبها سکینه از زره افزون ناله هست — تقصیر در ماه دیگناه ستاره نیست

سنگ عزا بسینه زند تا که عروس — این شیشه دلت شها سنگ خاره نیست

گردد فلک بدور شهیدان کربلا — این چرخ پیر بر در ما هیچ کاره نیست

بر شام برویم و بنداییم بسم جان — در کار فرج حاجت هیچ استخاره نیست

در بر ده‌ش هوای شهیدان کربلاست — گنج شهادت است بکس آشکاره نیست

عروس گفت بحرا عجب تماشای است

سکینه گفت بر بینی [بر بینی] درد غم چو غوغاست

چون رفت گل به بلبل شیدا چه حاجت است — دیگر سکینه را بتماشا چه حاجت است

دارد جز از خیال پریشان ما عروس — از زلف او بریس کره را چه حاجت است

چشم سکینه را که افتاد بود زاشک — گوهر چه میکنیم بدریا چه حاجت است

لیلی میان پرده چو مجنون کند فغان — آنرا که شور هست بصحرا چه حاجت است

دانی که چیست [حاجتش] زینب شیدا اگر — درویشی را که درد تمنا چه حاجت است

گیرم که بعد شمر رحم کند بعد ازین چه سود — کام چو تلخ گشت بحلوا چه حاجت است

عروس چون ز سکینه شنید این گفتار — بناله گفت بیا ای گل همیشه بهار

صد لوحه کرده ترا چو من بلا نصیب هست

ای غنچه شگفته صدت عندلیب هست

کاری بجز خیال تو نبود عروس — هر جا رود حبیب بفکر حبیب هست

آنکه که بهر گران بود از من بعید نیست — کی نا امید وصل منش عندلیب است

تا کی شود سکینه بهر شهر در بدر — افزون ای فلک همه شهر غریب هست

درد و بلا لطاعد بسیار جمع شد — هر جا که درد هست دوا و طبیب هست

زینب بطعنه گفت که ای مرغ گمشده جو

تا کی رود سکینه بهر شهر کو بکو

هر دم سکینه قصه آغاز میکند — هر دم فلک ز دری بر غم باز میکند

از گریه بلا شام شد زینب این عجب — بی پر و بیر نوا رو و پرواز میکنند

زینب بگو که گر رحم آید بعید نیست — این صید را هوای تو شهباز میکند

چون آن سر بریده بگفتار آورد — هنگر سکینه گریه چه آغاز میکند

پرسم ز تشنگیش جوابی نمیدهد — هنگر بها سکینه همین ناز میکند

زینب بنابه گفت تماشا چه حاجت است
مارا بلاله وگل و صحرا چه حاجت است

مارا نظر که بر قد بالای اکبر است
کلثوم گفت حاجت سرو و صنوبر است

دارد نظر بمن که بیفتاده زیبا — آن قد لعل سرور من دره بر در است
زینب بشمر گفت مزن بر سکینه — کاری باو مدار که در طفل اصغر است
آنکه که تیره کرد غمش روزگار ما — از تیر تو رخش دل زینب مصور است
اینقدر درد و غم که بما اهل حرم رسید — بنود عجب که کار بحکمت مقدر است
را نگفته نیست خاطر اهل حرم ز شمر — بر هر که بنگری هدف تیر و خنجر است
هر جا سکینه تشنه دیدار زینب است — لکن این عطش نه با آب نه ساغر است

آه از دمی که محمل زینب کنار شد
از راه کربلا که سوی کوفه بار شد

در کوفه چون عروس ستم سروری شود — در دهر چون سکینه سیه مجری شود
هریک بکوفه در شب هوای غم دگر — نالد ز شور آتش سر بسر شود
بشکست تشنه دل آن طفل نازنین — چون شمر سنگدل بحیا کافری شود

زینب

زینب بر زدست شمر زیبا او فتاده بود — آن مرغ ملکوکه چه بی بال و پری شود
بر شد همین نه کوفه ز شور فغان ما — نالد ز شور شیون ما کشوری شود
غمهای روزگار کسی نمی شناخت — غیر از سکینه غمزده دیگری شود
گلنار بود عارضش از اشک ارغوان — در حجله عروس جز این زیوری شود
اگر نظر بکند بمن از سر سنان — این نخل بیکس ثمر غم بری شود
اه گر رسید بغریبان این بیت — کلثوم گفت جز این یاوری شود

بنود عجب سکینه اگر در بدر شود
چون مهر رخ بخفته زیر در بدر شود

سر گشته میرود جو بر بوم بر فرات — گرید بداغ زینب خونین جگر فرات
افتاده همچنانکه گدازم بر کنار جسر — دیدم که مبتلاست در این رهگذر فرات
گفتم فرات که بر نگین لبته است — بر حلقه نکند که نهاده بسر فرات
زینب چرا فتاده در این رهگذر مگر — دارد ز دیگری زینب جز فرات
گفتا شبی که فاطمه کربلا روان — بر شام تشنه در شب جز زان سفر فرات
چون جمع گشت دیدار آن شاه بیکس ماند — در جستجو فکند بهر سو نظر فرات

هر دم که یاد کردی ازان تشنه کام شاه
هر یک سیل اشک خون از چشم تر فرات

اندم که دید شمر بزنجیر بسته است
پای سکینه لب بگزیدست کم فرات

زینب که پای بسته زنجیر شمر شد
باید حسن ز بند خلاصی دگر فرات

آتش به خیمها مبر تر نگرد ازان
تا شکه خود شرابت ز اشک و ننگ فرات

پیداست عکس جوهری شمشیر شمر از آب
با همچو زن بود ز نیم بحر فرات

عکس شعاع بود که فتاده بروی آب
یا در رخ عروس گرفت این اثر فرات

زینب چو یا نگار بدر ا اشاره کرد
بفرستاد کوفه سوی همه زنجیر و ریز فرات

عمری بهر دیار روان کرد اشک چشم
تا شد درین عزا چو فنا نوحه گر فرات

فریاد ازان زمان که ایمان گزید
داخل بشهر کوفه شد ندا از ره جفا

چو از اسیری زینب بشهر غوغا شد
تمام پیر و جوان از پی تماشا شد

خمیده قامت زینب چو دید مردم شهر
قیامت دگر اندم بکوفه بر پا شد

کسی که بسته زنجیر دید زینب را
قرارش از دل و هوش از سر و دل از جا شد

کشیده بود صف اهل طرب که ناگه
ازان میان اسیری چو مه هویدا شد

فتاده چون که زینب بکوچه و بازار
ز دیدن رخ او هر زنی زلی شد

سکینه دید سری جلوه میکند بسنان
فغان کشید که سرو بلند بالا شد

بسوی عابد بیمار زنده بود عروس
بگوش شمر که بی پرده عاصی شد

حذر کنید ز طوفان چشم زینب زار
که اشک دیده او قطره قطره دریا شد

دمی که کرد نظر اهل کوفه بر زینب
ازان زمان همه گریان در دو چشم بینا شد

چو کرد بزم طرب زاده زیاد بنا
نبرد کنار بزینب غمی مهیا شد

نداشت تاب غم اهل بیت کربلا
سکینه نان وطن رو بکو و صحرا شد

نظر فکند ببازار کوفه چون زینب
بناله گفت که جانم رسیده است بلب

ز شور قصه زینب یقین نه جان سوزد
که از شنیدن زینب او مغز استخوان سوزد

بشهر کوفه میان سکینه زینب چنین
که بر تنم از شرر آتشش امان سوزد

ز شرح [illegible] حدیث اسیری زینب
که نام او بلب ار آورم زبان سوزد

ببزم اهل حرم گر چراغ نیست چه غم
چو شمع زینب سر گشته در میان سوزد

رسیده کار بجای سکینه کاندر دور
که جان او دل هم شمر و هم سنان سوزد

ز برق ناله زینب درین چمن بروزد — ز عندلیب که هم گل هم آشیان سوزد
بجان فاطمه آتش مزن ای شمر دگر — عروس گر ز دل آتش کشد جهان سوزد
سکینه را ندهد آب شمر دون تا کی — ز سوز تشنگی آن طفل ناتوان سوزد

زینب میان کوفه غریب و اسیر بود
هم از نظر فتاده و هم دستگیر بود

بناله گفت به بیمار کربلا برخیز زردگا — درین دیار نمانده مگر دوا دردی
ز رحمی که هنوز از غم تو ننهاده — رخ نیاز بپای تو باز پروردی
جواب داد که ای روشنی از تو دیده دل — بچشم روشن من بگو چه آورده‌ای
در انتظار تو بودیم امیدوار امروز — خوش آمدی عجب یاد بی‌کسان کردی
زنان اهل آل علی سر برهنه میگردند — نمانده است ز راهی جهان مگر مردی
چه درد همدم بیمار کربلا شده — مگر تو هم بحیات زمانه دل سردی
میان کربلا ز بهر تو داد بر باد دم — براه شام ببوی تو گرد او گردی
ز راهی کوفه یکی گفت کیست این بیمار — عروس گفت که گفته جدا ز یار و دیار
سکینه که کشته شمر چنین ستم کش — هزار جمع قیامت نهفته در دل خویش

شمر

بشمر گو که سر اکبرم مزن سنان — بجان او که رگ نازک است از نوازش
سکینه قصه اکبر دگر نمی گوید — ز بیم جان جان شمر چنان او آواز ببست نامش
دریغ و حیف که داماد را عروس ندید — نظر نکرد ز حسرت بروی گلگونش
فغان بگوید که برد از مدینه زینب — نموده بود ز آغاز فکر رنجش
سکینه بر در دروازه آواره چون شد — بگیرتم که کسی مانده صبر و آرامش
چو پا نهاد بصحرای کوفه زینب زار — فغان ز کینه بهر کام کرد ناکامش

بر سینه از سکینه یکی لوای آه زار
از کز نظر کنند بچه حسرت کنار

سر بریده آنشه که در سنان لرزد — ز شوق سر و قدش اکبر جوان لرزد
چو برگ گل که ز باد خزان شود لرزان — ز بیم شمر دل زینب آنچنان لرزد
ببزم شام که زینب بگوید داغ شد — چو پا نهد بر زمین هفت آسمان لرزد
در آن چمن که دل زینب از زبان افتاد — چو برگ گل لبش از غارت خزان لرزد
ز یاد مرغ دل بیقرار داماد است — ز یاد حجله چو مرغی در آشیان لرزد
ز سوز تشنه کلثوم سنگ آب شود — از آن نه از ستم شمر جسم و جان لرزد

بود رخسار برشان اهل بیت زنان | رخال اکبر کاکلش که در سنان لرزد
دمی که گشت زینب بگونه طفلان گرد | بشمر گفت و نظر بر شه پشیمان کرد

ایشه دمی بحالت زینب نظاره کن

وانگه بدرد عابد بیمار چاره کن

آه سکینه هر طرف آتش فشان شده | ای شاه تشنه لب ز هزاران شراره کن
بنگر میان آتش کین اهل بیت خود | از فتنه کوفه زینب خود را کناره کن
خرسند کن تشنه نگاهی دل عروس | از لطف یک نظر برخ او دوباره کن
بر شهسوار معرکه کربلا بگو | زینب نشانم مرده ادرا سواره کن
آمد صدا ز غیب که ای خواهر اسیر | جا نگیرد و روز سر دار دار آن اماره کن
دست قضا چون بدامن زهرا نمیرسد | از دست شمر پیرهن صبر پاره کن

زینب بگفته گفت که تا کی جفای شمر

تا میشود ز اهل حرم طی جفای شمر

مباد شمر قد او زیبا در اندازد | که سرو قامت او سر به زیر اندازد
شکست بال و پر زینب از هجوم بلا | در آن مقام که روح الامین پر اندازد

بساط

بساط اهل حرم در خرابه گسترده | درین بساط فلک طرح دیگر اندازد
برهنه سر شده زینب گرش حنایی بیند | بزیدهم بزمین از سر افسر اندازد
سکینه سوخت زسوز عطش خدارا کو | کسی که تشنه لبی سوی کوثر اندازد
گر گشته بند نکوی کنند دراب اندازد | نه اینکه سنگ جفا تیغ بسر اندازد
مگر عروس بلرزد که حور عین خود را | ز قصر خلد بپای پیمبر اندازد
جدا مکن ز تنش اکبر در سنان سرا | که سایه بر حرم ان پیمبر اندازد
مناز بر در و دیوار زر نگار ای شمر | که شاه عابد انگشت خیبر اندازد
شکست کشتی آل عبا ز گرد غم زینب | که تا خدای من از دوست لنگر اندازد
در آن خرابه زمانی بخواب رفت عروس | بخواب دید فلان خود که گفت عروس

بناله گفت که ای دشت راست پیمان باش

روم بشام تو در کربلا نگهبان باش

چو شمع من ز غمت در خرابه گریانم | خوش آنکه تو ای گل چو غنچه خندان باش
تو پاس اصغر من باش همراهم دارم | اگر هزار بگویم هزار خندان باش
کجا کسی غم ما را ضد یکی تواند گفت | بمنطق تو که چه مرغ هزار دستان باش

سکینه گفت که درهم شده است زلف عروس | توهم دلا چو خم زلف او پریشان باش

به پیش که خانه صبرم چگونه چاک شده | مرا به بین و تو هم دست در گریبان باش

سکینه گفت چو در خواب محو دیداری | بگو به یار حقیقت احوال راز ما با ری

گل شد بهار از گل خزان چه مانده

فصل خزان رسید به بستان چه مانده

زینب شام مردد زینت ربه پوشی | ای یوسف عزیز بکنعان چه مانده

بر خیز و فکر چاره این درد چند کن | لشکر شکست در صف میدان چه مانده

زلف عروس دیده حال سکینه بین | در بند آن دو زلف پریشان چه مانده

ای تشنه کام لب حبیب اکبرم ببین | لب تشنه پیش چشمه حیوان چه مانده

دارند انتظار تو در کوفه اهل حرم شام | در کربلا بمحنت هجران چه مانده

یعقوب بگو که عزیزت اسیر شد | بر یوسفم بگو که بزندان چه مانده

آمد به پیش فاطمه بیمار کربلا | گفتا که صبر کن تو فقط ای عروس ما

شهر که بوسه دهد عرش آستانش سو

براه حالت بیغش ند نقد جانش بسو

بیاد

بیاد آر زمانی که جوانمرد سیر تیز | ستاد بر کف آن گویین عنانش سو

زمین کرب بلا طرفه منزلست که بیست | رهی منزل مقصود کاروانش سو

دمی که ایست حبیب آن شه تشنه کامی نگر | که بر کرد عشق اکبر جوانش سو

نشانه طفل سرشکش جوانمرد حسرت | چو خشک دیده لب طفل بی زبانش سو

ز دست شمر رخ ارغوان ادریس دهات | گل عروس چو دیدی به پیش خزانش سو

نهال بلبل گلزار کربلا خشک | که برق آه آتش زد آشیانش سو

در آن چمن که گلش سینه چاک میدید | نظر بجانب گل مانده باغبانش سو

سکینه گفت کسی این جواد مانده | میان کوفه کسی حال ما نمی پرسد

سر بدین بجز بلا نمی آید

جز آتشت بسر اتش نمی آید

ز رشک ناله زینب زبان گشته کلام | ز نینوا الم او نوا نمی آید

ز درد و علاج بیمار نیست آنکه عز | طبیب بر سر بیمار ما نمی آید

بگو چرا شده از کربلا بیرون زینب | کسی برون ز دیار وفا نمی آید

سکینه شکر کند تا بحشر که غم دل | برون ز غصه آن ماجرا نمی آید

عروسی خوار نبود در میان کوفه کسی — ز زینب فاطمه کلثوم هم نمی آید

وقوف اهل حرم در خرابه است چرا — مطیف کعبه بدار الصفا نمی آید

عروس گفت بزینب چه شد بدین ما — بجای ما رسیده ام از زمانه سکینه ما

غم سکینه ز خود کرد بیخبر ما را

دلم حیات حباب نیست در نظر ما سوز

کنون شام بروانیم و نگاه بر کوفه — زمانه کرد بسر شهر در بدر ما سوز

سکینه گفت که گوید به پدر کنعانی — که کرد ساکن بیت الحزن پدر ما سوز

ز پا فتاده بزاریم سر سر راه و خاک — دمی نگار نیاید بسر بازار ما سوز

بنای هستی ما سیل دیده ویران کرد — بخود خانه خراب است چشم تر ما سوز

ز جور شمر نزاریم شکوه ز فلک — خوش است حکم خداوند داد گر ما سوز

نصیب ماست ز فان عطای حق نعمت — که نیست غیر بد قسمت دگر ما سوز

نشان تیر بلا بیم ما که کرده فلک — بدیش ناوک دیگران کین سپر ما سوز

سکینه نیست ترش رو زمانه ام صفی — که ذوق شکر دهد لذت شکر ما سوز

بدرد یار بزینب عمر نهیتا نعوذ — از آن عنود فلک روی در سفر ما سوز

جز اینکه

جز اینکه سوخت ز سوز عطش دل اصغر — نکرد یاری این اکاله رنج ما سوز

سکینه گفت گرفتار گشته ام ای چرخ — میان کوفه عجب خوار گشته ام ای چرخ

خوش آن زمان که عزیز دیار خود باشم

دمی بکام دل بیقرار خود باشم

بشام میروم اگر بعد بعیدم حسرت — گذاشت شمر که با اختیار خود باشم

ز درد اینکه چرا دور گشتم از اکبر — همیشه تا بابد شرمسار خود باشم

بعید اینکه کنم ناله لال نداند — فلک دمی نگذارد بکار خود باشم

چو غنچه خشک شد از تشنگی لب آن طفل — بحسرت ز زخم آشکار خود باشم

یزید کرد مرا تیره روزگار ز شمر — منم که غمزده روزگار خود باشم

ز شهریار خود افتاده ام کنار ای چرخ — کنار تا بکی از شهریار خود باشم

رقیه گفت بزینب شهر این چه آیین است

که اهل او ز زن و مرد بر سر کین است

بهر طرف نگرم جز سنان نمی بینم — بغیر خنجر و تیر کمان نمی بینم

بجای ما رسید عروسی از غم یزید هنوز — نشد رحم بدل اهل آن نمی بینم

ز دست شمر خلاص مگو که آسان است
چرا که طالع زینب در آن نمی بینم

بپرس کنون تو بفریاد زینب نالان
کنون که داد رسی در جهان نمی بینم

شکست رونق بازار لیکن عزیزم گو
چه شد که یوسف این کاروان نمی بینم

چنان خزان زده شد از دست شمر گلشن دین
که رنگ و بوی گل ارغوان نمی بینم

چو لب تشنه عابد مرغ بریان حالش
رفتن میسر که حفظ در میان نمی بینم

آه از دمی که عابد بیمار در بدر
خستی نشسته بود بکنج بزار زار

نه همدمی که دمی درد دل با او گویم
نه محرمی که نهد سر دمی بزانو یم

بگو که چند کنم دربدر مرا ای چرخ
که بعد تو رفت ره کوه و دشت بپویم

بگو کجا ... داماد ازچه رنگین است
که سرخ رو نبود از زخم زردی رویم

بشمر گو که سیاه شود بمن سرا اکبر
به بین علاج دل خسته از که می جویم

بان شهید که گوید که جذبه شوقش
گرفته دامن دل میکشد بهر سویم

نمونه سکن من شمر کج دیرانه
منم که از ستم چرخ بیکس و گویم

چو رفت گل ز چمن بویش از گلاب آید
عبث نه سنبل زلفش نمی بویم

عروس

عروس گفت دو رشته دکام گشته است شمر
ببوی کاکل داماد عنبرین موییم

مرا ببند نظر آنکه کن دگرای شمر
که از فراقش بیا رخ چو زرده اهو یم

سکینه گفت ز غیرت عروس حیرانم
که هیچ در دل اثر نیست بر جانم

نگفت این دل خسته مهربان هرگز
نمرده است چنین جور آسمان هرگز

جفا نکرد که یک جا خرابه زینب سو
فراغت نشد زناله و فغان هرگز

سکینه گفت تا حال محرمی بکوفه نیافت
نگفت درد دل آن طفل بی زبان هرگز

عروس گفت چو محروم ماند از داماد
یکی نمی نگرد در سر سنان هرگز

سکینه کام دلی در جهان ندید از کسی
بکام بدکسی نرسیده است در جهان هرگز

چو غنچه لب زینب که خون شد از غم صبح
گلی بباغ نیز دورده باغبان هرگز

چنان که ریخت فلک خون آن شه مظلوم
نریخت خون کسی تیغ خونفشان هرگز

عروس گفت که ای شمر دل مرا ان زمن
سر بریده اکبر مکن نهان از من

قطعی نظر من از رخ اکبر نمیکنم
ترک نگاه بانی اکبر نمیکنم

اکبر اشاره کرد بمن زیر سنان | فجر بنیزه گفت که باور نمیکنم
تیر نگاه حسرت اصغر بیان باشت | دیگر حذر ز ناوک و خنجر نمیکنم
الله چو بوی کاکل اکبر سکینه گفت | من بیتو از نفس خوش همیز نمیکنم
دانسته شمر لذت راز و نیاز ما | اظهار مدعا من و بیتو دیگر نمی کنم
ای خود ز سوز سینه‌ام از رخال آگه است | هر شکوه بساقی کوثر نمی کنم
ای شمر گر بر پدر من بمن دهی | من دعوی از تو در صف محشر نمیکنم
گر دل طمع کند که شوم با تو لب بلب | باور ز جور چرخ ستمگر نمیکنم
زنهار که شمر گفت ترا تشنه لب دگر | ای تشنه کام میل بساغر نمیکنم

سکینه چون رخ اکبر به نیزه دید چو شمع
بناله گفت که این است اگفت این جمع

ای شمع سوکه رونق کاشانه سوختند | آتش مگو که آفت پروانه ساختند
گردند چو سکینه بیتاب خرابه سو | روزی که در خزان همه کس خانه ساختند
بودند نقد گنج نهانخانه ازل | آن گنج که جای بویرانه ساختند
زینب بهوش آمده جای که عشق | از شرح ماجرای تو دیوانه ساختند

سرها

پرتاب گشته کاکل داماد در سنان | هر طره عروس ملک شانه ساختند
مرغ دل سکینه از و بیقرار شد | خال رخ عروس عجب دانه ساختند

ای شه تشنه کام به یعنی ظلم کوفیان
کز خاک آستان تو پیمانه ساختند

در داکه کس بعقده زینب نداد گوش | که هر چه گفت همه افسانه ساختند

جواب داد سرش در سنان که کاکل جوان است
همین نه کوفه پر از شور زینب زارست

اگر کسی بره کربلا بهوش آید | هنوز ناله ان بینوا بگوش آید
حدیث کوفه بپایان نمیرسد سوسن | بصد زبان اگر اینجا زرحو خموش آید
مگر هنوز زشمر آب خواهد اصغر من | که سیل دیده عباس بر خروش آید
چه ماتم است که داماد کربلا در رو | عروس که زرحو اینجا سیاه پوش آید
ببزم ساقی کوثر ز لطف تشنه لبان | نه از شراب نه از پیر میفروش آید
ببزم ساقی ما شه دگر باشد | که تشنه کام [illegible] از رفت جرعه نوش آید
چه محشر است که از خاک کربلا هر صبح | هنوز خون شهیدان ز دین بجوش آید

سکینه گفت که سر حلقهٔ بلاهائیم
درین سفینهٔ اشکسته ناخدائیم

بود ز حلقهٔ زنجیر پای بسته ما | شکست خاطر زینب ز دل شکستی‌ها
بر لبان لب تشنهٔ شمر زینب سوخت | به این فضای دل ما چه تنگدستی‌ها
عروس خوار شد از نوگلی که تازه شکفت | ز سر بلندی داماد گشت پستی‌ها
هوای شام بسر دارد ای فلک زینب | به این که چیست درین ورطهٔ خوق هستی‌ها
به تشنه کامی خود خون شدم ببین که چیست | ببزم ساقی کوثر نشاط هستی‌ها
بشام رفتن ما لذت دگر دارد | همین بود بحباب مرد حق پرستی‌ها
که چونکه شمر بر بحر بست پای عروس | درست نیست دگر دوره تو پستی‌ها
سکینه گفت بلا لذت دگر دارد | کسی نخورده ازین جام کی خبر دارد

ببزم ساقی کوثر کسی که ره دارد
خیال [illegible] جم اندیشهٔ تبه دارد

کسی که خورد ببزم بلا شراب طهور | حذر نکرد که تخمه نشنده شه دارد
ظهور کرده چو مهر از سر سنان نوری | چنان ظهور که خورشید دیده دم دارد

عروس

عروس گفت چو زینب سیاه پوش شود | کسی که شیوهٔ این طرهٔ سیه دارد
سکینه گر غم اگر نه روز و در شب نه شب | پس از شهادت او روز تا که گنه دارد
عروس گفت نگریی چو حضرت ابن زیاد | سکینه گفت مقصود آن سیه دارد
عروس از رخ داماد رو نگرداند | که چونکه دیدهٔ او شیوهٔ نگه دارد

زینب بناله گفت به بیمار کربلا
منزل کی گرفت شهیدان بینوا

کسان که دوره پی سراغ هر کردند | هزار مرحله مجنون شتاب کردند
بگوی حالت رسیدند رهروان ما سو | جز نشد که طی ازراه حرم که کردند
به بینوا نشنیدند آن نوا ز زنی | کسان که گوش باواز چنگ و نی کردند
شدند بچز از فیض یثرب و بطحا | بجا عشق که تمنای ملک ری کردند
ز سر گذشتن دین بی نصیب کی بودند | ندیده ذوق لب یار از زدی دی کردند
خوشا بحال شهیدان کربلا که طواف | چو فرقدین بگرد سر حدی کردند
ببزم ساقی کوثر شراب خوار شدند | کسان که در رمضان ترک جام دگر کردند

زینب چو دید عابد بیمار را ذلیل
خشتی نهاد زیر سرش گفت ای علیل

آتش سپرد عابد بیمار من بمن
بشکر چه چاره کرد پرستار من بمن

از ناله سکینه دلم خون بود ببین
آنکه جدا ز بلبل گلزار من بمن

جنس بلا خریده سوی شام میبرم
این ره نمود چشمه سیار من بمن

زینب بشمر گفت مکن منعم از فغان
بگذار ره ز برای غمخوار من بمن

اکبر بمن نظر نکند در سر سنان
بنگر جفای یار وفادار من بمن

خواهم شدن بکوچه و بازار شام اگر
این ره نمود یوسف بازار من بمن

نگذاشت شمر روی مرا بیند اکبرم
محروم ماند تشنهٔ دیدار من بمن

عطشان همین سکینه شیرین لبست من
در گوشهٔ خرابه همین زینبست من

هم درد با سکینه غم عالم است من
غمخوار آن ستم زده تنها غم است من

بوی من و حسین بزینب دهد حیات
این شیوه رسم آتش عیسی دم است من

در پیچ و تابم از غم زینب چو زلف او
این رسم آن که طره خم در خم است من

جز عمه ام ز درد دل آگاه نیست کسی
زینب همین بکنج بلا محرم است من

در گوشهٔ خرابه نه یار و نه همدمی
هم خوابه عروس همین ماتم است من

از گردش

از گردش فلک بنوشت دکی همین
راضی بدور چرخ دل خرم است این چنین

پیروان شدم ز جنت فردوس گر بعد
این طرفه حالتی است که در دام است این چنین

چون شمر منع کرد ز افغان سکینه سو
گفتا به بین بماتم اهل کینه سو

خوش لحظه ناله با اختیار میکردم
بخلق راز نهان آشکار میکردم

گهی بگریه و گاهی بناله گاه باه
علاج زینب با غمگسار میکردم

چو غنچه لب اصغر فسرده میدیدم
فغان و ناله چو مرغ هزار میکردم

غم عروس مرا کرده دربدر در به
بکوه و دشت و بیابان حیات میکردم

خوش آن زمان که بگلزار گر بعد بودم
نگه بغنچه نظر بگل دگر بخار میکردم

خوش لحظه درد دل خود بیار میگفتم
علاج درد و غم روزگار میکردم

بهر کی که سنانه خفته راز میدیدم
خیال زینب با اعتبار میکردم

گهی سر بگریبان خویش می بردم
گهی نظر بره انتظار میکردم

ز نسخ روی داماد دادمی خبری
عروس رخش شرر بار میکردم

چو غنچه خون جگر قطره قطره میخوردم
روان ز دیده مژه اشکبار میکردم

رخ سکینه چو شمر آشنای سیلی کرد   گل رخش یتیم چون بنفشه نیلی کرد

ای شمر از تو رونق بزم بلا شکست

پهلوی فاطمه کمر مرتضی شکست

آندم که شمر تیغ جفا ریخت بی‌امان   پیمان تازه بست که عهد وفا شکست

بهر یزید خاطر زینب خراب کرد   بیگانۀ که دل آشنا شکست

از سنگ کینه شیشه آئینه شکسته شد   ای شمر صف کاینۀ حق‌نما شکست

از روی آن نمانده بجز تخته پاره   در دور ما که کشتی آل عبا شکست

کرد آن ستمگر دم بلب تیغ زد   جام سکینه که بسنگ جفا شکست

زینب کشیده چون قدم از بزم کربلا   کاشانۀ نشاط شه کربلا شکست

زینب در آن خرابه دو روزی مقام کرد

بهر سفر تهیۀ اسباب شام کرد

رخت سفر چو زینب بیدل تمام بست   بر روی اهل شام در حج شام بست

آندم شکست شمر دلها که بر میان   خنجر بقصد قتل شه تشنه‌کام بست

شمر زنا ده روزه ز عیش ابد گذشت   آن ساله لوح بین که چه سودای خام بست

زینب

زینب فتاده است زپا ای فلک   بعد آن قیامت از تو که راه قیام بست

که در خیمه که دل ابن زیاد کین   با خستگان عترت خیر الانام بست

صد در گشود بر رخ اهل حرم ز کین   زان عهدها یزید که با اهل شام بست

بگشود عقدۀ دل زینب فقط اگر   آن عقده بین کدام گشود و کدام بست

این ماجرا که می‌شنوی از جفای چرخ   دیگر چه اعتبار بود بر جفای چرخ

گردون بچرخ ز رنگ شفق چون لخته زد

این قرعه را بنام لام زمانه زد

مرغان باغ که بسر شور درشتند   عطش ما سکینه ره آب و دانه زد

آندم که سوخت سینۀ آن طفل تشنه لب   آتش ز آه سینۀ زینب زبانه زد

حال عروس گشت پریشان چو زلف حیف   با صد زبان خوش نه دم از این فغان نشد

آندم که پا نهاد اسیران کربلا   بر کوفه چرخ جنگ و فغان شادیانه زد

چون شمر پای اسیران بسلسله بست   فریاد واه یکی از آن میانه شد

بلبل شنیده چون بچمن نالۀ عروس   آتش چو برق شعله بر آشیانه زد

طوفان اشک او چو روان شد سوی کف   بر سر دو دست نوح در آن آستانه زد

رهزا بکند ز غم زینب چنان کشید — اندم که شمر بر سر او تازیانه زد

آه از دمی که ابن زیاد از ره دگر

گفت این اسیر کیست که افتاده از نظر

پس امر کرد کز سر او معجر آورند — آن خسته را به بزم تماشا در آورند

تا داغ از سکینه و زینب بدل کشند — از سینه نالهای دمادم بر آورند

اندم زنانه گفت که ای آسمان ببین — بر محفلی که عترت پیغمبر آورند

آنگه جمیع سر بفکنده ز شرم و حیا ز ضعف — نزدیک شد که روی بی گستر آورند

بهر [illegible] که بعد از شام امر کرد — بر جا گران خونین که آهنگر آورند

زنجیر لیکن بگردن این بیکسان زنند — تا پای بسته روی بمر کوثر آورند

زینب بناله گفت که زنجیر این اسیر — از نظره سکینه غم سرور د[illegible] رند

آهن دلا ببین که بیک حلقه بسته شان — تا آن گسسته جمع زینبی در آورند

زنجیر با سکینه شد از بالکی قرین — تا دست هم بگردن یکدیگر آورند

زینب بناله گفت که ای زاده زیاد

ما را خوش است محنت هجران [illegible] زیاد

زنان

زنان که جام بزم بلا آرزو کنند — لب تشنه مانند اصغر از آن یاد او کنند

حاجت بگریه نیست شهیدان عشق را — اشک از بجای دیده بخون شست و شو کنند

زاهد ببین نماز شهیدان کربلا — با خون کشته خویشتن همه غسل وضو کنند

ای زاده زیاد با اهل حرم نگر — هرجا روند با ستم شمر خو کنند

آنگه رهای اهل حرم جذبه بلاست — هر جا که هست جمله بآن سوی رو کنند

زاهد با آب حوض کند غسل از رنگ — بر خون خویشتن شهدا سر فرو کنند

دارد بلبلب نه آن طفل تشنه لب — همره نیزک تشنه لبان کریسبو کنند

زان شیخ می چکد بزمین قطره قطره خون — تا این شراب شوق کرا در گلو کنند

گویا شنیده اند حدیث [illegible] — طفلان شهر از غم ان های و هو کنند

زینب چو کرد بر سر آن شاه دین نظر

آهی کشید و گفت بآن طفل بی پدر

سر حسین که بر سر شام رهنماست ترا — برو سکینه که با رسول خداست ترا

بر نیزه شام و غم کوفه و کینه شمر — رضاست زینب بتول اگر رضاست ترا

کنون که از آن جور و جفای [illegible] — فتاده ایم ز پا تا بر جاست ترا

کنونکه هست بدور سرت سر شهدا — اساس سلطنت ات شه بجای هست ترا

فغان زینب و آه سکینه شور عروس — بهر کجا که روی همره است ترا

زنان زیانه شمر از چه نیستی آگاه — غم اسیری زینب اگر حفاست ترا

نکنند نقد دل و جان عالمی اگر — نثار خاک درت این نه خون بهاست ترا

تو غم مخور که بمن هر چه میرسد سهل است — که جان زینب بی خانمان فدا است ترا

چگونه آتش غیرت بجان شمع عزا — کنونکه نوحه سرا در جهان فناست ترا

آه از دمی که ابن زیاد لعین نمود

رو بر سکینه گفت که اکبر سرکدام

سر شه که بود از سر سنان پیدا — جمال دوست چو خورشید ز آسمان پیدا

اشاره کرد با بروی سکینه بر مه نو — بدست شمر چو شد تیغ خونفشان پیدا

بناله گفت بانو نگر ابرو که هست — خمیدن قد او از قد کمان پیدا

بسوز تیغ جفا بین نگر که هست هنوز — ز سینه ام اثر شعله سنان پیدا

نشان که تیر جفا بر تن شان دادند — نه نام ماند از آن و نه نشان پیدا

برنگ و بوی جوان اینقدر مناز ای شمر — که رنگ لاله نبود موسم خزان پیدا

زنان که حلقه ماتم بدور سر زده اند — عروس ناله ز گلشن کشته از میان پیدا

به پای باکه جهان سوز زینب بیدل — که هست دود دل او ز کهکشان پیدا

اندم سکینه رفت بپای سنان فتاد

کای شاه سربلند ز ابن زیاد داد

دارد بسطح هوای خاک درت برگ — زین رفتنی ز سطح زمین بر بر آسمان

شمع عزا بدست و بآه ببزم مرقد — کاهر بافز کهی ز خاور آسمان

عیوق جمع به ببزم فلک ساقی آورده — در ماتم بشد نه کوثر آسمان

هم سکام جمع بدور او جمعیت ست مهر — یا زین عزا زند بر زمین قمر آسمان

از آن زنان که کشتی آل عبا نشست — در بحر کربلا شده بی لنگر آسمان

آن که برق نیست در فلک آتش که شعله است — از آه زینب است شرر در آسمان

این بانگ رعد نیست که فریاد میکند — از ناله های عترت پیغمبر آسمان

این قطرهای اشک که ریزد ز چشم ابر — گریه بی آل زینب با چشم تر آسمان

زآن شب که جا گرفت ببزم عزا کوکب — هر شب عجم رخت سیه در بر آسمان

وانکه سکینه کرد با ابن زیاد رو — کافتاده از زبان همه با این سخن بگو

ای زاده زنهار فغان از جفای تو | زینب شده است نوحه سرا در عزای تو
امروز سفید شد ز غمت طرهٔ عروس | ای روسیاه الکهم ز مدعای تو
جای تو نیست تخت خلافت یزید ای | باید که دیگری بنشیند بجای تو
زینب اشاره کرد بآن طفل بی پدر | دیگر شکایت مکن ای من فدای تو
گر نه سر برهنه و از پا فتاده ای | ای زینب و تاج فرق شدن خاکپای تو
ترسم که بشکند دل تو زادهٔ زیاد | امروز اسیر شمر شدم من برای تو
کی میدهم رضا که تو یکدم شوی ملول | ای مطلب از برای زینب رضای تو
هرگز مکن خیال که ما را چه میشود | گر نه فلک کار تو دارد خدای تو
این جمع سربلند اسیرت ز پا فتاد | امروز به پای بکوفه چه شد خون بهای تو

سکینه گفت باباشاه سربلند بلند

امیر گفت بزینب زبان ادب برید

زینب ز پا فتاد امیر حجاز کو | در کوفه شد ذلیل شه دلنواز کو
آتش زنش صحبت برخم [illegible] | در شهر راست شاه فلک حقه باز کو
برق بلا بخرمن جانها شرر مکند | آتش فشان دل اهل نیاز کو

بنیاد عیش رفت بسی سرنگ ما | شد فاش راز دل بجهان رهی راز کو
از تاج و تخت دم مزن ای زاده زیاد | محمود ازین جهان بگی رفت ایاز کو
بگذر ازین بگو سخن از طرهٔ عروس | کوته کنم این حدیث دراز نامه کو

بزم نشاط کربلا چه شد سوگه

داماد بر عروس که میکرد ناز کو

سوزی بآه ناله لیلی نمانده است | اکبر کجاست آنکه بسوز و گداز کو
از پا فتاده ایم براه وفا فغان | ای شه که در شفاعت فراز کو

چون چشمش از سنان برخ خواهرش فتاد

آنشه اشاره کرد که ای ناکس زیاد

اشتر برهنه پای که با ما نمیرسد | این راه کربلاست بپایان نمیرسد
بر مینوا نمیرسد از کوفه این نوا | فریاد دش ز رغص بگلستان نمیرسد
جز پیرهن دریدن او نیست چاره | دست سکینه ام چو بدامان نمیرسد
بیمار کربلا نشو ما[illegible] دوا | ای درد مند هیچ بدرمان نمیرسد
سهل است رنج کوفه که این فتنه بلا | هرگز بلا بد محنت هجران نمیرسد

زینب بشمر گفت که از پا فتاده ام | کز ضعف دست من بکمر جان نمیرسد

آنشه که سر برهنه بیازار کوفه رفت | بر دلبر باشی نه کفنان نمیرسد

و آنگاه گفت صبر با این بلا خوش است | سودای اشک لب تشنه خوش است

سکینه بر سر آن گبرم بلا جز سر زند | چگونه این لفظ از پی نظر سر زند

جز بند زار اندوه خواری زینب | کسی که خار جفا پیش بر جگر سر زند

به پیش عارض داماد جبر نتوانند | عروس غنچه از پرده که بدر سر زند

اگر هوای تو از سر نمیرود این حرم | سکینه تو بهر شد در بدر سر زند

چو کرد بر تیغ اکبر نگاه دانستم | که یاد روی پیر از دل پدر سر زند

سکینه گفت که از شام من بپرس | مگر بگوش تو آن ناله سحر سر زند

چو سر بلند سنان گشته از تن گاهی | طمع مدار که بوی ما ابر سر زند

پر است دامنم از خون دل که بردامن | بغیر چشمه خونم ز چشم تر سر زند

وانگه بشمر کرد نظر زاده رباب

پای سکینه بسته زنجیر تاب

سکینه بسته زنجیر آهنین باید | همیشه در بدر این طفل نازنین باید

سکینه

سکینه تیر نظر زان بابکر اندازد | که هر که در پا صید است در کمین باید

عروس بابی مرگ است هر کجا آید | زرنگ آن بدن جان در آستین باید

ز آه زینب اگر سوخت خرمنم چه عجب | که شام سوخته از آن آه آتشین باید

کسی ابر جز از اشک ماه نمودار | همیشه در نظرش نقش تیغ کین باید

رسد ببزم شهادت کسی که دردل او | خیال عکس رخ صورت آفرین باید

کسی که تکه دل از خوارستان باشد | نه دست حادثه پامال چون زمین باید

زینب زکوفه بار دگر چون بدر شد

خوار و ذلیل شمر شد و دربدر شد

زینب رخ زکوفه و خونین دل بدر رود | این کشتی شکسته بساحل بدر رود

داماد کرد اشاره پنهان سوی عروس | نقشی است نقش روی تو کز دل بدر رود

زینب فتاده ز پا داماد نگریست | گویید مکن شتاب که محمل بدر رود

پا کیست آب چشم من از سر گذشته است | در حیرتم که پای تو بر گل بدر رود

بسیار نگریست ز پا شمر سر رود | کی رفت هر که از پا فاتن بدر رود

در رد جز آتش نگاه محفل برند | بر شمع آن نمرده غافل نمی رود

برق بلا بخرمنش آتش فکنده بود
زینب ز شام زنده‌ی حاصل نمی‌بود

زینب چو دید آن الم از دست شمر
گفتا از برای این شده‌ام پای لعین شمر

با من همیشه آتش لب تشنه یار بود
ورنه مرا بکوه و بیابان چه کار بود

آتش بما نظر نکند ای خوش آن زمان
ما را به پیش آتش و دین اعتبار بود

هرگز نمی‌گذاشت به بزم نیاید
در دست زینب تو گر اختیار بود

در کربلا که حجله داماد عروس بود
فرخنده ساعت و عجب روزگار بود

در کربلا جدا شدم از دامن زنان
در آن چمن بناله رهبر هزار بود

دلها دلا بگو که نظر بر عروس کن
آخر نه چشم او به ره انتظار بود

دی سر گران گذشت سر اکبر از نظر
گویا سکینه از رخ او شرمسار بود

یاد آن زمان که بود نظر بر کلی ما
در گلشن مدینه که فصل بهار بود

در کوفه چونکه محنت زینب تمام شد
از کوفه بست رخت سفر رو بشام شد

زینب بناله گفت که دارم هوای شام
خواهد شام سر در ما شمر وای شام

ازریح

از ریح و تاب زلف سیاه عروس زار
دانم چگونه سر گذرد ما هوای شام

هر جا بیاید بزم یزیدم بیقرار
کم می‌شود ز سر ما بلای شام

همرنگ شام نیست الم طره عروس
آن تیره گشت از چه شود آشنای شام

گفت عروس تیره‌تر از شام می‌کند
جنگ چه بر دریش دهد لب و هوای شام

آید صدای ناله زینب بگوش باد
هر کس که بگذرد ز سر کوچه‌های شام

زینب بشمر گفت که بگویم نشنیدند
در راه انتظار کس اهل جفای شام

چون بود در سنان سر سلطان کربلا

بودند سربلند اسیران کربلا

سکینه گر نه هوای مدینه در سر داشت
به بر تمام اهل زینب بیمار سجود داشت

به هر قدم ز چه رو روی بر قفا کرد
سکینه گم دل جعفر تکیه گر بر داشت

مگو که مرغ دلم از چه در قفس مانده
ز کنج سینه شما می‌پرید اگر پر داشت

برهنه سر شده چون مه از سنان پیدا
خوش آنکه چرخ و منیز در سر افسر داشت

کسی که هیبت ز رخش بود همچو حیدر
که هیبت از رخ اکبر چه شور در سر داشت

چنین که گفته دلسوز که در سر زینب
جز سوز و گدازه زبان اصغر داشت

سکینه از غم حیرت ز با خودی میکرد | نظر بشمر و بچشمی نظر باکبر درشت
خولی نهاد چون سر آن شه در تنور
شد نور از تنور برون چون ظهور نور
چون از تنور نور رخ او ظهور کرد | طوفان نوح باز ظهور از تنور کرد
موسی ندیده است اگرچه بطور عرش | آن نار را که جذبه آن شاه نور کرد
آن شب غنوده روی چو آن وارث کلیم | آن خانه را ز نور تجلی چو طور کرد
نور رخش بچشم عدو تاری نمود | آن مهر بین که دیده خفاش کور کرد
چون ماه گشت آن سر انور نهفته چند | گردش بسی سپهر سنین در تنور کرد
آن گشت بهر زیارت آن شاه کربلا
رفتند انبیا ز ثریا سوی ثری
شعاع در زمین چون باسمان برخاست | ز حیرت از دل کروبیان فغان برخاست
فضای قدس چو پر نور شد ز مهر رخش | برای سجده سنگ این ستادوان برخاست
چو انبیا همه در تنور حلقه زدند | فغان و غلغله ناگه زمان میان برخاست
پی ادعم ز پی تعظیم انبیا و کرام | ز جای خویشتن آن شه مهربان برخاست

ز سربلندی آن شه نیاد بود خبری | ز شرم شمر سر افکنده شد سنان برخاست
نهاد رو برخ جدش انبیا گفتند | که بلبل قفسش تا باشیان برخاست
بخون خویش بزن دست و پا خوشا که بصدق | بخون خویش نشست ارکنون زمان برخاست
ز دیدن سر آن شه ز پا فتاد آدم | نشست بود از آن بزمگه جوان برخاست
بهر کجا که روی شورش دگر بپاست | خروش بسکه ز غوغای این جهان برخاست
زهرا نهاد چون سر آن شه بسینه اش
گفتا که شمر که چنین زکینه اش
ای شمر جور شمر ببین اکبرت چه شد | اکبر بگو بزینب من معجرت چه شد
چون مهر سر برهنه چرا جلوه میکنی | ای شه سر بنیزه سنان افسرت چه شد
برغارت که رفت شه دستگاه تو | عباس کو کجاست علم لشکرت چه شد
شه سر بریده اکبر چو دید گفت | ای ابن سر شبیه پیمبر سرت چه شد
ای شه تو کسپاه و اس هلال تو | ای غنچه لب فاطمه بال و پرت چه شد
با حال شمر گفت ملک جسم نازکت | ای در سنان سرت پیکرت چه شد
ز رنج جان پاک شهیدان جز نشد | بین گفت بر بریده که سیم و زرت چه شد

سوی نجف گرفت سراغ امام دین
گفت ایشه رسید مصیبتهای من به بین

چو شمع روی خود این تشنه کام روشن کرد / سرای خانهٔ ما رشک دشت ایمن کرد
چراغ محفل من در تنور پنهان کرد / بکس نکرد جفای فلک که با من کرد
همه خانه تاریک اهل بیت روشن / کنون که مهر رخت سر برون ز روزن کرد
برات دامنش از خون دل فلک الوان / سکینه چید گل کربلا بدامن کرد
عروس از غم سروی که از کنارش رفت / کنار خویشتن از خون دیده گلشن کرد
چه شد کجا حرمم شورش دگر کرد دارنیه / شنیده ناله سکینه شیون کرد
مگر که بسته ز زلف عروس رشته بود / که مرغ دل بخم زلف او نشیمن کرد
گرفت چون سر فرزند خود خلیل اله / کشیده آه ز دل کز جفای گردون داد

بهر طرف نگران مانده است چشم سیاهت
درین میانه ندانم سوی کیست نگاهت

اگرچه داغ تو همچو سرو شد بدل من / ز نو در آتشم افکنده است شعلهٔ حسرت
مرا که تشنه جگر کشت شمر سنگدل ایشه / بغیر مهر و محبت چه بود جرم گناهت

حینی

چنان که می نگری سوی من بصد غم و حسرت / ز خویش بیخبرم ای فدای طرز نگاهت
مگر که چنین شده خورده و بخلق از تیغ شمر / بسی شهادت ایشه چه شد گلی بشت سیاهت

چون نوح دید کشتی رخش ظاهر از تنور
گفتا مگر ز نو شده طوفان نوح ظهور

ایشه ز فراق تو بر جان رسیده ام / ز جان گذشته ام که بجانان رسیده ام
لب بسته چو غنچه چرا گو زبان تو / ای مرغ بینوا بگلستان رسیده ام
با من سخن بگو دمی ایشه که بر درت / از راه دور والهٔ حیران رسیده ام
هر سو بسی چو یوسف گم گشته ام / در دست مصر تا که بکنعان رسیده ام
طوفان رسید دیدهٔ نجا که دیده ام / امروز بر حقیقت طوفان رسیده ام
چو بلبلم که آمده ام بر سر باغ گل / با طوطیم که بر شکرستان رسیده ام
بر باد شد بساط من ایشه ز رحم کشته / کاینک ببارگاه سلیمان رسیده ام
رنگین بود چو لعل بخونت لب شها / وه وه بکان لعل بدخشان رسیده ام
هر یک ز انسبت چو بان شه سلام کرد / آنگه کمی حکایت احوال شام کرد
گفت ای فلک زغالک ظلم سر بزیر کرد / زینب ز بزم شام شب تو سحر نکرد

دبیر راهب

تیغ نمود شمر بسیاه رخ عروس | آن دود سیاهی که ز آتش جز او نکرد

دی دیده شمر تشنه دیدار زینبم | انگشت کول رخال من او را جز نکرد

با اینکه دید حسرت او از فراق من | رحمی بحال زینب خونین جگر نکرد

با من سکینه گریه در این راه یار بود | جز ناله ای ستم زده کار دیگر نکرد

ای لشکر های فلک دل بیچاره داغدار | گرم که شکوه ز تو بیداد گر نکرد

برق بود ز هر طرف آتش فشان بود | خوش وقت غنچه که بگلزار خاک سر نکرد

رفتم سکینه گفت که اینک بکام دل | زینب بگو بعدی تو خاک بسر نکرد

شد ما چه سود ناله من از جفای شمر | هرگز فغان من بدل او اثر نکرد

آه از وعی که منزل آن جمع بینوا

شد دیر راهبی که بند عاشق از خدا

سکینه گفت که ما هم رکاب میگذرد | ملک که بر سرم آن شهسوار میگذرد

شبی وفا نکند عمر من بهجت شام | اگر نیس ار تو چنین روزگار میگذرد

بیرم ساقی کوثر نخانده شاهی | که عمر زینب من در فشار میگذرد

سینه می طپید این مرغ دل زشوق مگر | که از خیال من آن جان نثار میگذرد

شگفته

شگفته لاله صفت در سنان سر داماد | بیا عروس که فصل بهار میگذرد

غنیمت است تماشای سر دلبستان گلگون | به بین صبا بچمن بیقرار میگذرد

نظر نمیکند اگر بحال من افسوس | که عمر من بره انتظار میگذرد

چه واقع است نداند میان ما امروز | که سر گران ز من آن شهسوار میگذرد

مرا به بیند و رو برفقا کند زینب | بعشوه از من با اعتبار میگذرد

سرهای کشتگان چو بر راهب سپرده شد

صبح شگفته رو شد و صبح فسرده شد

دهنده که بتخت سرندش سر داد | بکفت زینب بیچاره با نیاز داد

کسی که چهره داماد سرخ کرد بخون | نثار زلف عروس حزین بباد داد

متاع صبر و شکیب انچه داشت [بزینب داد] | فلک بغارت آن خسرو سپاه داد

دمی که لاف محبت زدم بشه دین | سنان و خنجر شمر و سنان گواهی داد

اشاره کرد سرش در سنان بیا زینب | میان انجمن رخصت بداد خواهی داد

شبم بداد فلک عزت شبانه شمر | بآه هر بیت بزار آه صبحگاهی داد

فلک چو محمل غم کرد آلت افتاده | صلای عام همه از تماشای داد

فلک چو شیوهٔ جور و جفا بشمر آموخت
بسبط فاطمه دستور بیکسی داد

راهب چو دید دیر از آن ماه روشن است
گفتا مگر که کلبهٔ من دشت ایمن است

بکدام مرغ درین شاخ آشیان دارد
چه حالتی است که او در سر سنان دارد

مگو که پرتو ماه اوفتاده بر دیرم
چنین جمال کی ماه آسمان دارد

شکفته است ز نخل سنان گلی [illegible]
خوش از شکفتن این غنچه که گلچین بوستان دارد

زلیب عیانست دهر چون همراه این بیمار
بجز تنم ز رخ خود جسم ناتوان دارد

سکینه گفت چو بیند عروس این پیر
به پرسش آید و بیدارد او زبان دارد

بود چو چهرهٔ داماد او بخون گلگون
مگو عروس چرا چشم خون فشان دارد

شمع حجله پروانه سان چشم هنوز
مگر بوصل وی آن بینوا گمان دارد

کشیده سر بگریبان بکوفی زینب
درین میانه مگر بار سر گران دارد

کسی که تشنه لب شد شهادت است نصیب
فدای یار کند گر هزار جان دارد

راهب پس از زیارت آن شاه تشنه کام
آمد به پیش عترت آن سرور انام

سکینه

سکینه گفت چو ما هیچ کس فگار مباد
ذلیل در بدر و بی پناه چو ذر مباد

مپرس حال من زار و بینوا ای شیخ
کسی که راز نهان دارد آشکار مباد

خوشست گفت و در دو بلای دشت نجف
مرا بجز غم دل در زمانه کار مباد

عروس از غم داماد تیره بخت شده
کسی بدهر چنین تیره روزگار مباد

مرا بس است تماشای عارض اکبر
بچمن باغ جنان گو گل و بهار مباد

نظر نمیکند اصغر بمن چو فرزند رباب
به بزم ساقی کوثر کسی خمار مباد

شکر که نیست در اندیشهٔ اسیری ما
بخمش ز نالهٔ کلثوم بیقرار مباد

سکینه گفت براهب که زینب مضطر
شده است تشنهٔ دیدار آن شه بی سر

یارب مرا بحضرت سلطان که می برد
جان بر لب است مژده بجانان که می برد

دارم هوای سیر گل روی اکبرم
این مرغ خسته را بگلستان که می برد

تا حشر طی نمی شود افغان عروس
این شرح کربلاست بپایان که می برد

کسی نیست گوید اندکی احوال من باو
از دست شمر شکوه بجانان که می برد

زینب بدرد عابد بیمار سر چه داد
بر خستهٔ تو شربت درمان که می برد

کو قاصدی که نامهٔ ما بر وطن برد
پیراهن رنگین بکفنان نمی برد

مادر بید بشنیدم بهر شد و هر دو بار
پیغام های نیک بشنیدان کرد

اه آرزوی که نیم شب ان مهرو ماه یارگان

کنند رو بمنزل سرهای سروران

مگو که تاب بهجران مادری باید
بدل قرار و بکف اختیار می باید

مگو عروس چرا روی خود نمی پوشد
که راز ازین بعد آشکار می باید

سکینه گفت باصغر که ای گل چینم
بمن رخ تو به بلبل بهار می باید

دلا شراب بعد نشهٔ دگر دارد
ببزم ساقی کوثر خمار می باید

بعندلیب تماشای گل بعمری سرو
سکینه رخ ان گلعذار می باید

نمیرود غمت ای شه ز دل زینب
ولی اگر برود روزگار می باید

لگی که طرهٔ داماد بیند او داند
عروس سیل ز رو سیم ز رو می باید

زینب چو دید مه رخش گشته جلوه گر

گفت ای نه ز رو تو نخست از حرم دگر

خوش انکه جز مه روی تو در نظر نبود
که با رخ تو شبم شبها سحر نبود

چرا

چرا ز خار بیابان جز نمی گیرد
سکینه بود مگر ز خویشتن جز نبود

عروس گفت بداماد کین چه بار گران است
که در دل تو فغان هر از اثر نبود

حدیث عشق به پایان کجا رسد هیهات
که شرح این غم و اندوه مختصر نبود

بریز بر دل من هر بلا که بتوانی
که جز سکینه به تیر بلا سپر نبود

بسر هوای تو دارم چه غم ز سر بکنم
براه دوست شها ترک سر هنر نبود

مرا چگونه بود تواند زنبا دراندازد
بریده شود محبت اگر ببر نبود

اگر بپای تو بار دگر نهم سر خود
جز این بی طرفی حسرت دگر نبود

سکینه گفت شها وقت را غنیمت دان

به پیش شمر بود اشم نه پیچ کنان

سکینه تو چنین خوار چند خواهد شد
ذلیل و دربدر و دردمند خواهد شد

ز شر بلندی تو در بیابان ماش ما
فغان من ز دل امشب بلند خواهد شد

دل عروس که مایل بروی داماد است
بدام طرهٔ او پای بند خواهد شد

ز چشم بد نرسد تا کنند بر اکبر
سکینه ز آتش دل چون سپند خواهد شد

چنین که میری ای شه دل از نظاره کنان
ز زینب تو غمت دل سپند خواهد شد

بجز که اسیر سکینه ام در شام
بگردنم زلفش کمند خواهد شد

بلب رسیده مرا جان تشنه میدانم
جفای شمر و سنان تا بچند خواهد شد

چون روز هجر کاکل آن شب دراز بود

هر یک بیار خویش براز و نیاز بود

عروس که کام شد اقبال امشب
ملک که دیده بختم نبود بخواب امشب

عروس زلف پریشان خویش داده بباد
گذشته بر دلم افتاده پیچ و تاب امشب

به بزم ساقی کوثر نگر که از ارثش
لب سکینه دهد تشنه شراب امشب

فغان ز زینب بی خانمان که خواهد شد
ز سیل دیده من خانمان خراب امشب

خدایا لب اصغر من تشنه که بود
که میکند چمن بینوا ثواب امشب

چو سوز تشنگی اصغرم بیاد آید
شود ز آتش غیرت دلم کباب امشب

ز بسکه اشک فشان است دیده زینب
شده است منزل من خانه حباب امشب

بگو سکینه لب هرچه خواهد از غم دل
که نیست شمر و سنان بر سر عتاب امشب

عروس گفت به سودای است می بینم
جمال انور داماد بخواب امشب

اگر نیافته بار لطف ادا دلم بیرونه
ز حسرت بر دلم افتاده اضطراب امشب

نگذاشت

نگذاشت شمر بر رخ اکبر نظر کند
با کام دل سکینه شبی را سحر کند

باید بکار اصغر بی شیر گریستن

بر حال اهل بیت پیمبر گریستن

اکبر چو تشنه لب ز غلطش داده جان بباد
باید بچشم ساقی کوثر گریستن

زینب بشکوه گفت شهانا کی بود
فارغ ز دست شمر ستمگر گریستن

بیشد ز شرم اصغر لب تشنه ای آب
بر ضعف عجب ز ناوک خنجر گریستن

باید که بیست تا دم محشر چو مرغ لکرد
شغل سکینه از غم اکبر گریستن

با آنکه غنچه لب اصغر شکفته چو مرغ
بر غنچه خنده داد با صغر گریستن

ای نوحه خوان منزل نوبت جفای شمر
باید بکار صاحب منبر گریستن

شد وقت صبح جلوه گر از تشنه کام

افتد بار اهل حرم بر جبال شام

شاها ز هجر تو مردم لب تشنه بکربلا
مشید لب ز تشنه بندهای من بکش

چو غنچه گشته ام ز ارشیر گل دلتنگ
بیا بجلوه دل مرغ این چمن بکش

فضای سینه من بی تو تار گشت
شها بیا در این تیره انجمن بکش

به پیش که بسیارم ز ریز شمر صد چاک است   دمی بجانم دلم چاک پیراهن بگشت

غم عروسی چو زینب این دریدن نیست   زبان به پرسش داماد با کفن بگشت

اه از دمی که با دل و جان دره الصدف

امد بیاری اسرای شه نجف

سکینه گفت فغان ز فغان و زاری دل   قرار از چه ربا برد بیقراری دل

دلم بجانم داماد من ای عروس   بیا بعزت من سنگ کو زاری دل

رخ ببین ز نگردانم ز زلف تو تاش ما   خدنگ ناز تو آید بقلب زاری دل

چو مهر جلوه کند در نشان رخ اکبر   به پیش جلوه ولی نخل امیدواری دل

بشهریاری ما کی نمی کند درشام   بدست شمر اسیری است شهریاری دل

از ان لب زبان بر خویش جمع کرد

پروانه های سوخته سوی شمع کرد

بناله گفت که ای بخت ... نالم باشی   خدا را نعمی هم بغم کارم باشی

روم که یاری زینب کنم شه مردی   برای یاری انکه دل شکسته یارم باشی

نگفت از فنی ای دیده اشک بار چو ابر   دل بناله تو هم ببلبل بهارم باشی

دران

دران میانه صدای شنید کای عاشق   بگوش زار زار تو نالهای زارم باشی

بناله گفت که ای من فدای زینب تو   تو دوست باش بمن کو علمدارم باشی

بناله گفت یکی داد ز زینب بیا   من ای اسیر تو بر فلک روزگارم باشی

فغان کشید ز دل گفت غم مخور در شام   که من کنیز تو گردم تو شهریارم باشی

بگریه گفت بهر کس که فغان دارد   بگو که ... با جز از خیم اشکبارم باشی

ان شیر زن چو شیر با نعره حمله کرد

شد در سراغ آب بقا خضر ره نورد

چو مهر زان افق گرد در پیدا شد   بچشم او سر ان شهریار پیدا شد

بهر طرف نظرش می نمود تا که دید   که سرو قامتی از هر کنار پیدا شد

نظر بعارض گلنار نوعروس نمود   چو دید کافر صد روزگار پیدا شد

چو او فتاد بر های سروران حشمش   صفای سرو ان گل بهار پیدا شد

غبار غصه ز دلها زدود چون از دور   غبار موکب ان شهریار پیدا شد

نظر بجانب گلهای کربلا میکرد   بچشمش از مژه اشکبار پیدا شد

بهر طرف بسراغ گل نظر میکرد   رخ سکینه گلگون عذار پیدا شد

از دست شمر چون سر آن شاه دین گرفت
زینب به پیش دیده ز شرم آستین گرفت

بناله گفت که ای کرده بیقرار مرا — تو شمر نیی که ازو کرد شرمسار مرا

چگونه زینب زار از ناله رو نظر می (وحشت) — اگر به بیعت شما بود اختیار مرا

ز شوق آن جگر اندر که از نشان پیداست — کشد هوای محبت بدو پایه مرا

چگونه تشنه ز خنجر شمر می بودم — بپرسی آنکه اگر بود اعتبار مرا

بپرس حال عروس سیاه بخت زمن — که کرده طرهٔ او تیره روزگار مرا

بباغ خلد چه حاجت که با رخ اکبر — هوای دل نرسد باغ و با بهار مرا

اگر نه جذبهٔ شوق تو می کشد دل من — بکوه و دشت بیابان نشد چه کار مرا

زینب بناله گفت منم خواهر حسین
بر خدا بده بمن ای زن سر حسین

تا میکشم ز شام غم ماه سال او — گر قسمتم شود شب قدر وصال او

آن شه سر ببند چه داند که از غشی — زینب ببرد یاد ... بجو پایمال او

از دست شمر ناله افغان چه فایده — مرغ دل شکسته که بشکست بال او

آنکه

آنکه که زینب فارغ از اندیشه بود — که میشود بعاری زینب محال او

خوشدل ببزم ساقی کوثر نشسته است — که محنت سکینه فتد بر خیال او

یکدم دل عروس نه بست اگر از وفا — کز بیکسی سکینه غمی نکرد ملال او

بنی کنون با رخ داماد تا دلش — روشن شود ز پرتو مهر جمال او

ام روز من ز مهر رخ او بود چو شام — ام گفت من سیه بود از خط و خال او

آنم سکینه گفت سر اکبر مرا
بر من بده ز درد رها کن سر مرا

بابا ز زاری شه دین عرصه تنگ خواهد شد — میان زینب و کلثوم جنگ خواهد شد

لبی چو با لب داماد خونی خواهد بود — رخ عروس عجب لاله رنگ خواهد شد

سکینه چون اکبر سر دی سینه نهد — بسینه هر مژهٔ او خدنگ خواهد شد

از این خوشم که شب روز من ز نقاب — ز شام ... رفیق را درنگ خواهد شد

عروس گفت که دل از بدر رها نشود — همیشه قسمت این شیشه سنگ خواهد شد

منم که روی تو با ز رشتم خواهد بود — ز نام من بجهان نام و ننگ خواهد شد

در خیال تو خواهد گشود بر رخ دل — دل سکینه از این غصه تنگ خواهد شد

زینب بناله گفت که ای مرد شیرزن   برده است گرگ یوسف من ای هم کفن من

طی شد بهار ای گل رعنا نیامدی

یکدم بگلعذار بلبل شیدا نیامدی

من شرح درد دل کنم اینک چه سان ترا   بر پرسش دلم تو که تنها نیامدی

آوازه لیلی ز غمم اگر بود بیاب   مجنون عجب بدامن صحرا نیامدی

مبهوت در سکینه ز سوز عطش چرا   ای میوه دل برای تماشا نیامدی

دی خون دل ز دیده روان بود در غمت   اینک عجب متاع لبودا نیامدی

زینب چو پیش خاطر آمد بگریه گفت   یکدم تو چند که بر سر غوغا نیامدی

اصغر چنو کرد بس که روان زغمت   همراه ما تو شام ز بطحا نیامدی

زینب بعهد یار کجا دربدر شدی   گر بر خرام آن قد بالا نیامدی

لیلی بناله گفت که ماند اکبرم

کافتاده شور زرخ گلعذار برم

منم که از رخ اکبر ندیده ام کامی   به بزم شمع گویش نخورده ام جامی

منم که از غم غوغای شام تا بسحر   بیاد چو وصالش نخفته ام شامی

بگریتم

بگریتم که چرا روی او نمی بینم   مگر که نیست زلیخای من بجز نامی

رسید عمر بپایان بدرد و غم یا رب   بکا براهی حرم حق دهد سرانجامی

بشام تا رسم از پا فتاده خواهم شد   که گسترده بهر گام من فلک دامی

عروس را زچو بلبل چرا کند فریاد   که جدا شده آن بیدل زگلندامی

چگونه من زغمش او بر بهم عمری   که همدم من بیدل گذشت ایامی

عروس دامن اکنون گرفت گفت   رخم چو عارض داماد بود گلگون

خوش آن زمان که زوصل تو کام برگیرم

بگریه بلکه گفتم بشام برگیرم

رسیده جان بلب از هجر که شود یارب   که کام از لب آن تشنه کام برگیرم

چو پیر شمر و سنان در میان از تو چه سان   میان انجمن مکانه کام برگیرم

کنونکه پیش تو ای شاه اعتبارم نیست   روم بگوشه حسرت مقام برگیرم

نداد رخصت نظاره ای بان گل رو   خوش آن زمان که زشمر انتقام برگیرم

بعجز دامن زینب گرفته ام شب و روز   بعیچ گرده هم ارکف بشام بر گیرم

سوی سکینه برد دل سوی عروس دگر (دلم)   میان این همه دل از کدام بر گیرم

چگونه کام من از شمر میشود حاصل
زخم رهم دارم کام بر گیرم

لب عروس سخن گوید و من از ره قهر
شکر ز طوطی شیرین کلام برگیرم

اگه از دمی که باز شد آن در بهر ز کف
دری که کرد شمر برون از کف صدف

نشد که پرتو رویش به بام ما افتد
سکینه بهر گذری بر مقام ما افتد

ز دیدن سرش از پا فتد سکینه اگر
بجای سرو قد خوشخرام ما افتد

چرا به بزم بلا او فتاده شور عروس
اگر نه عکس رخ او به جام ما افتد

عرق ز رنگ گلش قطره قطره می ریزد
نشد که قطره آبی به کام ما افتد

دمی نمی شود از غم خلاص اهل حرم
همیشه قرعه محنت بنام ما افتد

تمام چشم بالشه گرفته اهل بلا
در این میان نظرش بر کدام ما افتد

به پای بدرود غم اهل بیت شاه نجف
که گشت منزل زینب کنار شهر حلب

هردم ز بند بجا منزل دگر هردم براه شام فتد شغل دگر

آن شمع رو که بر لبان داده هر شبی
روشن شود ز پرتو او محفل دگر

مشکل که کند این غم دل از ده دردی
این مشکل دگر که ندارم دل دگر

آن

آن غنچه لب شکر که دلم خون شد از غمش
نخل بدجز این ندهد حاصل دگر

از گرد بیابان طینت زینب که غم فزاست
هر دم سرشته اند ز آب و گل دگر

گلزار که بیابان که آن بجای گل
هردم کفن خویش طپید بسمل دگر

زینب بناله گفت که دید بگوش من
هردم فغان فاطمه ز محمل دگر

دشت حلب که بود چو گلشن فرح فزا
منزل شد از قضا با سیران کربلا

چو شمر پای در آورد در حلب آنجا
شنید خاطر زینب با ضطراب آنجا

عروس گرد چو از دیده جوی خون جاری
سکینه گفت باین خانمان خراب آنجا

اگر نه مایه اصغر بود گل چمنش
بی از چه دیده نرگس بود بخواب آنجا

دمی که کرد با بر روان سکینه نظر
چه خاک ها بسر خود شد بوتراب آنجا

رخ عروس چو گلگون بخون داماد است
ز شرم عارض او گل شود گلاب آنجا

اگر نباشد دهر زلف جعفر درین گلشن
فتد چو زلف تو سنبل به پیچ و تاب آنجا

بهر چمن که کند ناله زینب بیدل
ز سوز او دل بلبل شود کباب آنجا

سکینه گفت به گلگشت سرو ناله رویم
عروس گفت بیا با فغان و ناله رویم

سکینه گفت که این نگار را چکنم
مرا بباغ چه حاجت بهار را چکنم

گرفتم اینکه بسیر چمن [گلی] رفتم — علاج درد دل بیقرار را چکنم
گرفتم اینکه کنم [illegible] جفای — جفای چرخ و غم روزگار را چکنم
دلم ز حسرت گلزار که بلبل [illegible] — چو مرغ زار بود مرغزار را چکنم
مرا چه کار بعیش و جهان بی [illegible] — چو رفت عمر و من اختیار را چکنم
چو من اسیر شدم کنج حسرتم خوش [illegible] — انیس کلبه غم [illegible] را چکنم
بسیر لاله و گل مردم کنون [illegible] — تو خود بگو که دل داغدار را چکنم
سکینه بر سر حرف چو کرد اطفال(?) — زهم گشود زشوق چمن پر و بال

گفتا چو غنچه لب سوی گلشن شویم
در زیر سرو گل نغمه شادمان شویم

در پرده غنچه [illegible] ازیم چون عروس — [illegible] اگر زدیده که چون نهان شویم
ما هم حدیث غنچه لب خنده بیان کنیم — آنجا به بلبلان نغمه همزبان شویم
گلگون کنون دل شده روی عروس ما — [illegible] که رنگ گل ارغوان شویم

زینب

زینب بناله گفت گل بو نمی کنم — گریم اگر بباغ روم باغبان شویم
از زیر سرو گل چه کشید بابی حسینم(?) — فارغ دمی زمحنت شهر و ستان شویم
آن سرو سر بلند چو از ماتم سرگران — ماتم روان به سایه سرو روان شویم
در پای گل نشینم و فریاد می کنم — چون زینب و سکینه بهم همزبان شویم
گویم دلا ستان غم که بعد دمی — تا حشر بعد از این بجهان داستان شویم

آن جمع چون بناله سوی گلشن آمدند
مرغان به شور ز عندلیب شون آمدند(?)

سکینه گفت اگر سرو خویشتن جوی — بیا دمی بنشینیم بر لب جوی [illegible]
عروس گفت که جد بود من [illegible] — که سر کشیده زمین نیز سرو دلجوی
حبیب ای بلبل نکردم سیر سرو لاله گلم — که مانده در دل من حسرت گل روی
عتاب کرد حابه بسی سکینه گای [illegible] — بیا بناله من گوش کن چه میگوی
جواب داد که ای بنوا خوش آمده — چرا بسیر نیای گل [illegible] نمی بوی
ببوی سنبل و نسرین چه حاجت است مرا — که هست در نظرم زلف عنبرین موی
سکینه گفت بمن مرهم واجب است ای گل — که نیست چون من آواره [illegible] گوی

عروس گفت بیک گوشه ز غم لائم — بزیر سایه سرو روان گرفت آرام

سرو گفت چرا پیش من نمی آئی

زپا فکنده مرا نیز سرو بالائی

ز غنچه لب اصغر سخن بگوی که نیست — بغیر دیدن او در دلم تمنائی

شاه گفت که ناکام شد عروس ای گل — نکرده دور چمن گر بُد تماشائی

بکام دل مگر افغان کنم کنون که دمی — ز بیم شمر فراقت ندیده ام جائی

سکینه فاخته ماست روز و شب بفغان — ستان جدت سنان رست سرو رعنائی

نظر ببلبل بکنم با گل رخ اکبر — حیان ببلبل بکنم چرخ دل آرائی

رخ عروس چو گل ناله میکند بلبل — عجب نگا و عجب عندلیب شیدائی

سکینه چو دید که نرگس بکف گرفته ایاغ

زبان گشود که لب تشنه مانده ام در باغ

چه میشود که بریزی بر اشکستم آبی — مگر که درد دل تشنه ام نمی یابی

جو دیده حسرت دیدار اکبرم دارد — بحال من بنگر تا بچند در خوابی

به بزم ساقی کوثر منم خمار ترا — پیاله در کف و در دست باکه نابی

کنون

کنون سکینه ببزم مانده بیکس و تنها — خوش لحظه خسرو ما داشت قمر امی

عروس ز غم داماد بی چه باید کرد — نه در دلم از تو قراری نه در تنش تابی

گفتند کودکان حرم بر سکینه آه

بادا حرام سیب اکبر بطفل نگاه

از برق کینه سوخت فلک آشیانها — بر باد داد سرو گل گلستان ما

ریزد عروس بر رخ زرد اشک ارغوان — یکجا شده است جمع بهار و خزان ما

ترسم که آشیانه بلبل چو در هم — سوزد ز برق شعله آه نهان ما

مرغان باغ فاطمه در دام شمر اسیر — تا شد شکسته بال و پر ناتوان ما

سر زیر پر کشیده و خاموش گشته اند — مرغان باغ از غم آه و فغان ما

گویم حدیث تشنه اصغر از دو سر — بی شعله زبانه کشد از زبان ما

سودای او به بر سوی بازار شام او — در دانه نیست در غم سود و زیان ما

سکینه گفت بطفلان که ای ستم زدگان

بعندلیب بگوئید کم کند افغان

چون بوی گل سکینه ز باد صبا شنید — با بلبلان باغ چه گفت و چها شنید

اگه بیلد غنچه لب حقه چو در چمن از غنچه حکایت ان بینوا شنیند

قمری بنا له گفت که بلبل کند فغان زانم که ناله های شه کربلا شنیند

اندم عروس همدم بلبل شد از فغان ارگی ز اشنا سخن اشنا شنیند

با سرو گشت پیرهن جسم چاک کرد چون گل حدیث اکبر گلگون قبا شنیند

بلبل چو دید وی وفا اید از عروسی شد بر فغان ز شوق چو حرف وفا شنیند

زینب حدیث غنچه لب حقه بلبلی نگفت در حیرتم که مرغ چمن از کجا شنیند

پی نباله گفت کجا ان گل عذار گو

اکبر کجاست رونق باغ و بهار گو

چگونه هستو سوی گل نظر توانم کرد جدا ز هجر تو عمری بسر توانم کرد

بکام دل شوانم کشیده فریاد وای نه پیش شمر نه خاک بسر توانم کرد

خلاف عهد بود ورنه عالمی ایشن بناله همه زیر و زبر توانم کرد

بدرد عابد بیچاره گر کنم چاره علاج زینب خونین جگر توانم کرد

شام که برد شمر زینب چمن ما سو بناله یاری مرغ سحر توانم کرد

اگر دهم خبری بر سکینه بابو رکینی که تا بحشر زخنده پنجه توانم کرد

سکنه

سکینه گفت که ای عمه نکند شام مکن که از برای تو فکری دگر توانم کرد

ملول سر دلم نیست شام اکش ز گل فتح این چشم تر توانم کرد

علاج درد اسیری اگر نمائم لیک ز زینب جان بجهان سفر توانم کرد

سکینه گفت زینب چمن چه بود مرا

فلک گل چمن کربلا بکند مرا

منم که شمر شه زخون کشید انجا منم که جان عزیزم بلب رسید انجا

زنند دست زنان حرم لبر تا محشر چو دست یوسف من سا ربان برید انجا

عروس کام نداماد کربلا که عروسی زغم حقه نفسی خوش نه بوید انجا

چه دیدای گل گلزار کربلا از تو که عندلیب تو از اشیان پرید انجا

میرسی حالت سلطان کربلا از من بتیغ شمر شد انشه دین شهید انجا

با شیانه مرغ چمن فتاده اتش عروس دی رنول اتی ملک کشید انجا

فارغ چو شنید سکینه زگلگشت انجمن گفتا که نامراد مباد اکسی چو من

پیام من که سلطان کربلا ببرد

زاشنا سخن بیشی آشنا ببرد

گل سمن رست رخ اگر زر بباغ آید … طراوت از چمن از سرو گل صفا ببرد

عروس سرو قدش خوش چو بر خرام آید … سکینه گفت کی مردی خدا ببرد

گرفته دامن دل می کشد بسوی یم … بگیرم که چه خواهد ز من کی ببرد

من از بساط خوش هرگز این گمان نبردم … خوش آنکه بر سر بیمار که بعید ببرد

که اشک دیده بیمار خوش گرفته بجام … به پیش خسته خوش شربت دوا ببرد

مگو که مرغ چرا می برد شیم هوا … که مهر زینب با خانمان خدا ببرد

شرین اگرچه برد آتش کنیز بود

ه درون نقش عزیز بود

عروس گفت بشرین که دل بیار ببر … جز سرو قد من بهر کنار ببر

بگفت راز حیات سکینه آب بیار … بگریه آب رخ ابر نوبهار ببر

ز پا فگند فلک سرو من بیشه گی … حدیث داغ دلم سوی لاله زار ببر

کنونکه از غم دل تلخ کام ای شرین … بر حکایت اصغر بهر دیار ببر

سکینه گفت بشرین که ای ز جان برخیز … رسید نوبت عیش تو رو به پیش عزیز

خوشا بحال دل تو که عالمی دارد … خوش است بر دل زینب اگر غمی دارد

تو در خیال

تو در خیال عروسی دیگر دامادی … عروس بیکس با بین که ماتمی دارد

عروس گفت که بیکس درین دیار منم … خوش بحالت شیرین که محرمی دارد

دل تو خوش بود اکنون بوصل دلدارت … خوشا بحال تو زخم تو مرهمی دارد

ببست شمر چرا مانده پای در زنجیر … اگر سکینه بیچاره ادهمی دارد

دگر عروس ندهد فکر زینب است چرا … چو حال در هم من زلف درهمی دارد

باین خوشم که کنم نقد جان نثار شهی … خوش است شمر که دینار درهمی دارد

شرین چو حلقه زد بدر خانه عزیز

گفتا بیا چو گنج بویرانه عزیز

بیا که خلوت دل جای امن خانه تست … توئی که طایر قدسی دل آشیانه تست

بیا که با تو مرا هست نسبتی ز ازل … که داغ سینه ام ای لاله روز نشانه تست

تو میروی دلم از جا رود نمیدانم … چه نسبتی است میان من و میانه تست

همیشه کام من از لعل لب شرین تست … که روز و شب بلبل مرغ دل ترانه تست

بشوق خال تو در قید زلفت افتادم … اسیر دام تو مرغ دلم ز دانه تست

من و ترا جزئی نیست زین سخن ه … بهر کجا که روم شور شوق فسانه تست

چه التماس تو ندانم ای اشک رخسار — که سوز سینهٔ زینب هم از زبانهٔ تست

سکینه گفت که من بهر کاری آمده‌ام

برای یاری بی غمگساری آمده‌ام

زینب ذلیل گشته بهر کوچه ای عزیز — گردیده سر برهنه و بی معجر ای عزیز

امروز وقت یاری اولاد مصطفی است — گشته اسیر عترت پیغمبر ای عزیز

من در خیال اینکه دهم سر به راه دوست — شور دگر فتاده [illegible] عزیز

اهل حرم که واله بیچاره مانده اند — دارند چشم بر رخ یکدگر ای عزیز

من دیده ام بخون خضاب گشته اکبری — از دل نمیرود غم اکبر دگر ای عزیز

ما را بعیش و عشرت اهل جفا چه کار — دارد رخ عروس ز خون زیور ای عزیز

خونین جگر چو غنچه شود دل ز حسرتی — افتد چو چشم من به رخ اصغر ای عزیز

گفتا عروس نو بزینب در روزی

سردار بهر دلشده رخت حجری

دل از صفای گل دیر این چمن بردار — بیا ز رخت عروسی کفن بردار

با شستن تیغ حور را گرفته تیک معجر — برای زینب بی خانمان من بردار

برای

برای یوسف یعقوب کربلا امروز — عزیز مصر بلا است پیرهن ده بردار

بیا تلاوت لا آیت عیسی ماهیچ — ز عین معجزه‌اش هر ازدهای بردار

بگیر از لب بیمار کربلا جانی — دل از مراد جهان دیر همی بردار

گرفته اهل حرم جا بمنزل تاریک — چراغی از رخ آن تیره انجمن بردار

چو آن کنیز فدا بر عزیز رهبر شد

میان جمله عزیزان دهر سرور شد

سکینه گفت خوش آمد نگار من آمد — علاج درد دل بیقرار من آمد

صفای گلشن من رفته بود آمد باز — طراوت گل باغ و بهار من آمد

بمن رساند فلک با رخان شیرینم — هزار شکر که روی نگار من آمد

بپرس گر چو بوصل کنیز فرزندم — که قدر و قیمت من اعتبار من آمد

اسیر برد جز من بهر طرف ستم — که باز مانده من یادگار من آمد

سکینه گفت بزینب که ای پریرو من — بیا که صید شده جان شکار من آمد

دلم چو فاخته کوکو زند ز شوق مگر — بجلوه سرو لب جویبار من آمد

عروس گفت چه سوزیست باز در دل او — سکینه گفت عزیزی شهید [illegible]

بلبل گفت عجب شهسواری آوردی
چه بیقرار شدی جان بیقرار آوردی

نگفتمت زچه رزندم به بیابان و عمر کنم
تو رفتی و اینک رنگ و نگاری آوردی

شفای لعل به نیز ارزه دگر آری
محقق است که از بهر کاری آوردی

ذلیل اگر شده بودی بر شه ما الحال
هزار سنگ خود اعتباری آوردی

بر چشم او چو ردی عروس اشکار شد
سر شه زرد روی او شرمسار آورد

چون لحظه زینب با اعتبار کرد
اشک ریخت دنباله بی اختیار کرد

شیرین چو دید زینب را دل گرفته گشت
رو کرد بر فلک گله از روزگار کرد

دیدی گله کرد گفت بدم از غم عروس
با زمم محفل زغار چون آن گلعذار کرد

شد سیخ روز غربت و آه خیابان گشته
گر نیده راز اهرمم آشکار کرد

اکنون برای خدمت من بود خواهیم
خوش بلبل که فکر خزان در بهار بود

از خدمت سکینه که غافل نبوده ام
در مدینتم که هیچ مرا از چه خوار کرد

شادم از آنکه خوار غریبی شدم چه غم
که چند روز گفت بدم خوار زار کرد

گفت ای سکینه ای چو سنت عالمی غلام
این بود مزد یاری شرینم تمام

هنوز

هنوز مهر تو ای بی‌وفا بجان باقیست
هنم کنیز کمین تو تا جهان باقیست

اگرچه راز دلم کرد اشک چشم فاش
هنوز در دلم آن شعله نهان باقیست

هنم که سجده کنم خاک کربلاست هنوز
نشان سجده در آن خاک آستان باقیست

کسی که آگه از اخلاص من نبود داند
نمی دم ز دو دست تا بجسم جان باقیست

منم همیشه بدور سکینه میگردم
بر زینب تو تا کار امکان باقیست

مرا مران ز در است تا که بود ازین کوی
پریده بلبل این گلشن آشیان باقیست

بگیرم که خزان آمد و بهاران رفت
هنوز زینب دل خسته را فغان باقیست

زینب اشاره کرد به بیمار کربلا
گفته عزیز حالت شیرین بگو بیا

نالید گفت چه شد حالت شکایت او
عزیز حالت که شیرین شده است یادگار او

کی هست حالت عیش و طرب دل شیرین
که جز محبت گلثوم نیست در دل او

ز رنج سینه شیرین هیچ‌وا پیداست
نمانده جز کف خاکستری ز حاصل او

به بزم عیش عروسی چه حاجت است ردا
که یاد روی عروس است شمع محفل او

مکن تغافل از زینب منم آنکه از تو چنین
که ترسم از اثر سوز آه غافل او

دلش چگونه بوصل عزیز شاد شود سرشته است بمهر سکینه چون گل دو

سپاه کربلا چو بشین نظاره کرد

نشین ز شوق پیرهن صبر پاره کرد

گیرم سکینه خدمت ازغم ندیده بود اگر مرا نه بهر کنیزی خریده بود

گفتم عزیزی آمده بر در دل عروس آزرده گشت کاش زبانم بریده بود

امروز بر سر تو نمی آید این بعد در کربلا اگر اجل من رسیده بود

جز خدمت سکینه که کاری نکرده ام اگر بگو زغم چه ستمها کشیده بود

امروز دل رمیده شد از غم گذشت حیف روزی که با سکینه دلم آرمیده بود

با خود چگونه دل ننده بینم سکینه سو ای کاش مرغ روح من از تن پریده بود

با مهری سکینه عجیب بود با چو من کو حرف تیغ از لب نشین شنیده بود

آزاد کرد چون شه دین آن کنیز را کرد امر بر عروسی نشین عزیز را

عروس بر سر آن بزم غم صلای زد

شنید عابد بیمار دست و پای زد

عزیز گفت بشین خوش نکال تو تا دم از محبت مطلب نه آشنایی زد

بگیرتم

بگیرتم که چرا مرغ قد رعنه مست بنام آنچه من زار و بینوای زد

نه دانم این که عزیز کی بای کی نشین چه نقش بود چه خوش راه یا ربی زد

نشد که خون نخو زدل سکینه روان بهر کی که کی حرف کربلای زد

عروس گفت بشین که عیش دامادی است

بیا و مجمع بیارا که نوبت شادی است

خوش است خاطر عروس نه غم ممتحن است عزا و عیش بیکجا است ایدم چه انجمن است

کسی زغیر ندارد خبر در این محفل بهر که می نگری در خیال خویشتن است

عروس گفت مگر شرم دارد از رخ من که چشم حسرت نشین درین میان بهمن است

عزیز گفت بر زینب عزیز را چکنیم که قبه ام لحد و رخت عشرتم کفن است

سکینه با من بیدل نخن بها گوید مرا از آن لب نشین امید یک سخن است

مرا بعیش عروسی چه حاجت است اکنون زرخ عروس مرا خوشتر از گل چمن است

چگونه حرف توانم زند از غم زینب زغصه مهر خموشی مرا که در دهن است

سکینه گفت بشین دگر ملول مباش دگر بناخن حسرت دل مرا مخراش

بیا که سرمه کنم دیده سیاه ترا بچشم ماه کشد مرغ دود آه ترا

بیا که سرخ کنم عارضت بحنه که دی — سروی خاطر دیدم نهان نگاه ترا

زنند و ماهست اگر که تو تازه شد چه عجب — غلام حلقه بگوش است ماه شاه ترا

رخت یکی چو مه و دیگری چو مهر بود — که نیست حاجت مشاطه مهر و ماه ترا

بعهد شرط وفا کرده حوریت از من — دعا چه چاره که بخشیده ام گناه ترا

ترا که مرده ما از مدینه کرد فلک — کنون سوادی دیگر فکنده راه ترا

بشام هرکه ز تو چشم امیدوارم — که دیده ام اثر آه صبحگاه ترا

در کربلا عروسی داماد شد تمام

کردند هم عروسی دیگر براه شام

نخل است کربلا که بسی برگ و بر دهد — بر ما که خورد شهد شهادت شکر دهد

که عشرت عروس دلم بزم ماتم است — هردم نهال عشق بنوعی ثمر دهد

که لذت نشاط و گهی محنت عزاست — بر کام هر ثمر ده طعم دگر دهد

هردم دهد بهر که دهد گر بخور وارد — گیرد بدست زینب خونین جگر دهد

تخت یزید زیر و زبر میکند اگر — رخصت بنالهٔ شب آه سحر دهد

عادت اگر بدیده بحث دلم چرا — هردم بباد فلک بمن دربدر دهد

سکینه برخ

سکینه برخ شربتی چو زینب زر زیور داد — نشان شامیش از آنکاه معجز داد

تو خود بگو که ز پس این دل کی از تو بر گیرد

رفوی ی دگر همدم دگر گیرد

فغان که رفته بپایان رسید این ره ها — کسی نماند که آن قصه را ز سر گیرد

بیا که دیده جهان فراز بر خواهد کرد — بگو که دامن عقده شی چشم تر گیرد

بشام میروی اکنون سکینه شیرین رو — عزیز شب همه شب تا سحر بر گیرد

ز لطف ای خوش شکوه مکن شیرین — که هرکه شکر کند بر بلا شکر گیرد

زینب بعروس خود نیکی آن کنیز داد

از دست او بکف بدست عزیز داد

بشکوه که عش دراین جهان وفای نیست — میان این همه بیگانه آشنای نیست

عزیز جان تو شیرین که ناز پرور ماست — درین میانه چو او یار دلربای نیست

لطیف کرده سرش شوخ ممتنع پرور — که هیچ بزم طرب جز او صفای نیست

ز خاندان بزن مانده بیادگار عزیز — جز او ترا بره حاجت سمای نیست

عزیز دار عزیزا چو جان شیرینست — که غیر حلقهٔ زلفش گره گشای نیست

شیرین که گفت دامن زینب بناله گفت
رازی که گفته بر تو عیان میتوان نهفت

منم کنیز تو عمریست حلقه بر گوشم
ز پرده دل بدر افتد چه پرده میپوشم

سکینه هرچه بمن طعنه زد زبان بستم
میان اینهمه آتش به بین نمی جوشم

بلا ز ضعف شه کربلا بود شیرین
خوش است بزم شهادت که شهد می‌نوشم

بمرد آنکه ز زینب نگشته ام غافل
تو هم سکینه خدارا مکن فراموشم

اگر دهند دو عالم سکینه سو ندهم
من این متاع محبت بهیچ نفروشم

شیرین چو شد راهی حرم دوراندکی
ازان میان بناله دید از رفقا یکی

خوش بحال تو کز دام غم رها گشتی
جدا شدی ز برم سخت بیوفا گشتی

چو جسم و جان من و تو بهم قرین بودیم
مرا گذاشتی از من کنون جدا گشتی

ز اشتیاقی یار قدیم واقف شو
کنون اگرچه ز بیگانه آشنا گشتی

منم ز برای ذلیل اسیر شمر شدم
بدام وصل عزیزی تو مبتلا گشتی

تو هم کلیفه ما پای بند بودی حیف
کنون جدا ز اسیران کربلا گشتی

جدا نمود فلک چون ز سکینه شیرین شو
وداع کرد بحسرت سکینه شیرین سو

عمریست

عمریست بر حکایت من گوش میکنی
دیگر مرا چگونه فراموش میکنی

گفت ای سکینه من هم از آن سر آگهم
با من عزیز را تو هم آغوش میکنی

ای لاله سرخ روی شیرین ز شرم تست
تا کی عروس عشق تو سیه پوش میکنی

پا بند کرد ادبم اگر گوید بند
آن طره که زینت سر و دوش میکنی

زهر و شکر بکام تو یکسان بود ز عشق
از دست دوست هرچه رسد نوش میکنی

زینب چگونه بجز از خود نمی شوم
بر هر که میرسی نه که بیهوش میکنی

مرغان باغ ناله ز شوق تو میکنند
مرغ دل مرا ز چه خاموش میکنی

شیرین چو رفت گشت روان محمل عروس
آماده شد بشام مگر محفل عروس

سکینه گفت که خود تا بشام خواهم رفت
ببانگ و غلغله خاص و عام خواهم رفت

هزار محفل آماده گشته چرخ بمن
بگیرتم که ز راه کدام خواهم رفت

جدا نمود ز من بخت بد چو شیرین سو
بشام مردم و تنها تمام خواهم رفت

تمام روز ببازار شام خواهم گشت
ولی بگوشه ویرانه شام خواهم رفت

ز گرد بید سپر دور کرد تا شام برد / بریده‌ام ز فعش تا بدام خواهم رفت

اگرچه خواری بسیار میکشم در شام / پای کشیدن آن ننگ و نام خواهم رفت

همیشه در نظر آن سرو سر سبز بود / بزیر سایه آن خوشخرام خواهم رفت

عروس گفت کزین باغ توشه بردار

برای عشکده شام توشه بردار

شکوفه داده فلک غنچه شکام مرا / بایین امید ببر برده صبح و شام مرا

دمی که گنج غمت را بسینه جا دادم / نمود گوشه ویرانه مقام مرا

رواج گرمی بازار شام من گشتم / که میبرد بشه کربلا پیام مرا

ز داغ دل گرفته صفا لاله زار عمر / گلهای تازه میدهد از شاخسار عمر

الا که چرخ کهن سلهای رنگ رنگ

گلهای نو شگفته بباغ و بهار عمر

داریم صبح و شام خیال اساس شام / بنگر چگونه میگذرد روزگار عمر

دامان من پر است ز گلهای کربلا / گلها شگفته در دلم از خارزار عمر

بشنید عمر رو بجزا به تماشا است / دستور نور سیده بلا رود یار عمر

دربرده

دربرده کرد گرچه ورزنی عروس تو / امر دریده پرده ما پرده‌دار عمر

ایام عمر جمله بمحنت بسر رسید / امر چگونه گشت بر بی کار بار عمر

بنالة عمة او گفت راز پنهانی

توی سکینه که سر حلقه اسیرانی

نمود گوشه ابروی خویش ماه نو / دهد بزینب من مژده دیده نو

ز تیغ شمر هلال دیت است زینب هم / گرفته است بکف تیغ پادشاه نو

بگیرتم که چه سری میان هم دارند / سکینه بر رخ زینب کند نگاه نو

سکینه سلسله جنبان حلقه غم شد / رسید عاقبت از غصه بیاه نو

مگر بر آتش دل دیده آب افشان شد / کشیده شعله از سینه باز آه نو

عروس گفت که غم زینب عشق شام / نخفی است ز آغاز کار اتمام

سپهر گفت کزین ماتمست دامن

مرا دجله برآید زبان فراوانی من

گفت ای فلک چو قصه اگر بیان کنم / فردا بشام تو رقیبت عیان کنم

محشر نمایان کند سرو ما در سنان / که لحظه زبانه رخ ازدی نهان کنم

دلا ببر زینب زجه از دست شمر چون — خون می خورم که خون بدل آسمان کنم

دامان که از نظر انداخته مرا — در محفل یزید نخود هم زبان کنم

فریاد خیزد از دل هر سنگ که بلا — تا کی ز دست شمر ستمگر فغان کنم

گر در بهار ناله کند عندلیب من — آن بلبلم که ناله بفصل خزان کنم

سر گرم ناله ام بنوای این همرهان — چون خضر رهنمای این کاروان کنم

آتش که خورده آب حیات از خون شهر — بر بی هراهی که گفت بکنم چه چندان کنم

سکینه گفت که ای زینب خسته خاطرم

بمن نگر که چسان زار و دال خاطرم

منم که سعد جهان این اسیرانم — اسیر حلقهٔ انظرهٔ پدرت منم

شده است پیراهن یوسف از خون رنگین — بخون کشید تن خویش ماه کنعانم

زمن بپا کرکلکون قبا چه که بود — که گشته گوشهٔ ویرانه کنج زندانم

اگر خرابه بغم منزلم خوشم که بود — مبترم که خاکی که بر افشانم

بفکر چاره این درد نیستم که بود — کسی که درد بمن داده فکر درمانم

ستمگری که از غم و محنتش مرا شب برند — علاج میکند اگر بود بحرانم

عزای

عزای اکبر لب تشنه چه چو من بادا — اگر چه سوخت ز سوز عطش دل و جانم

ز حسرت گل و گلزار که بباشت زخم — که قطره قطره چکید خون دل ببرا مانم

ز من حکایت داماد دیگر بید بشنو — که تیره روزی بخت عروس من دانم

ز من حدیث گل که بود بپرس که من — ز باغ فاطمه غنچه هزار دستانم

بگو بشمر که دستی زدامنم بردار — که من یتیمت حنجر دست در گریبانم

سری که جلوه کند در سنان به نیزه فراز

که من بدرد فدا گشته قربانم

اگر ز روی که گفت یزید اهل شام — حاضر شوید بر دو خوان جشن عام

پس امر کرد هر کجا هر طرب سوز کنند — از هر دو ره که خانه رنگین بپا کنند

بر دست و پا خضاب کنند زن نشاط — تا که حال زینب خونین جگر کنند

بیرون روند اهل تماشا ز هر دو راه — هر حال اهل بیت ستمکش نظر کنند

مرغان پر شکسته گلزار که بود — تا جلوه زخم سری زینب و پیر کنند

اسباب عیش از دف و چنگ و رباب و عود — جمع آورند بر سر ایشان گذر کنند

در کوفه طی گشت چو افسانهٔ عروسی — در شام بزم فتنه داماد سر کنند

ورود شام

هم سنگ کینه بر لب آتش زنند هم | بر تیر طعنه سینهٔ زینب پر کنند
گاهی بطعنه گاه بخنده گهی بطنز | بر اهل بیت ستم بطریق دگر کنند
گرچون کنون بکام یزید است چشمها | این مژده اهل شام بشام و سحر کنند
هم اهل کرد پیر و جوان جمله کف زنند | بهر نشاط بر سر بازار دف زنند

بر خواست شد و غلغله از خاص و عام شام
کآیند اسیر آل علی بر مقام ما

پر شور گشته کوچه و بازار شهر شام | بوی گلی رسیده مگر بر مشام شام
ناکام زان شدند اسیران که دید | کامروز هست گردش گردون بکام شام
از طرهٔ سکینه و از عارض عروس | زینب دگر گرفته کنون صبح و شام شام
در حیرتم که با همه جور یزید چون | یارب بیان کنم غم درد کدام شام
آماده کرد منزل ویرانه بهر عروس | ای آسمان بهی تو توده‌ی خام شام
هم طرهٔ سکینه گواهی دهد باد | روزی که از یزید کشد انتقام شام
با قامت خمیده قیامت کند عروس | یارب مگر عیان شده روز قیام شام
کردند جای چو مقامات بیکسان | گویا نبود فرخ زینب بنام شام

ای

ای چرخ دون ببین که چه بیداد میکنی | مشکل کرا فزین و گرانبار میکنی
زینب کند ز جور تو فریاد ای فلک
فریاد از جفای تو بیداد ای فلک
بنگر چه کرده که ز دست جفای تو | بلبل فراق گشت و ربی آباد ای فلک
بر دختر یزید بده مژدهٔ نشاط | کآید سکینه با دل ناشاد ای فلک
دیگر دهٔ نشاط نشسته زن یزید | زلف عروس غمزده بر باد ای فلک
با زینب آنچه کرده تو هیچ کافری | با کس نکرده این همه بیداد ای فلک
زینب بجو معبد زنجیر کسی بود | زین مژده شاد شده و آزاد ای فلک
ای اهل شهر در پی عیش نشاط شام | بکدام سکینه گشته یاد ای فلک

چون شمر فتح نامه به پیش یزید خواند
گفتا که وقت عیش رسیده است غم نماند

آید عروس اسیر بابین کبوتر ای یزید | بر تخت و تاج خویش بده زیور ای یزید
پای سکینه بر غل زنجیر بسته ام | بادت مبارک این ظفر و افسر ای یزید
خواهر نشان آنکه بستر اکبر رفت | کشته سرش بریده بابین خنجر ای یزید

[illegible]

سیراب کرده ام بدم تیر طفل او
زینب بهرکی که نشنید تشنه ام

ای آب داده ام بلب اصغر ای برند
تا بید سکینه اش چو بچشم تر ای برند

باید که امکرده بو نیز این کشته ها
هستند سر برهنه ندارند هیچ یک

کنج حقیقت عزت پیغمبر ای برند
زان جمع بی پناه لب معجر ای برند

اینک آل ساقی کوثر بزم تو
این جرخ پیر کرده ز کین خم قد عروسی

امکه کو کنند می پیاغز ای برند
اینک بکیر عهد شباب از سر ای برند

مرغان باغ فاطمه از حضرت که
من بیر سنان زدم سر آن شاه تشنه لب

هریک سری نماله بر نیزه سر ای برند
بر دشت خس فتاده عجب گوهر ای برند

در گربلا چه جمع قیامت بسر رسید
اهز نه اینکه آن سر سر عزیز بود

امکه اشام زینب غم پرور ای برند
باید سرش نهاد لطف زرای برند

تنها نه شام پر بود از شور اهل بیت
دیکر مپرس حال اسیران کربلا

زینب فکنده شور به محشر ای برند
تخت طلی نمی شود این دفتر ای برند

ترسم که آتش افتد از این داستان غم
دیکر مپرس قصه بانوی عروس

کم بر کنم ز تیغ اصغر ای برند
طاقت نمانده دل کس دیکر ای برند

سوزد لبان ز دل کافر ارزند

سرکشته

سرکشته درسنان سران شه بود چو مه
منکر بدور مه وه دو اختر ای برند

باید صفای نو دل اهل حرم بشام
صیقل دهد بآینه خاکستر ای برند

انکشه اکر بشام باید عجیب مینت
ظلمات گشت منزل اسکندر ای برند

یس اهل شام بحکم یزید بد افعال

نمود اهل حرم سوی بعیش استقبال

ای جرخ باز شعبده اغاز میکنی
باز بر یزید ساز طرب ساز میکنی

گلگون بخون حنوز رخ داماد اکنی
نوبت چو بر عروس رسید ناز میکنی

بی بکبید درعیش بزم کنون
دروازه بلا بر خش باز میکنی

درراه اهل بیان عرب بود جنگ سو
امروز باسکینه هم اواز میکنی

در نیلوا چو هدم اولحول کنون
نی زاباان ستم زده دمساز میکنی

فرمایه ازان زمان که تماشا شیان شام

رفتند بر ره آن جمع تلخکام

رخ سکینه چو دیدند شرمسار شدند
بحال زینب مظلوم الکتار شدند

چو دید زلف پریشان و عروس الجمع
هزار ازدل شان تفت بیقرار شدند

اشاد هلیلار وی دمشق کلا ایتدی
من الشیخ عبدالغفار بعنه نفوس
الابیات اهل کربلایه ولوکن
بیت رایتی چه بلاد ابن

زهر گلعذار روان بود اشک چشم عروس … به پیش او چو رسیدند از نو کنار شدند

بعیش آمده که بودند از غم زینب … خیال عیش فراموش شد فگار شدند

زنان شام چو حال سکینه را دیدند … چو زلف تیره او تیره روزگار شدند

زتاب بداغ لالان گلزار غم بود … خجل ز زردی روی عروس زار شدند

شدند جمع به پیش سکینه پیر و جوان … فغان کنان که عجا در زمانه خوار شدند

بخنده گفت یکی بر سکینه کای ملکی

چرا کشیده سر زیر پر چو مرغ قفسی

چرا چو مرغ چمن ناله و فغان داری … مگر که اکبری از غمت خزان داری

همیشه دیده اکبر بود نگهبانت … چه غم ترا که چنین یار مهربان داری

چه حسرت است ترا در دل ای کوکه … نظر بسمت کی چشم پرنیان داری

همیشه سر زغم اصغر کنی بلند نگاه … مگو چو لاله بدل داغ اکبر جوان داری

مگر میان وجود ان کهنبد رسم مردی هست … که گاه گاه و عشوه نهان داری

بگو ترا زچه رو چشم بر زمین از شرم … اگر نه شکوه از رهایان داری

بیا و رفت بساط عروس و حجله او … هنوز قصه داماد در زبان داری

سکینه

سکینه چون سخن دل خراش او بشنید … بناله گفت که منت کسی چو من نکشید

منم چو مرغ قفسی سر بزیر پر دارم

ز غصه رفت همین کربلا خبر دارم

زمن حدیث غم کربلا بپرس که من … جز ز حال اسیران درد بر دارم

بر تیغ شمر چو لب تشنه شد شهید اصغر … همیشه حسرت آن طفل در نظر دارم

شام زندگی من بسر نخواهد رفت … چو شمع بزم طرب عمر تا سحر دارم

بباد رفت نشاط بساط عیش عروسی … هنوز رخت سیه‌ای فلک ببر دارم

مراست نقد دل و جان بدست اکبر بریده … باهل شام بنازد که سیم و زر دارم

نه بی شام اگر محکم است لیک چه غم … که من همه آه جهان سوز و چشم تر دارم

زاهل شام یکی بر عروس گفت بناز

که ای اسیر سیه بخت با که دمساز

بناله گفت مراد زجهان بجز من نیست … بغیر کوفته حسرت که نزد کسی نیست

پرنده بسته زهر سو ره نشاط بمن … مرا بجای دگر غیر شام راهی نیست

شکست لشکر سلطان کربلا ماه … کنون بجز غم و درد و بلا سپاهی نیست

کیشه

کشنده بخت نیا هم سوی شام کنون | وگر نه هیچ مرا در جهان گناهی نیست
اسیری چو من سیدل رزراه دستی است | جز این بدعوی عشقم دگر گواهی نیست
به پای مادر شراتور که در سنان پیداست | چو دل فروزی او در سپهر ماهی نیست
باین جلال ستی بر جهان نیامده زنت | ز بلندی آن سرفراز شاهی نیست
جفای شمر چنین که ناتوان دل | کنون که طاقت فریاد و تاب آهی نیست
کجون دیده که زردی عروس گلگون است | توان شناخت که چون شمر رو سیاهی نیست
زنان شام چو دیدند حال زینب و | میان پیر و جوان شور حشر شد پیدا

اهل کنید گفت که ما را فغان خوش است

سر زینب حزین غم و درد جهان خوش است

ما را خوش است محنت و اندوه روزگار | عیش و نشاط شام بشمر همنان خوش است
کر سر گران بعد سر داماد بر عروس | غم نیست ما زان به ما فغان خوش است
دایم حکایت غم داماد میکند | از کی سر عروس بابن داستان خوش است
زینب شام شرح غم که بیان کند | با وصف گل بهار بفصل خزان خوش است
دل سکینه لب به لب از ناله زیر رو | مرغ که شد اسیر قفس بر زبان خوش است

احوال خود سکینه بگوید با اهل شام | زیرا که راز دوست ز دشمن نهان خوش است
آن کو نظر کند برخ اصغر از سنان | از کی به پیر دیدن روی جوان خوش است
نازد اگر یزید بملک زمین شام | ای شمر بر سکینه غم آسمان خوش است

فتاد چشم یکی چون بعابد بیمار
[illegible] گفت که او زرد رو است زار زار

سکینه گفت که بیمار روزگار است این | ز جور شمر چنین خسته و فگار است این
شده است زرد ز باد خزان گل رویش | نشان سرو گل و باغ آن بهار است این
ز تاجوران شه کربلا بجای مانده | میان شام از آن شاه یادگار است این
میان اهل حرم از همه عزیزتر است | به پیش شمر اگرچه ذلیل خوار است این
ز سر بلندی آن شاه سرفکنده بود | از آنکه از رخ آن شاه شرمسار است این
بگو بشمر که او را ز ما جدا نکند | که با سکینه بیچاره غمگسار است این
ما و یزید جفا میکند نمیداند | که شاهزاده آن شاه تاجدار است این

[illegible] که سلسله رسمتن هم
از نو شدند لب [illegible] هم

سکینه گفت چو از دست رفت سرور ما / به بین چه آورد اکنون بسر ما

بیاد مجلس عیش عروس رفت کنون / ز دست حادثه از پا فتاد خواهر ما

کنون درشت فنه و ریحز کرده شمر شریر / بجای شمع و طفلان زینب در نور ما

رخش منور و رنگین لبش چو لعل یمن / به بین بهر ترکان فتد لعل پرور ما

یزید کرده بپی بزم عیش آماده / اگرچه ریخته خون جگر ز ساغر ما

چو مرغ بی پر و بالم دگر جفا اسیر / لبی رسیده نرسد ز سنگ کینه بر سر ما

فتاده ایم ز پا هم برهنه سر گرچه / لقد تفرق [illegible] پای چاکر دریا

عروس گفت چو داده یزید زینب شام

دهم بپاین بسرا من همه آب و تاب تمام

برطره سکینه بانگشت تاب داد / وانگه بانگ ببر طفل دلنشین اش آب داد

گفت ای خطیب غم داماد شتم / با این [illegible] دیده زینب جواب داد

بار آن بخت گرد و غبار راه از رخش / از روی صفای نو بر آفتاب داد

سر حلقه گرد عابد بیمار را ارزو / سر رشته با نشه مالک رقاب داد

چون چشم سلطنت گوشه با وفته / آوران زان زنها بزم شراب داد

آماده

آماده کرده بود چو بزم طرب یزید / از روی جبر بر زینب خانه خراب داد

از بهر حق مشکل حجت ز اهل بیت ارزو / هر کس سوال کرد بنوع جواب داد

آن مطرب یزید با اسیران [illegible] / با نالهای دل نغمه چنگ و رباب داد

زینب ز بسکه شوق تماشای شام داشت / تعلیم ادب بکودکان گریه شتاب داد

فریاد از آن زمان که اسیران دربدر

داخل بشهر شام شدند از ره دگر

زینب بناله گفت که هنگام یاری است / کلثوم گفت نوبت فریاد و زاری است

آمد کنیز وار عروس ای فلک شام / آن در کدام ملت و این در چه مذهب است

ای اهل شام بجال که در کوچهای شام / هرگونه بر سکینه بلای مرتب است

خواهد عروس داد بزم یزید زینب / کامروز تشنه دلش از خون لبالب است

خواهد رسید چون بوصال عروس خفه / داماد را بگو که شب قدر امشب است

فریاد از آن زمان که ز نا اهل زنان شام / زد سنگ کینه بر لب آن تشنه کام

سکینه گفت مزن از ازل آن لرزه ما است

حال خوب است که در طریق همره ما است

ازوست در لحن محبت بره زینب
رخش بگونهٔ او صد ره مهر و مه هست

دراز دستی او نیست مرهم کی کاشم
کمند طالع ما نارسا ز بخت کوته هاست

چه غم اگر بیاری شام آمده ایم
که جبرئیل بمعنی گدای درگه ماست

به بی‌کسی ما منگر درین کربلا عزت او
که سربلندی او بخت همره ماست

زینب چو دید حالت آنشه زبان گشاد
گفت ای عجوزه دست جفایت بریده باد

بنالد کعب که حق با تو حکم ما بکند
اگر تو رحم نکردی بجا خدا بکند

بجز تو سنگدل این روا نداشته
کسی این ستم با سران کربلا بکند

خدای آنشه بیسر چنین که دادی تو
خدا ترا بجزای تو مبتلا بکند

به لعل نازک او سنگ چه نسبت بود
شنیده که کسی با کسی این جفا بکند

کنون که دست بجای نمی رسد ما را
چه چاره زینب مظلوم و بینوا بکند

آه از دمی که لعل بر زینب دوچار شد
از محنت اسیری او بیقرار شد

گفتا فغان ز شمر دل آزار آه ازو
در شام روز اهل حرم شد سیاه ازو

ما را ز هر چه غم نباشد شکایت
داد از جفای شمر که هست این گناه ازو

هرگز نکرد نالهٔ زینب اثر بشمر
تا هر که آنکه سنگ ریگ نشود کوه کاه ازو

امشب خرابه منزل ما میکند اگنی
فریاد اهل بیت رسد تا بماه ازو

در کوفه گرچه کرد ستم زادهٔ زیاد
در شام شد زیاده بتاریخ راه ازو

تیر نظر بسینه من میزند عروس
از غم لبش نه دیر نگاه ازو

ما هرچه اکیم ز احوال کربلا
حال سکینه خواه ز غم پرس خواه ازو

امروز گشته عزت آنشه ازین شام
هر چند در مدینه گدا بود شاه ازو

داد از جفای شمر که آتش دل عروس
سوزد چو شمع تا بدم صبحگاه ازو

در دل نمانده از غم داماد طاقتی
حال عروس گاه ز غم پرس گاه ازو

چون دید سهل که اهل حرم سر بر افشاند
دستار خود بسوی عروس حزین فکند

گفتا که شمر کو که دلم شد کباب ازو
فریاد ازو که سوخت دل شیخ و شاب ازو

امروز در خرابه دهد جا باهل بیت
دردا که گشت خانهٔ ایمان خراب ازو

افغان ازوست کاکل داماد در سنان
هم سنبل عروس بعد پیچ و تاب ازو

بنگر بحجله اکبر انور که جلوه کرد   با حالتی که شرم کند آفتاب ازو

سرگشته در لباس چو شود اکبر شهید   دارد دل سکینه بسی اضطراب ازو

از بسکه سرخوش از سر بزم اصغر است   بنگر که رفته دیدهٔ زینب بخواب ازو

یکدم بمی شغف دل سکینی شمر بزم   از شرم آن بکشد که آهن شد آب ازو

زنجیر لیکن بگردن زینب الم زده   بنگر چه دیده آتش مالک عذاب ازو

زینب ز شور آه طرب چون کشد فغان   فریاد میکنند دف و چنگ رباب ازو

فغان که از پی آزردن به سکینه الله

فگنده شمر ره او ز کوچه بازار

زینب بناله گفت که داد از سنان حسین   آه از جفای شمر ستمگر فغان حسین

خالی رخان ما شده از چه ره شام   در هر قدم بشوی ز چه نالد بان حسین

البته سکینه است ز فغان لب تشنه که شد   انگشت پر کشته چسان بر زبان حسین

زانوم که لنگ لیکن بعبث انجو زده   انگشت حیرتست هوا در زبان حسین

گوگو زخم چو خفته چون در سنان   گردد روان سر تو چو سرو روان حسین

آندم که میکند سرت از سر بنان سنان   پیدا شود قیامت حسن اک رخان حسین

بازار

بازار شام رونق تو باید از همی   کو را بمحضر یوسف این کاروان حسین

سودای آن سرم سوی بازار میکشند   در شام بیتیم پای سود و زیان حسین

صد نقد جان بیک نگهت کردهام بها   ارزان مبادت آنکه شوی سرگران حسین

بنگر که شد میان تماشای بام   آیند موج موج ز پیر و جوان حسین

زینب دگر بگو چه و بازار میدهد   روی عروس این مژهٔ خونفشان حسین

بناله گفت شهان عابد سجاد

مگر نماند رواج متاع هر بازار

آندم سکینه رو بسوی آسمان گرفت   زینب بعز دامن شمر و سنان گرفت

بنگر نگاه حسرت داماد و عروس   ای شمر خود بگو که دل ارزوی توان گرفت

از ناله که گرمی بازار شام شد   سوز دل سکینه مگر در زبان گرفت

از سوز شمع عارض گلنار اکبرم   خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

گوید عروس قصهٔ هجران با اهل شام   باز آن برهنه سر ز سر آسمان گرفت

لیلی چو دید باز بهر زینب کند عروس   با صد نیاز دامن آن ناتوان گرفت

چشمش بشمع عارض داماد چون فتاد   آتش کشید کاتش از او گلستان گرفت

بر باغ بر و بوی گلش چون صبا ارزو
رنگ ز لاله زردی گل ارغوان گرفت

کز سرخ گه شفق رخ داماد زرد زرد
روی عروس خون لبالب زعفران گرفت

کلثوم گفت آه از این چرخ کینه جو
افتد چون بر زینب باز از چشم او

فغان که عمر حسن بیقرار آخر شد
رسید فصل خزان و بهار آخر شد

ز بسکه ریختم از چشم خون دل در شام
شد رنگ این ... اشکبار آخر شد

هنوز اول جور جفاست پیدا نه
دلم که در دو غم روزگار آخر شد

سکینه گفت بکن هرچه میکنی ای شمر
که صبر رفت و غم انتظار آخر شد

رسید قصه بپایان دل از زبان اشقی
شکیب زینب بی غمگسار آخر شد

دگر تحمل جور یزید نیست مرا
که تاب این دل محنت شعار آخر شد

ز هر غزار جهان سر کشید مرغ دلم
فغان و ناله آن مرغ زار زار آخر شد

عروس حجله بیاراست چرخ داد بباد
فغان که عشرت آن گلعذار آخر شد

بوصل آنچه نه بیشتر رسیده ام امشب
خوش که محنت هجران یار آخر شد

فریاد زنان که اخران بو تراب
گرهند جا بمنزل بی سقف و با حجاب

سکینه گفت

سکینه گفت اگر شمر در کمین منست
در استخوان بلا جان در استین منست

چه غم بمنزل ما ریگ داد چرخ جا
که شیخ محفل من آه آتشین منست

چه غم که گرده زمین در شمر دلبر من
که لاله داغی گل روی او قرین منست

باین خوشم که چنین یار مهربان دارم
دگر چه غم ز فلک چرخ بر کمین منست

مرا چه غم ز جفای یزید کافر کیش
که مهر آل رسول نقش در جبین منست

سکینه گفت فغان ای فلک ز کینه تو
چه قدر عجب مگر کشته ام بسینه تو

زینب به بین که کنون بکی جا گرفته است
در گوشه خرابه مادی گرفته است

قدم خمیده از غم اگر دو سره بلند
این جا بیت ازان قد و بالا گرفته است

با یک نگاه آنکه بمیر به بین چه سان
صبر و قرار را همه ما شا گرفته است

پرشد فضای شام بیک ناله عروس
اکنون فغان او در ره صحرا گرفته است

از دیدن رخش همه سو دل ز دست رفت
تنها نه آن اسیر دل از ما گرفته است

به هر نظر بای عروس برهنه سر
گردون بدست عقد ثریا گرفته است

از دیدنش شدند ز خود بیخبر همه
هوش از سر سکینه نه تنها گرفته است

گنجینۀ غم است دل ما عجب نیست | گلشن دم در خرابه اگر جا گرفته است

آه از دمی که روز لبر رفت شام شد

آن شب قرار و خواب به زینب حرام شد

بعد بگوشۀ ویرانه‌ام مقام امشب | شود با اهل حرم زنده که حرام امشب

بگو بشمر که کامی یزید شیرین شد | دل سکینه بود از تو تلخ کام امشب

بجای شمع دل اهل بیت می‌سوزد | دهد یزید قباله بعقد خام امشب

سکینه خون جگر می‌خورد ز سنگ غم دل | پر از شراب ببزم یزید جام امشب

سکینه چون دست بسر می‌زند ببزم طرب | زبانگ چنگ بوجد اند خاص و عام امشب

یزید شیشه شب در نشاط که داند | عروس رو ورگند با غم کدام امشب

بگو بشمر که فردا چه یکه خواهی کرد | که تاب و طاقت زینب شود تمام امشب

خوشند جمله بعقد کنیزی زینب | باین خیال بود خواجه و غلام امشب

عروس گفت به بیمار کربلا که مگر | زپا فتاده آن سرو خوشخرام امشب

دگر چه حاجت زنجیر ای پدر افتاد | ز تار زلف توام مرغ دل بدام امشب

آن شب سکینه رخت تا سحر بیقرار بود | با چشم اشکبار خدا افزشمار بود

نباله

بناله گفت فغان که چه کینه با ما بود | خوش آن زمان که مرا در مدینه مأوا بود

فدای قامت زینب که بهمتم درشام | خوش آن زمان که قد او چو سرو بالا بود

خوش آنکه بود بگلزار کربلا جایم | لب کنار که هر طرف تماشا بود

بگو بشمر که رسوا شدیم گشت سودا | هر آنچه دولت ای سنگدل تمنا بود

کنون دلم ز غم اکبر تو شرمسار است | خوش آنکه دیده دل من بهر عمت شها جا بود

پر است شام ز عشرت خوش آنکه در یثرب | نه بانگ چنگ و نه [illegible] نه غوغا بود

هوای شام ببردارم بگونه کنون | بچشم که مرا در سرای چه سودا بود

جز شیون ز ان کام کار زینب | دمی که معرکۀ کربلا مهیا بود

کنون شده است مقامش خرابه تاریک | خوش آنکه در نظرش آن رخ دلارا بود

آن شب عروس سوی فلک یک نگاه کرد

هندی روشت شمر لعین ماه کرد

با ناله گفت رونق این انجمن ببین | ای ماه شور محفل تاریک من ببین

پای سکینه بستۀ زنجیر کین نگر | در کنج دلم نالۀ مرغ چمن ببین

امشب که شمع انجمن آرای ما بود | چون ماه روی اکبر گلگون کفن ببین

در شام یادگار ز گلزار کربلا / آن سنبل تر این گل بر دستی به بین

داماد من که گرهی بازار شام از رهت / در مصر شام یوسف گل پیرهن به بین

در محفل یزید کند چنگ و نای فغان / بسته زبان سکینه شیرین سخن به بین

مهلت نمیدهد که کنم لحظهٔ فغان / بیداد شمر سنگدل و دل شکن به بین

چون صبح گشت شور قیامت پدید شد

وردا که حرم حرم بطعام یزید شد

اراى نو

یزید گفت که بزم نشاط ساز کنند / دری ز عیش بروی عروس باز کنند

بیاورند به بزم طرب اسیران سو / که خاص و عام تماشای اهل راز کنند

ز دست کوته اهل حرم همی آید / مگر حکایت از آن قصه دراز کنند

کنند از سر زلف عروس باز گره / بنای شعبده با چرخ حقه باز کنند

مخالفان عراق از بزرگ و از کوچک / نشاط هنار ز ذوق شه حجاز کنند

بس است ناز نوازش به پیچ پریشان حسین / نظر بشمر ستمدل بعید بناز کنند

بگو به اهل حرم گرچه نالها کردند / کنون بشیوهٔ دیگر بشام باز کنند

فغان که اهل حرم سر برهنه با عجز / شدند داخل بزم یزید چون بردر

گفتا

از کلام یزید لعنة الله گفته

گفتا زدند سکهٔ دولت بنام ما / از کشتن حسین جهان شد بکام ما

از ذوق آنکه آل علی خون دل خورند / تیغ بریز بادهٔ عزت بجام ما

ای آرزومی که گفت به حجاز کربلا / کامی بجز ز لذت شرب مدام ما

صد شکر آنچه مدعی بود در بدر کعبه بود / امروز حق گرفته ز روز انتقام ما

بنگر چگونه پایی ما گرد تخت ما / زینب کنیز ما شده هم تو غلام ما

در کربلا چو محملهٔ آورد نقش یافت / زین ره عروس آمده بر جشن عام ما

اهل حرم چو صید حرم دستگیره ماست / ترکان ترا فکنده چو عنقا بدام ما

زینب اسیر شمر بشام آمد ای فلک / اکنون بسر رسید غم صبح و شام ما

آنگه یزید سوی اسیران نظر فکند / وانگه نظر بزینب خونین جگر فکند

گفتا که هست با که دل شاد خرم ای اسیر

شب کیست در خرابه ترا همدم ای اسیر

ای سرو سربلند ترا چون که همدست / دیگر چرا شده است قد تو خم ای اسیر

گلگون چرا شده عارض داماد در سنان / بگرفته گر عروس باد ماتم ای اسیر

بنگر بآل عترت ای شاه محترم / گشته عیان با اهل حرم محرم ای اسیر

منظور حیف از ره نهان چرا نظر — دارند این بیت بر دوی هم ای پسر

خونین جگر است جان تشنه لب — کر دانست خواهری که کنند مرحم ای پسر

بر تخت و تاج من نظری کن چه میکنی — در گوشه خرابه بدرد و غم ای اسیر

سکینه است که گوید جواب زینب گفت

خموش باش که باید ز غیر راز نهفت

مگو که راز نهانم بشمر ظاهر نیست — ولی چه چاره که زینب بهیچ قادر نیست

چه می توان دگر ای بینوا که میدانم — باین ستم دل آزرده تو صابر نیست

بغیر صبر و تحمل چه چاره ای مسکین — کنون که دادرسی در بر تو حاضر نیست

همیشه انشه دین سوی ما نظر دارد — اگر یزید عیال سکینه ناظر نیست

همیشه عترت انشه شکور می باید — که نیست ز اهل شهادت کسی که طاهر نیست

هنوز در نظر شمر اول جور است — مگر باین ستم بی نهایت آخر نیست

به تشنه تربت انشه چو آب حیران ماند — بسی ز تیغ آتش قهر یزید جابر نیست

شام صبح ببند هست رخت من [illegible] — که پیش انشه دین نالهام [illegible] نیست

همیشه در نظر مات انشه [illegible] — اگرچه بر سر نعشش سکینه زایر نیست

زینب

زینب معصد بنات نظر بر یزید کرد — و انگه نظر نهان بسوی آن شهید کرد

گفتا فغان که شمر امانم نمیدهد

مهلت دمی بیاد و فغانم نمیدهد

خواهم که عرض حال کنم لیک عذر تم — رخصت بشرح راز نهانم نمیدهد

کشته نهان ز من ستم آتشه زهرگی — گیرم سراغ تخت نشانم نمیدهد

عمریست کز ستمگر ظالم کام دل اگر — اندر سرچه شمر نشانم نمیدهد

آشفته نکهت کاکل داماد میکند — یکدم قرار باد وزانم نمیدهد

سهل است هر بلا که بمن میدهد فلک — لاتقتد تاب و توانم نمیدهد

خواهم که جان دهم سر راه او ولی یزید — فرصت بقدر دادن جانم نمیدهد

طی شد حدیث مرغ نمارم فغان که گوش — بر داستان مرغ خزانم نمیدهد

و انگه یزید گفت بر زینب که ای اسیر — بر من بگو حکایت این جمع دلگیر

گفت ای امیر حال اسیران ز من مپرس

از شمر پرس قصه هجران ز من مپرس

کرده جفای شمر و سنان بیم لال مرا — هرگز مگو دم حکایت جانان ز من مپرس

القصه زنقش فاطمه زین قصهٔ دراز   حال مرا بعقده پریشان ز من مپرس

از سوز تشنگی لب اصغر چو غنچه بست   پژمرده حال آن گل خندان ز من مپرس

کاری که کرده شمر ستمگر بمن رسد   تا حشر این حدیث بپایان ز من مپرس

افسانه که کشته دلم از شنیده‌اش   مات و خموش دو اله حیران ز من مپرس

در شام ماجرای لب او که گفته است   رنگین بخون چو لعل بدخشان ز من مپرس

احوال آن شهید که از سوز تشنگی   سیراب گشته از دم پیکان ز من مپرس

از دوستان آنشه بنی خان که بعد   همراه من بکوه و بیابان ز من مپرس

گفتا ای برنده حال دلم چون بود عیان

بر اهل شام نیست دگر حاجت بیان

شنید شمر شد آنشه با آن نشان که تو دانی   سنان زده است سراو با آن سنان که تو دانی

بوصل اکبر من که مرا کنون برسانی   کنم حکایت هجران با بیان که تو دانی

بآب کن لب خشک سکینه تر شود اکنون   بیان کند غم اصغر با آن زبان که تو دانی

نخوند غنچه جرعهٔ آبی بکربلا بسی این طفل   فشاند رشک ازین چشم خونفشان که تو دانی

نداد جرعهٔ آبی بکربلا بسی این طفل   فشاند رشک ازین چشم خون فشان که تو دانی

نداد جرعهٔ آبش شمر سنگدل از کین   برید حنجر آنشه مهربان که تو دانی

بحلق اصغر او چون زدند ناوک کینه   خمیده قامت زینب ز آن گمان که تو دانی

بهین بخیده ز رد سکینه ام دگر از غم   میرسی حالت آن طفل ناتوان که تو دانی

برید گفت که ای جمع بیکس و ناشاد   همین امید حرم کو عروس تو داماد

گفت ای برید شرم و حیا با غمیکنی

سعی مگر به بیکسی ما نمیکنی

مشغول ماتم است عروس تو در نشاط   هرگز خیال ز آن رخ زیبا نمیکنی

فردا حب ان نظر به رخ پر حق کنی   کامروز شرم از رخ زهرا نمیکنی

منکر بقیامت خم من در پیشان چرا   یکدم نظر با آن قد بالا نمیکنی

داغ گشته مگر که چو شیم از ابد چرا   ما را بلای تازه تنها نمیکنی

دارو نشان بزم عروسی چرا برید   بر عارض عروس تماشا نمیکنی

بنما خوش بمن ستان نقد جان من   بنود ترا زبان زچه سودا نمیکنی

هرگز ز اهل شام باو گفته زند   سیداد بر سکینه تو تنها نمیکنی

ترسم که گیرد آتش از آتش صبا بیغ   ز آه آن ستم زده پروا نمیکنی

امشب فلک بی لت ماهیکن گذشت　　کو ناظر بانگ ثریا همنکی

شبها مگر نمی شنوی ناله عروس　　گوشی مگر بناله و غوغا غمگینی

اندم بزینب گفت هم زینب سکینه گفت

گفت ای امیر در دل تو جای رحم نیست

امروز خوار غمزده اسمان منم　　طفل اسیر انکه نامهربان منم

بی خود لب عروس ازو حال او مپرس　　ازمن بپرس کاکه زار آن داستان منم

مرغان باغ سربته پر کشیده اند　　در گلشنی که بلبل شیرین زبان منم

بر تیغ و تیر شمر سپر سینه من است　　هرجا بزخم ناوک و پیکان نشان منم

باعث منم بگری باراز اهل شام　　هنگامه ساز قحف شمر و سنان منم

اینک بمحفل تو هم اواز شیون　　با ناله و خروش و لبتر و فغان منم

احوال حلق تشنه اصغر زمن بپرس　　اکه زسوز رفته تیر و کمان منم

راندم که کشته قافله کربلا روان　　من ناله میکنم جرس کاروان منم

اگر بود همین سکان از شر سنان　　با این خوش است درنظر ان جوان منم

زلف من است سنبل گلزار کربلا　　هم غنچه شکفته ان گلستان منم

راندم

راندم که سرخ شد رخ اکبر چو گل بخون　　زین شرم سرخ رو چو گل ارغوان منم

گاهی زشرم سرخ شود که زغصه زرد　　رنگ رخم نشان بهار و خزان منم

زینب شده است محو رخ انکه بشنید

احوال اهل بیت زمن پرس ای یزید

روی عروس در شب تاریک ماه اوست　　رنگ نگار شام ز زلف سیاه اوست

زینب که آه میکند و ناله میکند　　دایم بجان اهل حرم سوز آه اوست

انکه که چشم باز کند گاه ازسنان　　خونین دل سکینه از نگه گاه گاه اوست

انکه که شمر کرده سراد زتن جدا　　این جمع بی پناه که بینی پناه اوست

برهر که غم رسد بسرخ او کند نگاه　　او شاه ~~...~~ ازاد خواه اوست

دردیده عروس زواماد حسرتا است　　منظور اوست او سرخ او نگاه اوست

ان زار و خسته که زبیمت لعید　　زینب گرفته دامن او در پناه اوست

درکربلا چو آن شه بیسر شهید شد　　امروز ان علیل درین ملک پادشاه اوست

از نیزه سنان شده ... رخ عروس　　زان سنگدل بپرس چه آخر گناه اوست

اه از دمی که شمر سرانشه کشید　　بر طشت زر نهاد به پیش مرخ یزید

آوردن سر مبارک را به شهر شام والله

برخواست گفت ای شه عطشان خوش آمدی بر بزم ما بدین لب خندان خوش آمدی

عمریست چشم من به ره انتظار بود ای یوسف عزیز بکنعان خوش آمدی

تا چشم من فتاد بآن روی نازنین صد مشکل من از تو شده آسان خوش آمدی

با چوب اشاره کرد بآن لب بطعنه گفت داری شها عجب لب و دندان خوش آمدی

در دل بسی ز دور فلک داشتم غمی از دیدنت رسید به پایان خوش آمدی

در موسمی که حجت شمشیر غنوده کرد ای داده جان بغمزه جانان خوش آمدی

ای آنکه سوی بزم من آمد بناز چشم تو باز مانده حیران خوش آمدی

زینب بناله گفت که باری چنین مگو کای بر عروس زار یتیمان خوش آمدی

ای زینب بزم عیش من از غنچه لبت بند شام رنگ گلشن رضوان خوش آمدی

ای یار مهربان سکینه که بوده غنچه ز راه و نکوه و بیابان خوش آمدی

لشکر گفت بمن ساغر شراب بیار

بر غم آن تشنه عطشان شراب ناب بیار

شکر خدا که صاحب نام و نشان شدم از کشتن حسین علی کامران شدم

چون پیر خسته دل شده بودم ز بار غم دیدم قد خمیده زینب جوان شدم

چشم

چشم فتاد چون به رخ زرد نوعروس زین نشأه سرخ زرد چو می ارغوان شدم

چون شد سرش به نیزه شدم سربلند از او نقشش فتاد چون بزمین آسمان شدم

زینب بناله گفت که ای سرو سربلند من هم ز پا فتاده ام و ناتوان شدم

اندم سکینه گفت که فریاد از یزید او هم زبان بنای بدو هم زبان شدم

بیمار کربلا چو شنید آن سخن از او گفت ای فلک چنین که تو گفتی چنان شدم

با ناله گفت ای شه بی سر برهنه پا در شام از برای زینب بی خانمان شدم

بودم عزیز مصر محبت بکربلا امروز خوار کشته شمر دنی شدم

زد چوب کین چو بر لب آن شه چو گل شکفت چون از زبان فتاد سکینه گفت عروسی

ظالم مزن که آن لب دلدار نازک است

مشکن دل سکینه که لب یار نازک است

دست بریده باد میزنی دندان ما ای رو سیاه کان رخ گلنار نازک است

ای سنگ دل مگر که دلت سنگ خاره است لب کم بزن به این که آن گل رخسار نازک است

در پیش چشم عابد بیمار این ستم ای سنگدل مکن دل بیمار نازک است

آزرده گشت بیمار زجفا میکنی دلی عاشق زینب که چون گل گلزار نازک است

زینب بطعنه گفت چرا خوابیده‌ای

ظالم بپوش گاه ببین چوب تیغ‌ها

ارزنده گشت آن حسنان ز دست تو | گردید چشم فاطمه گریان ز دست تو
ای سنگدل لبش چو گل افسرده گشته است | زینب بشرم رفت شد دل پریشان ز دست تو
اگر فتد مرغ دلم از زبان بگم | تا که فغان بدوست تو افغان ز دست تو
در شام بود زنده کنیز شکل اصغرش | امروز گشت مردم زمان ز دست تو
شب تاب داده بود بزلفش دو چندگون | شد طره عروس پریشان ز دست تو
بنیاد عمر بود و خراب بنیاد است | گشته خراب خانه ایمان ز دست تو
در سوگ شام پیرهن صبر پاره کرد | زینب ز شوق آتش گریان ز دست تو
آزاده شمر اهل حرم بپای تو | زینب غم مرا کشیده بلب جان ز دست تو

زندم سکینه گفت کهای زاده حرام

کآبی مدار با لب اطفال تشنه کام

مارا جفای شمر ستمکار بس نشد | اینقدر جور چرخ و دل زار بس نشد
در شام هم بمانده را آب چرخ دون | مارا که کرده تشنه دیدار بس نشد

مارا

مارا بر آسمان زده رو بشه دگر | زنجیر های عابد بیمار بس نشد
زلف سکینه زده بر بالا میدهی | بر باد رفت آن گل گلزار بس نشد
آن لب چو برگ گل بود آزرده زین مکن | مرغ دلم که مانده ز گفتار بس نشد
مفکن مرا زپا دگر آنرا که در سنان | آورده چو شمر بر قطار بس نشد
تا کی جفا کنی با اسیران کربلا | آن ظلم که دید اینهمه غم لیلا بس نشد
اندم عروس گفت که از قتل اسم | پنهان شده است این رخ گلنار بس نشد
این ظلم بیحساب که مارا برهنه | گرداننده بکوچه و بازار بس نشد
این درد بیدوا که بیمار کربلا | گردی مرا اشام پرستار بس نشد

وانگه بریده گفت بشمر ای ستم شعار

سرهای سایر شهدا پیش من بیار

سکینه گفت که آگه زبان فسانه منم | منم بدین که منم عندلیب این چمنم
بپیش من سر اکبر ز تن جدا کردند | ز بوی آن به کفن میر است پیراهنم
بر آه من سر عباس شد جدا از تن | همیشه در نظر است آن شهید بی کفنم
چو شد سبط نبی کربلا برباد | کنون چو خاتم دولت بدست اهرمنم

چو

اگرچه سلسله جنبان این اسرا نیم
ولیک بسته زنجیر شمر دل سنگم

حدیث سرو گل کربلا ز من بشنو
شکفته مانده ز نیم سنان بلب سخنم

عجب حکایت از احوال کربلا دارم
اگر تو گوش دهی الف نه شرح کنم

ز سیل دیده جهانی خراب خواهم کرد
دمی که رخت ازینجا بگوشه فکنم

بگو بشمر که از جان من چه میخواهد
کنون که خاطرم آزرده هم ز مرده تنم

بدیده حسرت گلهای کربلا دارم
منم که صاحب الله و لا اله سخنم

یزید گفت که کیست در سنان نشان این

سکینه گفت سر اکبر جوان است این

جناب علی اکبر

یزید گفت چه خوش زلف مشکبو دارد
سکینه گفت که این زخم بوی اکبر دارد

یزید گفت چرا تیره است بخت عروس
چه غم باد که چنین یار ماهرو دارد

سکینه گفت که از ماتمش کند فریاد
کسی که شمر کی خصم کینه جو دارد

یزید گفت چرا کاکلش پریشان است
سکینه گفت که صد دل بتار مو دارد

یزید گفت چرا گشته عارضش رنگین
سکینه گفت که با خون خود وضو دارد

یزید گفت بحسرت کند نگاه چرا
بروی فاطمه باد و چه گفتگو دارد

سکینه

سکینه گفت که آن یار مهربان دارم
هراس از ستم شمر تندخو دارد

یزید گفت چرا زرد شد رخ زینب
ز دیدن رخش از روی چه آرزو دارد

سکینه گفت بسا هم علاقه دارند
به بین که در دل از آن گل چه آرزو دارد

بشمر گو که چه حاجت عروس را زنجیر
کمند کاکل داماد در گلو دارد

گفتا که کیست صاحب این سر که دلکش است

گفتا ای یزید این سر داماد کربلاست

جناب قاسم

یزید گفت که برد این جوان قرار از من
عروس گفت که هم برده اختیار از من

یزید گفت مگر کرد نیش مراحن بعد
عروس گفت که برد و لیک نه گناه از من

دگر تحمل بیداد شمر نیست مرا
که برده تاب و توان درد انتظار از من

مرا چکار بعیش و نشاط شام یزید
که عیش از تو غم و درد روزگار از من

دمی که غارت گلزار کربلا کردند
نهان نمود رخ اکبر و گلعذار از من

در آن میان چو مرا بی پناه دید سنان
نداد گوش بمن برد گوشوار از من

چو خون ز دیده روان کرده‌ام بمنزل
نشانه ایست بهر شهر و هر دیار از من

عروس ماتم داماد خود گرفته کنون
که رفت بی رخ او عزت و اعتبار از من

کنون چو قمری بی بال و پر اسیر توام | کناره جو شده از سرو نوبهار از من

بشمر گو که سر او بمن دهد نفسی | جهان و هر چه در او هست از تو یار از من

والله گفت صاحب این سر بود کدام

کلثوم گفت فرق علمدار تشنه کام

گفتا مگر که صاحب این سر امیر بود | گفتا بلی که همچو شیر دلیر بود

گفتا امیر کردمی ار زنده بود گفت | این تخت و تاج در نظر او حقیر بود

گفتا مگر علم کسی بود پای بند | گفتا که بهر زینب بیدل اسیر بود

گفتا لبش چو چشمه حیوان دهد حیات | گفتا که بر لب ساقی بزم غدیر بود

از بسکه داشت در بر آنشاه آبرو | ناخورده آب تشنه و بیدار تیر بود

با جام دست تشنه لبان چونکه میگرفت | دستش بریده شد که چرا دستگیر بود

سقای کربلاست که اطفال تشنه سو | سیراب می نمود و خود از آب سیر بود

گفتا که بود زینب سنان که فرق او | گفتا بنوک نیزه شمر شریر بود

گفت از چه سرشکسته بود گفت آن شهید | دایم ز شرم اهل حرم سر بزیر بود

بودند تشنه کام جوانان کربلا | او منفعل ز گردش این چرخ پیر بود

چون

ما بین با ابوالفضل

چون یک بیک یزید ز سرهاش کرد فت | وانگه سراغ احمد شیرین زبان گرفت

یزید گفت که حیران شده ز حالت او

سکینه گفت که دارم جگر بحسرت او

یزید گفت که این طفل سه ساله چه بود | سکینه گفت که از شمر پر شناعت او

چو دید آنکه دین تشنه لب بود آنم | نخورده جرعه آبی فدای عزت او

تمام بسته زنجیر زلف آن طفلیم | فتاده ایم باین حالت از محبت او

بدین بجا به بد یاد من که افتاده | به بستر الم و غم ز درد محنت او

بر این بی کس زینب چگونه جان است | تو خود بگو که کی دیده بد لت او

فغان ز حالت آن شه دین که مرغ بینند | چه می کشند ببزم یزید عترت او

وانگه عقاب کرد بشمر ای لعین مست

کی هنوز سید سجاد زنده است

گفتا که این امیر خسته و دردمند است این | بیمار هجر آنکه عیسی دم است این

با او تنی دل پر درد زینب است | کی با زخم کاری ادهم است این

حیران ز وضع انجب خضان بود شام | بیداد ایمان که مگر قدرام است این

نه کشته یاوران نه برادر همه / الا علی با همه محرم است این
اندم عروس گفت ببینی تو میّتش / بر زلف من بنگر که خم اندر خم است این
از پیچ و تاب اتش غم کز آتش است / در زیر هر کدامش نه ان ماتم است این
ریزد عرق ز شرم ز رخ دیدنش ار ازغم / گوئی مگر به برگ گلم شبنم است این

پس گفت رفع گردش بکم برید کفن
این را چو سایر شهدا هم نهید کفن

اندم بعجز فاطمه بگرفت دامنش / گفت ای نه دیر بخت ی برهنشی
نجز مکش بجز ان خفته این بس است / کار آزده کشته است ز رنج گردنش
رحمی به بینوای زینب کن ای امیر / این بس که کشته کوفه بهمه برادر مسکینش
از نو مکن بلند فغان سکینه سو / ترسم رسد بگوش تن تو در خاک شورشش
با بچه ما اگر تو زدی کاف دشت / ای دولت این ستم نکند کی بدشمنش
تاب جفای شمر ندارد که بوده است / کشته ضعیف خسته ز درد بدن تنش
ار گلعذار من بجهد جز کلاه زنان / گر برق کینه سوخته یکباره خرمنش
این دیدکار انکه دین رست برهم نکن / غیر از که نمانده بتاراج گلشنش

حال خطابه

خاک خرابه بستر او کرده شمر خفت / بالین او ببین بفضای نشیمنشی
جلاد گفت اندم اتش بجاد خسته سو / بد گفت برد نا کند آنکت لیته سو

سکینه گفت باین سیلی چکار کنم
چه چاره بر غم و اندوه روزگار کنم

رسیده کار بجای که با چه بنوشم / بحق راز نهان خود اظهار کنم
چه زندگی است که کاری ز من نمی آید / بغیر از انکه روم مردن اختیار کنم
بیال خود نگذارند مرا بپرید دمی / که با فراغت دل نالهای زار کنم
ببرید نغالم رود دل نه روا / که شکوه از ستم گل به پیش خار کنم
عروس گفت که تا کی ناله زینب / ز دیدن رخ داماد شرمسار کنم
فراق رسید فغان ازبرید کو بگذاشت / بکام دل نغنی ناله در بهار کنم
بغیر گشتن بیمار کربلا ببرید / خیال من که چه یاری بان فکار کنم
مرا چه کار بعزت که خوار شد زینب / که خاک بر سر این عزت اعتبار کنم

تا که دوید ناله کنان در بر یزید
جلاد گفت وای بحال تو ای پلید

اینک صدا که خاک شهان بر سر برند   زینب شده است خاک‌نشین در برند

بر خانه نواده پیغمبر زنان شب   گویید چه شورش است دگر بر در برند

دست دعا گشاده و گوید که یا رب   از خفت دهر زنم بر زمین افسر برند

دانم چه آورد دلبر این بیت   ای کاش عقیم شدی مادر برند

شور و گرفته به بزم یزید باز   خونی که میچکد ز دم خنجر یزید

یعنی بنت این همه اولاد مصطفی   هر یک اسیر آمده بر کوثر یزید

بی پرده و حجاب عروس سیاه بخت   تا کی کنند نظاره بر زر و زیور یزید

خواهد که قطع نسل شه لافتی کند   تا بعد از این چه زشت بود در سر یزید

دردا فتاد مهره امید زینبم   در شیشه زغم از ستم جانگیر یزید

چون دید حال آن اسرا ایلچی فرنگ   گفتا یزید همت دل تو مگر ز سنگ

این جمع بیقرار گرفتار کیستند

در پا فتاده زار ز آزار کیستند

گفت از نظر کن سوی آن شاه تشنه لب   پیدا شود که تشنه دیدار کیستند

گفت از چه پاره پیرهن صبر کرده اند   یعقوب وار رونق بازار کیستند

گفتا عزیز

گفتا عزیز مصر بیایند لیک حال   در دست شان ببین که خریدار کیستند

گفت از چه رو ز خوف تماشای تو نگاه   گویند جمله غایب رخسار کیستند

گفت از بغنچه لب آن طفل بندگی   الحق گلی که تو نگه گلزار کیستند

گفتا ز سوز دل همه آتش گرفته اند   سرگرم شعله رخ گلنار کیستند

گفتا نظر بحجره خود کوزه شکن   این گلرخان ببین که چنین خوار کیستند

گفتا سخن برهنه بگویند این گروه   آل کیند و محرم اسرار کیستند

خونین دل نشسته اند به بزم یزید مست   سرخوش ز نشئه دل افگار کیستند

هم خسته اند و هم غم بیمار میخورند   رنجور کیستند و پرستار کیستند

زینب چو دید رحم فرنگی فغان کشید

گفت این حدیث تازه ز من می توان شنید

ما بانوان حلقه شیر سترگیم   ما دختران عترت پاک پیمبریم

از جور چرخ دربدر شام و کوفه ایم   آواره یزید بهر کوچه شهر و کشوریم

ما خسروان ملک دیار شهادتیم   هر چند سر برهنه و بی تخت افسریم

هم در خرابه خاک نشینان ماتمیم   هم محرمان گنج خداوند اکبریم

ما نیم زینت جنت و هم زینت جهان / هم بر عروس زینب بداماد زیوریم

گفت کشتی آن آنکه بی یاوریم ما / از پا فتاده غم آن شاه بیکسیم

ارکان دین قوایم شرع و مقام اقم / حق منا و زمزم و احرام مشعریم

غواص بحر حکمت و دریای عزتیم / هم ناخدای کشتی ایجاد یکسریم

قرآن و هم معدن جود اصول دین / آیات حق سلاله اصلاب اولیم

اما چه سود با همه اینقدر و منزلت / خوار و ذلیل از ستم شمر کافریم

پژمرده غنچه لبان طفل تشنه کام / دارد خبر که کشته و دلدار اصغریم

ایلچی چو از حقیقت مطلب خبر گرفت

سر تا بپا ز آتش آن غم در گرفت

گفت ای برید رفت و شکیب و قرار هم / روزم چو شام تیره شد و روزگار هم

بر باد شد ز جور تو گلزار کربلا / پژمرده تو شد گل این باغ خار هم

من هم که خار گلخن دشت ضلالتم / افسرده شد چو قصه قرآن هم بهار هم

اینان که یاوران حرم شاه عشقند / گشتند خوار و زار ولی با اعتبار هم

بودند همچو صید حرم محرم ولی / در شام دستگیر شدند و سنگسار هم

ایمن

این بیکسان که پرده نشینان عزتند / افتاده اند در بر تو خوار و زار هم

غلطان بروی خاک شهیدان کربلا / افتاده اند بی کفن و بی مزار هم

هنگه بغنچه لب داماد نوعروسی / گر خون خویش با پنجه رنگ و نگار هم

آن سرو سربلند به پای در برستان / گر نار سر کشیده ز زینب کنار هم

آنگه برید سوی غلامان نظاره کرد / جلاد را بقتل غریبی اشاره کرد

گفت ای برید باز چه بیداد میکنی

گفتا بیم جان ز چه فریاد میکنی

گفتا منم خدیو عجم حیف بنده‌ات / کز بهر قتلم امر بجلاد میکنی

دارم غم تو گر نتوی دل آل مصطفی / آزرده گشته باز از او یاد میکنی

در آتش است از تو دل وارث خلیل / همچو نمرود وار باز چه بیداد میکنی

ناکرده کس ز کین سر آن طفل پرنیان / فرعون این نکرد تو شداد میکنی

آنگه برید باز بگفت که ای سرو سربلند / شادم از این که از غم آزاد میکنی

گفت ای سر بریده که صد آفرین ترا / کاینک بآل بیت من امداد میکنی

خود را خلاص میکنی از قید کفر الحق / جان تو فدای سید سجاد میکنی

با او بلطف عابد بیمار گفت اگر   نکوی شد و تن مرا شاد میکنی

در قصر زرنگار چنان جا کنی اگر   قطع نظر ز زینت تم آباد میکنی

اکنون شدی چو داخل اسلام بعد از این   بنیاد ها به کعبت خدا داد میکنی

ایلچی چو رفت نیغز شهادت بیک آن زمان   سوی خرابه رهی حرم باز شد روان

سکینه گفت که زندان چاه کنعان به

بپای یوسف عزیز کنج زندان به

مرا که مسکن ویرانه ام خرابه خوش است   چو بو رسد یعقوب بیت الاحزان به

مرا بگو نه غم این در چشم گریان خوش   لب فسرده اصغر چو غنچه خندان به

نگون که زلف عروس از صبا پریشانست   ولیکن شکوه که دلهای پریشان به

عروس را بود این چشم خون فشان بهتر   ز بادی کاکل داماد عنبر افشان به

خوش است آل علی سوی خرابه عشق   رواق قصر زرافشان آل سفیان به

نموده آب بقا خضر که بعد زین ره   که ذوق شهد شهادت ز آب حیوان به

چو کرده پیراهن صبر پاره از غم دل   سر عروس دل از زده در گریبان به

یکی ز اهل حرم در فغان یکی است خموش   بود به زینب اگر خفته است این هراسان به

بلی

بلی بمرغ قفس خوش بود خموشی او   فغان و ناله بمرغ هزاردستان به

سکینه بسکه در آن شب فغان و ناله کشید

رسید ناله او بر حرم سرای یزید

ز سوز ناله او هند را دل از جا شد   ز خواب جست که گویا مگر هویدا شد

یزید گفت سراسیمه این چه غوغا است   مگر قیامت عظمی به شام برپا شد

نمود مهر ز مهر سپهر طلوع با ماهم   بچشم اهل حرم در خرابه پیدا شد

یزید رو بکنیزش نموده گفت برو   به بین میان اسیران چه غوغا شد

کنیز رفت بعز یاد باز گشت که باز   سکینه را غم دیگر ز نو مهیا شد

زند چو فاخته کوکو که دیده است بخواب   عیان ز گوشه سروی بلند بالا شد

ز خواب جسته و گوید که در خرابه کنون   عیان بدیده من آنکه دل آرا شد

بگیرتم که چرا زود شد نهان از من   بچرخ رفت مگر همچو مسیحا شد

مرا گذاشت بکنج خرابه تنها رفت   کی اکنون بلی مایه تماشا شد

چو این حکایت از آن دختر یزید شنید   روان بی بی سکینه ویرانه با شد

بناله گفت که این قصر سرنگون بادا   کنون که آل علی خرابه ماوا شد

تنها

سوی خرابه شد اندر قعید شتاب روان | هنا نگه بجز ز زپا و سر از پا شد

رسید چون بدر ویرانه دید بیماری

نهاده زیر سر خویش خشت دیواری

گفتا که رنگ مرگ ز رویت عیان چراست | ای درد مند خسته تنت ناتوان چراست

ملی شد بهار رفت گل و غنچه از چمن | مرغ دل سکینه دگر در فغان چراست

ای همزبان طایر طوبی باوج عرش | در کوشهٔ خرابه ترا آشیان چراست

باد خزان وزیده بباغ گلستان دگر | روی عروس بس چو گل زعفران چراست

در حیرتم که پرده گیان حریم قدس | امروز سر برهنه و بی خانمان چراست

مرغ دل سکینه گر افتاده از زبان | او را هنوز نام پدر در زبان چراست

ای ماه آسمان ولایت درین زمین | این قدر شکوه رسته ز غم آسمان چراست

آنکه ملک نمیشنود نالهٔ عروس | با آن ستم کشی اینهمه مهربان چراست

با اینکه دستگیری گفتار میکنند | با اهل بیت خویش چنین سرگران چراست

چندان گفت نیست مرا طاقت جواب | بگذار رفتن که در تنم توان و تاب

گردیده ام ز محنت بسیار روزگار | در کوشه خرابه گرفتار روزگار

محنت

کشته

گشته زغصه زرد رخ لاله رنگ من | کس در جهان مباد چنین خوار روزگار

جا کرده ام بگوشهٔ زندان غلام و لد | بگذر بحال یوسف بازار روزگار

دردانه سکینه بحسرت بطفل رخی | کوی نگه کینه رهگذار روزگار

در شام بانوان حرم سر برهنه اند | هرگز چنین نمانده بر جسار روزگار

مانده نشان ز زنجیره گلگون زعروس | رنگ شفق صعار رخ گلعذار روزگار

در روی خاک مانده نه بالین نه بستری | کس ننگرد بحال بیمار روزگار

ما ساکنی خرابه و ملوم لعکز خویش | بگذر وفای ابن ستمکار روزگار

تنها نه این شام بما طعنه میزنند | اینست کار خلق دل آزار روزگار

چون دختر یزید به پیش سکینه رفت | فرمود او زشام بسوی مدینه رفت

بنالیه گفت که من گرچه نازپرورم | حالا بگوشهٔ ویرانه با تو همدردم

سکینه گفت ولیک گریبان من سوزد | مدار کار بمن کز زمانه دل سردم

توی عزیز پدر من ذلیل در بدرم | به پیش عارض سرخ تو و رخ زردم

بگفت گر سر از زدن تو دختر شاهم | میان شب بتو دلجوئی میکردم

بیا بخانه ما امشب استراحت کن | که اختیار خود امروز بر تو بسپردم

یکی گفت تو در فقر زنگار نشین | که در زمانهٔ من در بدر جهان گردم
بگفت عیش آماده کرده‌ام امشب | بخاطر تو بساط نشاط گردم
بگفت خاک نشین خرابه‌ام فردا | ز دست حادثه بر باد میشوم گردم
از آن زمان که شدم از مدینه آواره | ازین سفر بجز بلا ره آوردم

ترا که گفت بکنج خرابه مأوا کن
بیا بر شب و روز فقر ما تماشا کن

بیا که خانه ببین تاج زرنگار مرا | به پیش مادر من عزت اعتبار مرا
سکینه گفت شب شمع محفل من باش | بکام دل بشنو ناله‌های زار مرا
بگفت تا که عریان بیا نگاهی کن | نگار رخت ز راه دفعه توبه دار مرا
عروس گفت برنگ و نگار من بنگر | سکینه گفت ببین زلف مشکبار مرا
بگفت لحظه در پیش من بیا بنشین | ببین دمی خوشی روزگار مرا
سکینه گفت کنون خوار روزگارم من | ببین داد فلک بی گل بهار مرا
بگفت این همه فریاد میکنی تا کی | که سوز آه تو برد امشب اختیار مرا
بگفت حق ندهد بر تو درد بیماری | اگر علاج کن درد انتظار مرا

بگفت

بگفت منتظر گشت چشم بیدارت | که کرد حال تو امشب خراب کار مرا
بگفت روی شهی دیده‌ام بخواب امشب | که برده روی نکویش ز دل قرار مرا
مرا نبود درین شهر یار رحمی کن | فلک بخواب فکن از آنکه شهریار مرا
تو هم ترحم اگر میکنی بمن امشب | مرا خجل مکن ای دختر از رخ زینب

بگو بشمر که از کدم بمن سر پدرم
که اشتیاق وی امشب ز خویش بیخبرم

بخواب از رخ انور که به بینم باز | چنان که جلوه کند در برابر نظرم
صبا ببر ز منه جدم ببر بگو کامشب | بحد شن ادر رسد از شام غم بحرم
به شک انده‌ام ز نفس جهان برامروز | فتاده غرق تماشای عالم دگرم
خیال عارض آن شه ز پا در افکندم | فتاده شور دگر امشب از غمش بسرم
یزید رحم نخواهد بمن اگر گیرم | اثر کند بدلش ناله‌های بی اثرم
هلال فقر و عمارت یزید خویش باد | که من ز جور فلک در زمانه دربدرم
مرا بچه ز رحم ز شمر حاجت نیست | هنوز جامه نخ است ز نیب هرش برم
خدایا گل انرود می بمن بنما | چه میشود که برآید تو عذری از جگرم

به بینم اره ردیف دمی نمی خواهم — مجال هر که امشب خوش است با همدم

پس گفت بر یکنه چه باید دگر بگفت

ازآن سر بریده چه آید ترا بگفت

گفتا عتاب زلف گره گیر من نگر — گفت تو هم بحلقهٔ زنجیر من نگر

بگفت چون دل من کاش شادمان بودی — بگفت کاش چو تیر من از جهان بودی

بگفت چون ... کاش زنده بیدار شد — بگفت کاش مرا مرگ ناگهان بودی

بگفت عارض گلگون من ببین چه خوش است — رخ تو نیز چو گل کاش ارغوان بودی

بگفت این چه بخت بود بجز کعش — مرا که غافل ازین چشم خونفشان بودی

خوش آن زمان که بصحرا اگر بلای هر — زگلرخش من دشت گلستان بودی

بگفت کاش ترا نیز قصر وایوان بود — بکام خویش نشستی و کامران بودی

بگفت گوشهٔ ویرانه ام عجب جای است — اگر به جیش من آتش مهربان بودی

بگفت در چمن شام کاش وقت بهار — دمی بمرغ دل من تو همزبان بودی

بگفت در چمن کربلا بفصل خزان — تو کاش همچو دل خسته در فغان بودی

بگفت کاش مروی زینب جوان بینی — تو نیز در طرب از خود اسمان بودی

بگفت

بگفت کاش ز ذوق بیدار شدی سرخوش — چو این ستم زده بی نام و نشان بودی

بگفت ای پدر غمزده گو ... کن این سخن

هر مطلبی بپرس که داری بگو بمن

بگفت اگه ازین ماجرا نمی بودم — که رفت امده بر چشم اشک الوده ام

کنون که بر سر ... تو با من یکیس — بدیدن سر اش ... خوشنودم

هنوز از دل تاریک من منور گشت — وگرنه زاتش دل بر فلک رود دودم

اگر نبود سر یاری ترا کنون بشتاب — اگر تو دیر کنی میرسد اجل زنعم

فلک مرا که بیاد از شام اورده — بجز محبت او نیت ... نبودم

زبسکه در دل من هست ذوق دیدارش — درین خرابه دمی بی رخش نیاسودم

شده است آتش دین سرگران زنین بگو — چگونه ناز کنند بر لای محمودم

پس رفت در سر بیدش دختر سبزینه

بنشست گفت خاک جهان بر سرینه

به تخت و تاج شهی این قدر که مغروری — بطعنه شیرهٔ شهری بکینه مشهوری

مجال زار اسیران چرا نمی نگری — حیا نمیکنی ای بی حیا مگر کوری

نشسته زینب آواره در خرابهٔ تو چه سود چون تو بنزدیک تو از دوری
بخواب دیده رخ اکبر رشید امشب سکینه از غم او در فغان تو مستوری
بشه آمده فریاد میکند امشب درین خرابهٔ تاریک دیده ام نوری
بشه که بود پیش او سر پدرش زنو بمحفل ماتم فکند شوری
رسیدن رخش آن طفل خسته میمیرد خوش است ترا که بدوری جز این تو منظوری
بشمر گفت بوصل پدرسان اول که نیست در جهان چون سکینه مهجوری
شب است شمع رخش در خرابه روشن کن بنده کهردان تو که مشعله افروز وادی طوری
همراه شمر چون سر او دختر یزید سوی خرابه برد فغانی ز دل کشید
بیا سکینه که جانانهٔ تو می آید روان چو گنج بویرانهٔ تو می آید
رخش چو شمع فروزان درین شب تاریک بروشنائی کاشانهٔ تو می آید
بسر رود آمده از سوز ناله دل او بشنیدن افسانهٔ تو می آید
ز شوق خال رخت پر فشان چو مرغ چمن بخوردن آب و دانهٔ تو می آید
چو عود سوخته بودی شاد باش کنون چو شمع انجمن پروانهٔ تو می آید
سرعجم آید اگر آشنای تو چه عجب برهم چون دل بیگانهٔ تو می آید

شده است

شده است تشنهٔ دیدارت آن شه عطشان ز ذوق خوردن پیمانهٔ تو می آید
بپای صاحب رشید تنش بارت ز راه لطف به غمخانهٔ تو می آید

سکینه چونکه شنید از وی آن بشارت سو
بپرد ذوق حلاوت غم مرارت سو

گفت این بشارت از غم حرفم نجات داد ای نا شکیب دل بتو صبر و ثبات داد
بسیار کرد تشنهٔ دیدار اکبرم ظلمت شام مژدهٔ آب حیات داد
از من بگو بآن شه ممنوع از فرات ما را لب تو لذت آب فرات داد
خوشدل شدم که این خبر خوش صلاح هم ز زحمت خیال حیات و ممات داد
قدر شب برات شب قدر کی رسد بر فیض شام من که خبر برات داد

چشم سکینه تا که بیفتاد بر سرش
اکرم نهاد لب بلب لعل سرورش

گفتا که یافتم ز لبت لذت دگر هرگز جز این نبود مرا حسرت دگر
شهد لب تو کرد مرا سیر از جهان جانم بلب رسیده شربت دگر
دل سرد کرد محنت شام از جهان مرا کوتاه تقت دگر که کشم محنت دگر

دیگر نمانده میل حیاتم که داده رو — امشب ز حالت تو مرا حالت دگر

همراه خود مرا ببر اکنون که فرصت است — ترسم که تا کمان نبود فرصت دگر

یکبار اجل بدیدن تو داد مهلتم — دیگر امید نیست دهد مهلت دگر

این خواهشم بس است که رسوای عالمم — دیگر چه جای این که کشم ذلت دگر

اکنون که داد رخصت نظاره رخت — شرم تو هم ز لطف بده رخصت دگر

رخصت بده که جام شهادت بسر کشم

تا رخت ازین جهان بجهان دگر کشم

خوش لب تشنه سیر نمود از حیات مرا — جانان من چو رفت چه حاجت بآب مرا

افتاده تو در جنت فردوس بر برم — از پا فکنده گشت شمر و سنان مرا

تا که زنم نام تو پنهان کنم بدل — تا چند نام شمر بود در زبان مرا

تا کی کند غلامی ز دست سنان و شمر — در شام و کوفه زینب بی خانمان مرا

راضی شدم براه تو بر هر غم و بلا — شاها هنوز بس نشد این امتحان مرا

ای شه کنون بگلشن فردوس مایلم — طی شد بشام سیر بهار و خزان مرا

سوز دلم بحالت بیمار کرد بلد — کرد این بلا به بستر غم ناتوان مرا

امروز جان دهم بغریبی درین زمین — اکبر هلاک کرد غم امتحان مرا

شیرین شد از نبات لبت کام تلخ من — شادم که کرد عون فلک کامران مرا

آورد چون بشارت مرگم کنون شهم — پیک اجل نمود عجب شادمان مرا

آن بی پدر نشانه چو لب بر لب جهان — آهی کشید و کرد ادای شهادتین

عروس گفت بگو ای فلک چه چاره کنم

بغیر از انکه گریبان صبر پاره کنم

سکینه بلبل این گلشن مصیبت بود — چگونه بی رخ او سوی گل نظاره کنم

چو از کنار من آن سرو پا کشید دگر — علاج نیست مگر جان ز تن کناره کنم

رسید عمر بآخر امید نیست کنون — که بر چنین بجهان زندگی دوباره کنم

چو ماه عارض او شد نهان ز من امشب — بشمع خنده زنم گریه بر ستاره کنم

سبب بمردن آن طفل خسته هم شمر است — بسوی [illegible] بظاهر اگر اشاره کنم

نمی شود چو دل گشت شمر نرم دگر — چه سود شرح غم دل بسنگ خاره کنم

در آن شب اهل حرم شعله در جگر شدند — دمی که بر سر نعش سکینه جمع شدند

فغان که نخل بلا هر دمی دهد ثمری — نمی دهد بجز از غم نهال عمر بری

همیشه مژده مرادم بمن دهد گردون — دمی نشد که ز عیشش اثر رسد بمن جزی

کسی که از نظر روزگار افتاده — نمیکند بسرخ او کسی از وفا نظری

بلای تازه فلک [illegible] کند بمن اثر روز — رسد بگوش بیرند از فغان من کری

به تنگ آمده‌ام از جهان اگر بالله — به مرغ تیر بگیرم به پیش او سپری

بیرند دست جفا از ستم دراز کند — بگویم از غم دل حدیث مختصری

بگو بشیر که همچون عروس سرگردان — ندیده دیده کسی در زمانه دربدری

بیاید از سر فارغ بگذرد با عین سودا — جواهری بشکست [illegible] کرامت سپری

نشسته‌اند بپا بای فقرا آن بیرند — فتاده آن [illegible] در جهان رهگذری

چنان بای ستم از [illegible] عروس [illegible] — چنانکه تحمل و طاقت ندیده در نظری

عروس گفت [illegible] نبود [illegible]

که میدهد بتر غسل و که ببرد بر گور

کسی چو آن [illegible] در زمانه خوار مباد — بسان زینب بیچاره دلفگار مباد

به پیش نعش عزیزان کسی نمی آید — به حال مرده ما کسی در این دیار مباد

مگر مرده آن [illegible] بی کفن نبود — کسی شام باین عزت و اعتبار مباد

بشنو

بشنو که چو کهنه پاره از ما — کند مضایقه گور رخت زرنگار مباد

فتاده نعش شهیدی در این خرابه غریب — کسی بروی کسی اینگونه اشکبار مباد

چنان که شده شهرت خواری زینب — بخلق راز نهان کسی آشکار مباد

بحال مرده ما هم کسی نمی نگرد — چنین فتاده کسی از خیمه بر کنار مباد

دهم به مرده خود غسل با سرشک بصر — چو چشم من بجهان چشم اشکبار مباد

کنون که ناله کنان سرفرود بر رو بر خاک — دگر شکفته بگلشن گل بهار مباد

بیرند گفت که [illegible] — بیا و [illegible] بانجمع [illegible]

به بین که کار زینب کی رسید آخر

که رحم کرد باحوال شان یزید آخر

جفا نگر که دل شمر هم بدرد آمد — زحال عترت آل [illegible] کشید آخر

سکینه دید که جز مرگ چاره نبود — شد از حیات خود آن [illegible] امید آخر

کشید نعش [illegible] شام [illegible] اول رخت — نسیم [illegible] خاک آرمید آخر

به عقبی تا که [illegible] کشید ازل — به طعنه که [illegible] شنید آخر

ز شوق باغ جنان مرغ روح آن بیدل — نشود بال ز کنج قفس پرید آخر

اگر ز نخل جوانی بری نخورد او آه　　ولی ز روضهٔ رضوان گلی بچید اکبر

اگرچه کشته ز خنجر شمر شد او آه　　ولی ز قید محنت جهان رهید اکبر

بگو بشمر که زینب بقامت آن طفل　　بدست خویش بتربت کفن برید اکبر

به پیر درید ز او آه بنازد اکبر زینب　　بچشم خویش وفات سکینه دید اکبر

ز خون پرید بپوشید جامهٔ رنگین　　عروس پیرهن طفلیش درید اکبر

بیمار کربلا چو گل از غیرتش شکفت
پس غسل داد کرد کفن بر سکینه گفت

ای طفل تشنه لب که برون از جهان شدی　　فارغ ز جور شمر و ز قید سنان شدی

مارا بدست شمر جفا جو گذاشتی　　خوشدل بسوی روضهٔ رضوان روان شدی

اگرچه ما براه تو از پا فتاده ایم　　رنجیده ای مگر که ز ما سرگران شدی

عمری بپرورید ترا در کنار خود　　زینب چرا تو دور از آن ناتوان شدی

ای عندلیب گلشن بی رونق بلد　　در باغ خلد تا که کنون همزبان شدی

رفتی شکفت رونق بازار شام شوم　　لا تو فارغ از غم سود و زیان شدی

دل شاد باش از اثر قصهٔ عروس　　رفتی بخواب سرخوش از آن داستان شدی

نقش

نعش رفت ز لوح دل ما نمی رود　　در لحظه هر از دیدهٔ زینب نهان شدی

کردی مرا اسیر که رفتار حفظ خاص　　ز محنت زمان و غم ایمن بشدی

پس از وفات سکینه بخواب دید یزید
که ایک بچه جنیم
شبی که گفت نبی وای بر تو ای نومید

تا کی شود خرابه نشین خواهر حسین　　رسوای شام عترت غم پرور حسین

زینب جهان ز زینت عرش است آن شهید　　گو در جهان مباد ز زر و زیور حسین

سرهای خسروان همه خاک رهش شوند　　روزی که حق نهد بزمین افسر حسین

روزی که شد شهید علمدار کربلا　　از هم گسست سلسلهٔ لشکر حسین

چون آن نهنگ بحر بلا غوطه زد کنون　　کشتی شکست رخت ز کف لنگر حسین

اکنون چه خوش که پیر دنیا بلند عرش تخت　　سنگ دگر مزن تو بیال دیگر حسین

بیگانه شد دست رخش اندم که شمر دون　　که داشت بخنجر کین حنجر حسین

آتش زدی بخرمن جان سکینه خوش　　دادی بباد داشته خاکستر حسین

زینب که گشته اینهمه سرگشته بعد از این　　جنگ چه آورند ز کین بر سر حسین

آمد سرش بشام بنوک سنان شمر　　در کربلا بماند چرا پیکر حسین

ستاره‌ای از آن چرخ شد اختر که در فلک — ثابت بود به برج بلا اختر حسین

بنهاد لب چو بر لب عطشان دخترش — لبریز شد ز اشک بلا ساغر حسین

بیدار شد یزید سراسیمه چون ز خواب — اندم بخویش گفت که ای خانمان خراب

بند گردان

فتاده فاطمه زینب با اضطراب از تو — حرام گشته بچشم عروس خواب از تو

نشسته‌ای تو در ایوان پر زر و زیور — شده است آل نبی خانمان خراب از تو

تو خفته بر تخت زرنگار چو گنج — بود خرابه نشین آل بوتراب از تو

بگردن تو بود نیمه خرم اگر زنجیر — که شد بگردن آن مالک رقاب از تو

کباب او دل هم پر ز هم خوان بسوزد — در آتش است دل و جان و شیخ و شاب از تو

هنوز تشنه و دیده است از آب فرات — فغان که گشت دل آب هم کباب از تو

ز یاد تشنگی سبط ساقی کوثر — میان بزم طرب خون شود شراب از تو

بیان کنم اگر از تختی دولت زری — شود ز شرم دل سنگ آهن آب از تو

سرش چو مهر کند جلوه در سنان (زینب غم) — برهنه سر شده زینب چو آفتاب از تو

نشسته آل تو در غرفه‌های خلد نشان — دل عروس پیمبر گشت در عذاب از تو

بردی او در رهند بسته هم شده باز — در خرابه سقف و نه حجاب از تو

یزید

یزید دید که شورش میان خلق افتاد — پی خلاصی زینب لشکر رخصت داد

آن سنگدل ز کرده پشیمان کی شدی

تدبیر بود ورنه هراسان کی شدی

آن دید شورش مردم هراس کرد — ورنه یزید زاده مسلمان کی شدی

ترسید بر اساس لالیث خلق فتنه — آن کفر پیشه مایل ایمان کی شدی

گر ماه در شب نبود خط لالار چون غزال — زینب روان بکوه و بیابان کی شدی

گر باد ظلم و کینه نیفکنده شام — زلف عروس خسته پریشان کی شدی

گر تشنه او بخون شهیدان دین نبود — سیراب اصغر از دم پیکان کی شدی

گر چوب کین بدان لب خندان نمی‌زاد — در باغ خلد فاطمه گریان کی شدی

خونخوار گر نبود چو گرگ آن عزیز دین — گلگون قبا چو یوسف کنعان کی شدی

گریان اگر نبود بفصل بهار ابر — هر سو شکفته غنچه خندان کی شدی

رنگین بخون خویش نمی‌شد گر اشهید — رنگ نگار روضه رضوان کی شدی

یزید چون پی دلجویی اسیران شد

بپیش سید سجاد رفت گریان شد

بناله گفت که رسوای روزگار شدم   ز روی حزینب دل خسته شرمسار شدم

فغان که رفت بتاراج شمر گلشن دین   چو لاله در چمن دهر داغدار شدم

نداد شمر بآب امان قبل چو فرات   زنجم لب آن طفل گلعذار شدم

بشام گشت رخم روز این بیت سیاه   به بین چگونه بعالم سیاه کار شدم

کنند لعن بمن چه بود تا بحشر پیر و جوان   میان خلق عجب صاحب اعتبار شدم

بدو روزه طرب دور فلک شدم رسوا   بظلم شهره بهر شهر و هر دیار شدم

از این بشم که بگلهای باغ دین کردم   ذلیل هر چمن و خوار هر بهار شدم

کبوتران حرم پای بند دام منند   کنون بپای من این رشته خفت نگار شدم

سنان ملک بقا را برهنه سر کردم   بدین خوشم که درین شهر شهریار شدم

عروس ساکن ویرانه شد چه سود اگر   دو روز ساکن این قصر زرنگار شدم

گفتا مگر بخویش ترا آشنا کنم

هر مطلبی که هست بگو تا روا کنم

بناله گفت مرا هیچ مدعا نبود   بهیچکس بجهان جز غم آشنا نبود

غمم بلب تو محنت کند پرستاری   به پیش دست براه وفا جفا نبود

پس

پس ز رشادت اگر اگر بمن بخشند   جهان هرچه در دست خون بها نبود

عقید هند غم آشنا به بیگانه   جز این ستمزده لیک قابل بلا نبود

بشام دگونه چو خون کرده با غم داماد   دل عروس بجز ذکر رضا نبود

بجور شمر چو عادت نموده ایم چه غم   میان شام اگر شیوه وفا نبود

اگرچه اهل بلد در زمانه بسیار است   ولی بحالت من هیچ مبتلا نبود

بریده گشته براه وفا بسی سرها   که کسی چو آن شه مذبوح از قفا نبود

ز سر بلندی آن شه در سنان پیداست   که در سری سر سودای کربلا نبود

کنون که کار نگارم گذشت رحم کنید   مگر که ایچ ترا شرم از خدا نبود

گفتا چگونه گوش باین مصلحت کنم

باید روم بعمهٔ خود مشورت کنم

ز نور دختر فیض شهادت آگاه اند   صلاح کار اسیران ناتوان دانند

اگرچه بیکسه فغان گفته بیزبان گشتند   ولیک بهر بشارت همه زبان دانند

صلاح ملک بلد باید از او پرسید   که رسم تربیت باغ باغبان دانند

جز از حالت داماد داد آن بیکس   دل عروس همین شیوه ها فغان دانند

رموز نالهٔ مرغی که شد اسیر قفس ز گل مپرس که مرغ هم‌آشیان داند

حکایت غم آن شاه دین ز زینب پرس که حال یار غمخوار یار مهربان داند

جز آنکه کشته جدای ز زمین حواله باو که سر حادثهٔ جور آسمان داند

مشخص است ز خون ریز چو چشم عروس که رسم شیوهٔ آن شیخ خون‌فشان داند

ز او مپرس که اصغر چگونه گشت شهید که او حکایت آن ناوک دلکمان داند

چو بلبل از غم گل بانوانه سر گرم است کسی که قصهٔ دم سردی خزان داند

عروس شیر بخون بسینه روی داماد است ز شرمساری گلهای ارغوان داند

ز من مپرس که زینب چرا فتاده ز پا سری که جلوه کند در سر سنان داند

ز من ز حالت آن بی‌نوا خبر دارم که سر خواری او شمر دم سنان داند

ز بار محنت اکبر خمیده قد عروس حکایت خنک پیر آن جوان داند

جز آن شنید که سازد تلاوت قرآن که سر غلغلهٔ اهل الزمان داند

ز حال آنکه مپرس سکینه آگاه است ز زد مپرس که او طرفه داستان داند

سوی خرابه رسید سجاد شد روان

گفتا سرینه داد بما مژدهٔ الان

چون

فتاده

چون این خبر بزینب خونین جگر رسید گفتا که جور شمر بپایان مگر رسید

دردا که شد چو شمع سحر عمر من تمام وقتی که شام محنت دوران بسر رسید

اندام ز دست شمر چنان ناله کشید کافغان او بپردهٔ خیر البشر رسید

شد واله آنچنان که حدیث گل از صبا گوئی بگوش بلبل بی بال و پر رسید

از روضهٔ رسول چو بر خواست الصدا بر گوش آن علیل ز خود بیخبر رسید

گفتا بگوش مرغ جدا از چمن نگر از دوش شام نالهٔ مرغ سحر رسید

گویا بسال عمر مرا از ریاض جان فصل بهار آمد و وقت ثمر رسید

طرح جفای تازه مگر ریخته فلک یا نغمه بگوش نالهٔ آن در بدر رسید

یا ماتم دگر شده بر پا میان شام یا بر عروس نوبت عیشی دگر رسید

او را که بوی پیرهن یوسفم بشر یا بر پدر بشارت وصل پسر رسید

شادی کنان شدند که گوئی ز لشکر بلا از نو شام مژدهٔ فتح ظفر رسید

زینب گرفت دامن بیمار کربلا گفتا بگو که مطلب منم میشود روا

مرغ دلم ز شوق بهم بال و پر زند

گویا که غنچه دگر از خاک سر زند

تا کی عروس رزغم داماد ماه رو | در شام دکوفه طعنه شام و سحر زند
آن ماه رو که جلوه کند در شبستان | تا کی لطفه خنده بدور قمر زند
در خون خویش تا نزند دست و پای کی | کی ناف مهر آتش خونین جگر زند
آبی که ریز بر لب خشکت ز چشم تر | ترسم که آتش آه تو بر خشک و تر زند
باید براه جهت رفته شد بدر بدر | یعقوب کی چنان بقضا و قدر زند
آماده کرده خوان بعد مانند قضا | ما را صلا بمحفل عیشی دگر زند
تا چند ای یزید غم عشق سیاه بخت | فریاد از جفای تو بیداد گر زند
هر کس که با هراه محبت نهد چو من | باید بشوق دامن جان بر کمر زند
در جرم من که شمر چنان تاب آورد | چون تازیانه بر سر آن در بدر زند
دارد نه دیده پیر عاشق پدر | یعقوب چند ناف رقیه پیر زند
تا کی عبرت آتشه [illegible] کند نظر | تا چند دست خود لبران بی پدر زند
خواهد اگر که مطلب ما را کند ردا | دارم ز نیزه [illegible] سه [illegible]

نوحه

اول زجور شمر بزینب الان دهد
وانگه بشام رخصت آه و فغان دهد

نشنیده است

نشنیده است ناله من دختر یزید | کو همدمی که گوش بآیین داستان دهد
از بیم شمر ناله نکردیم در [illegible] | باری الان بناله بغصه خزان دهد
بر غنچه ها بگو که بکلزار شام چند | بر جای عندلیب بزاغ آشیان دهد
پژمرده غنچه لب اصغر ز تشنگی | تا چند پرورش بگل گلستان دهد
بر ابر گو که اصغر لب تشنه زرد روست | تا چند رنگ زرد بگل ارغوان دهد
گو بر صبا که اکبرم از پا فتاده است | تعلیم تا زجنبش سرو روان دهد
در باغ گر بزلف عروسان نظر کنی | از طره عروس ستم کش نشان دهد
پامال شد تنم چو زمین در هوا ها | یکدم خدا چرا زغم ایکاش دهد
هرکه که کردم زبر آن تشنه لب سراغ | خولی بشمر و شمر نشان بر سنان دهد
یارب درین دیار نکرد هیچ مجری | بر من نشان یوسف این کاروان دهد
در شمر رحم نیست بر اصغر زند بمن | شاید خدنگ و خنجر دیگر کمان دهد
دیگر بگو بشمر که تاراج کرده بعد | یکجا بیاورد بمن ناتوان دهد
دیگر بگو که اذن سفر از دیار شام | سوی مدینه بر من بی خانمان دهد
بیمار خواهش چون سر قدر جابت بر نیزه | کلثوم گفت حسرت مراهم بدل امید

عمر لیست یاد کاکل آن ماه رو کنم | تا شرح حال خویش با و مو بمو کنم

در شام چاک سینهٔ من به نمی شود | شاید بتار کاکل اکبر رفو کنم

بر من نگر که با همه این زخم کاریم | دارم بدل امید که آن مشک بو کنم

دارم بدیده حسرت دیدار آن جوان | تا چند سرو قامت او آرزو کنم

چون عندلیب دلشده از حسرت گلی | تا صبح خود کنود همه شب گفتگو کنم

بر چشم گو که عارض خونین آن کشید | خواهم باشک دیدهٔ خود شستشو کنم

تا کی شوم بکوچه و بازار شام خوار | تا کی سراغ یوسف خود کو بکو کنم

اینک بدیده بر کشم حال دل از زدرم | من بهر دست شانه دل رفت رو کنم

بنگر تفاوت من و او تا بکی بود | او غافل است از من و من یاد او کنم

سوی یزید سکینه شد روان

کای بی مرضه رفت ز دنبال با فغان

عروس گفت مرا نیز با تو کاری هست | مرو که در دل من نیز انتظاری هست

از آن زمان که بتاراج رفت گلهٔ من | بدست شمر مرا طرفه یادگاری هست

مکن شتاب دمی گوش کن بدرد دلم | که درد یار مرا نیز درد یاری هست

نظر کن

نظر کنی چو بپای تشنگان ملکز | در آشیانه مرا بیوفا نگاری هست

بگو که حال اسیرت چرا نمی پرسی | خزانه ایکه بکنج خرابه یاری هست

تو رفتی از من و من بر غم تو مشغولم | بگو که طالب وصل تو روزگاری هست

دل مرا بجفا می نمیکند فرسند | گمان من که مرا پیش تو اعتباری هست

همیشه تشنه ز یکی که لب بایم | خیال او که بدست من اختیاری هست

بیا بنگار من از من بگو خبر بس | که در میان اسیران مرا نگاری هست

چرا چنان ز من میگذری و در سدی | نه آنکه با تو مرا از ازل قراری هست

میان کشته ما ز بیچ میگوئی | که در خرابه مرا یار گلعذاری هست

فسرده غنچهٔ آن لب شگفته کی گردد | که کف ز غصه هر خزان بهاری هست

سوی یزید گشت چو آن سرو قد روان

آمد صدا ز قبر سکینه که ای جوان

مرو که در دل من نیز آرزوی هست | درون سینهٔ من داغ لاله روی هست

فغان مرغ دلم صبح و شام بیجا نیست | ببر چمن که گلی هست گفتگوی هست

هنوز خاک هم این زخم سینه به نشود | درین خرابه مگر زلف مشکبوی هست

چو مرغی که صنوبر پرید به آتش | در آن میانه مرا یار بیکس خوی است
اگر نه نفحه فغان عروس در دل شمر | اثر فغان مرا نیز از ره بوی است
مرو به پیش پرنده ای عندلیب از عجب | که ترسم از نظر بد ترا رسد آسیب

هنوز از ستم او دلم هراسان است
هنوز خاطر زینب از او پریشان است

اسیری تو مقصد پرند حکمت عجب | بدست اهرمن خاتم سلیمان است
به نرمی دل ای سنگدل مکن باور | مگو پرند ز بیداد خود پشیمان است
ز شرم آن لب خندان که از عطش خشک است | هنوز دیده زینب چو ابر گریان است
به بین که از غم داماد حجله عروس گشته هنوز | چگونه داغ دیده مبهوت و مات حیران است
مکن نه سیر دل شمر از خونخواری | هنوز تشنه خون تو تیر و پیکان است
ز خون قتیل چشم عروس لاله عذار | به هر طرف که نظر میکنی گلستان است
اگرچه کشتی آل علی شکست هنوز | ز اشک دیده زینب نشان طوفان است
ز حال اصغر لب تشنه قهر خنده کند | بند کرده دل ملول که غنچه ز شادی بباغ خندان است
بپیش پرند رسد چو بیچاره کربلا | گفتا ببخش قرض [illegible] کرکن دو [illegible]

اوح ره

لشه

لشمر گفت که خواهد عروس لال از تو | که گوش بشنید کند فغان از تو
چو غنچه گشته بگلزار کربلا رنگین | بخون خویش چه گلهای زعفران از تو
بحلق اصغر از آن دم که تیر کین زده | شده است خم قد کلثوم چون کمان از تو
چه کرده که اسیران کربلا هر یک | بشیخ بناله شوند کند طرفه در بستان از تو
چه کرده تو بلبل که گشته‌ای در ره | میان مرغ بمرغ هم آشیان از تو
چه ظلمها تو به گل کرده درین گلشن | که میکنند گله گلهای باغبان از تو
تو کرده رخ زرد ش چو گل کنان رنگین | بوصفهای بهار زینت هم خزان از تو
کند که چاره به بیچاره کربلا تاکی | فتد به بستر غم زار و ناتوان از تو
چرا بیت ای ناتوان نمی نگری | ملک که از دل او بعد نهان از تو
ز بسکه از غم آن تشنه لب فغان کرده | فتاده مرغ دل زینب از زبان از تو

یزید گفت که برپا کنند اهل حرم
میان شام عزا خانه بهجت و غم

فراکه باسیران کربلا دادند | بطایران بلد | خفت نوا دادند
زدیده آب فت نمند رفت و رو کردند | زنو بکعبه از آن جفا | دادند

صلا زدند به پیر و جوان مردم شام / بخلق مژده آن غم و بلا دادند

بساط نغمه گسترده گشت اذن دخول / باهل شام بآن بزم غم فزا دادند

زنان شام چو داخل بآن مقام شدند / بنا به داد اسیران مبتلا دادند

چو آن گسترده هنگامه ساز بزم غم است / بعید طفل غم بر عروس جا دادند

روان چو از نوحه کردند همی خون انگنی / ز گریه زینب بآن طفل عزا دادند

زبان به پرسش احوال شان چو بگشودند / جز به یکه از آن نقل و ماجرا دادند

شد از شنیدن حکایاتشان به درد و بلا / دمی که گوش بآن حرف آتشین دادند

عروس گفت عجب یادیکی ز کردند / زنان شام کنون تحفتی بجا دادند

بغیر صبر ندارند چاره دگر / کسان که در ره حق بر قضا رضا دادند

علاج عابد بیمار نیست جز تسلیم / بهر که درد که دادند هم دوا دادند

دگر چه سود که از پا فتاده ایم کنون / الامان باسیران که بعد دادند

ز پا فکند علمدار کربلا سو شمر / دمی که بر کف او رایت جفا دادند

فتاده شیر حق از پا چو آن سر ز نیز / بدست آن سگ بی شرم و با حیا دادند

برند گفت که سرهای کشته گان بلی / برند سر در ماتم سرای آل عبا

افکند

افکند حجم حق بدل تخت چون منی / شد خرم تر ز ظلم ازین غصه آهنی

گردم رها ز قید غم شمر تا دمی / زینب کند بکام دل خویش شیونی

گفتم بآن امیر که با یاد نو کشش / در گوشه کند بعزا غنب نشیمنی

الشمر یکا بری سر داماد بر عروس / که مرغ با آتش انجم و دامنی

زینب کند نظاره بحسرت بر یکی / در راه اضطرار توکنی برده بگذرد

وقت شب بنه شعله طعنه بر فروز / پیدا شود شبم ملک و شب ایمنی

باید ز روی انجمن آرای آن شهید / شور دگر بمحفل ماتم میفکنی

بانگ نظر عروس ز داماد خوشدلانست / داند که رفته رفته شود دامن خونی

گر خوامشی کند ز تو ای سنگدل دلش / چون شیشه نازک است مبادا که بشکنی

منعش مکن ز دیدن آن روی غنچه لب / از چیدن گل چه شود کم ز گلشنی

بعکر بود در آن محفل عزا زینب

که لب ز غم اگرچه مینمود امشب

فغان فاطمه کاری کند اگر امشب / دهد بمحفل ما رونق دگر امشب

مگر که باغ امیدم شکفته خواهد شد / که مرغ دل زند از شوق بال و پر امشب

غم عروس بپایان کی رسد کز نو — گرفته قصه داماد و خود ز سر امشب

امید هست که از فیض حق کند کاری — دعای نیم شب و ناله سحر امشب

سکینه رفت ز خود بیخبر شدم یارب — بگو که میدهد از حال من خبر امشب

دل از چه شکوه کند باز روشن است دلم — که می کند مه من جلوه در نظر امشب

ملک که شوق وصال تو میزند دامن — که گشت آتش دل باز شعله ور امشب

چه میشود که کند شمع جان بسر آتش — چو مه درین شب تیره کند جلوه گر امشب

ز دست شمر کنم ناله سیه لیلا — نمیکند دل آن سنگدل اثر امشب

آه از دمی که همه سرهای کشتگان

آمد پدید بر سر آن جمع تلخکام

چون دید روی اکبر گلگون کفن عروس — شوری دگر فکند بآن انجمن عروس

آندم بشرح قصه آن مرغ تلخ کام — بگشود لب چو طوطی شیرین سخن عروس

چشمش بنعش لب داماد چون فتاد — بگشود لب ز شکوه چو مرغ چمن عروس

بزینب گفت زینب که بزم وصل است این

ز باغ عارض اکبر گل مراد بچین

چرا

چرا چو مرغ قفس ای اسیر خاموشی — ز دیدن رخ آن گلعذار مدهوشی

چه حالتی بتو رو میدهد که حیرانی — چه نشئه ایست درین بزم غم که مدهوشی

نه چشم شمر نه تیغ عزت هست چرا — بچاره دل شیدا خود نمی کوشی

عروس از رخ ماهی گرفته رنگ نگار — چرا همین تو سیه بخت هم سیه پوشی

عروس گفت چه گویم که محو دیدارم — که دیدن رخ او کرد فرو خاموشی

نهاد لب بلب او بذوق گفت اینست — ببزم شاد شده قدح نوشی

[illegible]

بگوشه گفت که دستی بگردنم افکن — که مانده در دل من حسرت هم آغوشی

توانه دست و نه پای که گردنت گیرم کام — مرا نه سر که تن آسایم یا زند آغوش

چو بوسه زد به بناگوش او بگفت این راز — ز من مپرس که این نیستی سرگوشی

گرفت زینب بیدل سر برادر در کف

چو در کنار چو منت نهاد بر سر کف

بناله گفت که ای ماه رو زینبائی — کشیدی از کارم مرا بر سوای

چو سرو گشت روان در سر سنان سر تو — نمود خم قد من از بلند بالای

نهاد لب بلبش چون بحال خود گفت — نماند در دل زینب دگر تمنای

نه من همین بسراغ لب تو در بدرم | که خضر نیز ازین شوق گشته صحرای
سکینه از غم دیدار دوست سرگردان | عروس از سر سودای دوست سودای
شفق مگو که ز عکس گل رخ داماد | گرفته رنگ حنا این سپهر مینای
ببزم وصل رسیدیم چو رسم دل خوش | که گشت خون دل از گردش تماشای
چو گشت شب ... از آن شنیدم را | عمود در بدر شام شمر هر جای
حکایت دل ریش چو بیابد بجا | رواج یافت از نو ملت مسیحای

بیمار گرید سرا آتش برگرفت
گرفت
القصه چون رسید بپایان ازین

بنالهٔ گفت بگیر از من وفا و ستم | که بعد از آن بر خنجر شمر پا بستم
غبار درد و غم شام ز دلم برخاست | کنون که فارغ از اغیار با تو بنشستم
خوشم به بستر غم فکر عاقبت نکنم | سرا نگاه ازین درد نیست تا هستم
بریده شمر اگر رشتهٔ علاقهٔ ما | ولی بجذبهٔ شوق تو باز پیوستم
به پیش اهل بصیرت بلند مرتبه ام | اگرچه در نظر خلق در جهان پستم
مرا نه قوة پرواز نی و نه بال پری است | دگر چه سود که از قید شمر وارستم

اگر

اگر بریده ستم سنگ پرم | ولی بگوشهٔ دام تو عهد نگسستم

و آنکه یزید گفت که ای شمر روسیاه
آورده چها تو ز تاراج خیمه گاه

گفتا شکست رونق بازار آن شهید | تاراج گشت جمله در هستی آن شهید
آتش زدیم خیمه و خرگاه او دمی | گر بوی جنت رفت ز عطر [illegible] آن شهید
چون رفت گوشواره ز گوش دخترش | در دیده ماند حسرت لبهای آن شهید
گل گل بخون او شده پیراهنی نماند (گلگون) | جز [illegible] رخسار گلعذار آن شهید
هیچ از لباس شاهزاده جوان بجا نماند | تحفه [illegible] نمود شلوار آن شهید
برخواست دست دیده و دستار با تیغ | آخر کی رسید جز ... آن شهید
گر شد رخش سیاه ازین رو عجب نیست | این یک نمونه هست ز ... آن شهید
من بعد در زمانه کرامات بیشمار | خواهد شد آشکار ز ... آن شهید
اینک بغیر پیرهن پاره پاره | چیز دگر نمانده ز آثار آن شهید
گر مشتری نمی شود از جان پاس متاع | جز بیدلی که اوست خریدار آن شهید
آتش گرفته از غم این پاره پیرهن | زینب که هست تشنه دیدار آن شهید

افتاده

گفت این بگوی چرا شده رنگین بگون مگر   شرمی نکردی از رخ گلنار آن شهید
گفتا دلت بسوخت بی بنی چو بیرنج   کردی نظر بدیدهٔ خونبار آن شهید

گفتا اگر چه زاتش کین جان هم بسوخت

اما بتر بحالت آن شه دلم بسوخت

اول دمی که بانو دین بر رکاب کرد   تنها بی نصف لشکر شتاب کرد
چون دید نیست یار و مددکار او کسی   این حال اثر با شه مالک رقاب کرد
دهر زوال گشته بهر سو نظر فگند   زانکه بانگ دل خلقی کباب کرد
افگند چون نظر بسوی طفل خویش   با چشم اشکبار نگاهی بآب کرد
گفت ای فرات طفل صغیر مرا عطش   امشب نه شیر خورد نه پستان نه خواب کرد
مایوس شد چو راهی زمین در سراغ آب   شب تا سحر نظر بمه و آفتاب کرد
امشب ز سوز ناله آن طفل مادرش   با اشک دیده پیش خانه مردم خراب کرد
سقای که بود جدا زان شه تشنه لب   آن گفتگو شنید بسی اضطراب کرد
از جور چرخ پیر زنی الجوان گرفت   ویران نمای ملک دل شیخ و شاب کرد
کرد آن برای رشیف دیباچه بود   فردی که دفتر شه دین انتخاب کرد

چون

چون دید حال مادرش بهر فلک   از شرم روی خویش بزیر نقاب کرد
ای ستمگر باز گو که در بزم عیش   دیگر کی ای دل تو ترحم آغاز عشقی

آنکه دمی که جانب میدان کوتاه کرد

بر رخ یکنظر ز سر اعتنا نکرد

چون دید زنده کاه تن را حرام نیست   فیض شهادت از شهنشه اختیار کرد
چیزی حکایت از ظلمات فلک بگفت   قدری ستیزش از ستم روزگار کرد
که آگهی زکجروی مهر و ماه داد   گاهی ز نیرنگ و ناز لیل و نهار کرد
در سینه هرچه داشت امانت اداء نمود   در دل هر آنچه بود نهان آشکار کرد
شد سر فگنده تا که سرافراز حق شود   خود را ز بر عشق حق خاک رهگذر کرد
از سوز ناله کرد دل خلق داغدار   از خون دیده روی زمین لاله زار کرد
از راه لطف خنده بگلهای باغ زد   از روی شکوه گریه چو ابر بهار کرد
در دیده داشت حسرت دیدار خواهرش   دین رهی یک نظر بره انتظار کرد
چون بسته گشت راه امید از تنش جدا   خود را بفیض لطف حق امیدوار کرد
از فقر زخم لکی عداوت بر او زدند   با تیغ و تیر لیکن که نتوان شمار کرد

چون اصغر کی شد ز جهان بیاد دل او تیر شد | طفلی به بهشت آمد و اندر کنار کرد

رفت شد خاک چون به برگ نسیم در | او نیز نقد جان بره حق نثار کرد

ان شه چشید شهد شهادت ز جان گذشت | شکر و ثنای نعمت پروردگار کرد

وانگه ز پیر خود گفت که بر حال آن امیر

دیدی که تا دل تو برآیم هم آید تیر

افتاده

دمی که آن شه دین از سر جان برخواست | غبار ماتم ز زمین تا باسمان برخواست

چو فرود آمد آن شه ز پا در افکندند | خروش شور قیامت از آن میان برخواست

بخون نشست چو آن شه ز زردی سر تیغ | بناله عابد بیمار ناتوان برخواست

زبان شکوه چرا مرغ برگشته گوید | فغان و ناله مرغان ز گلستان برخواست

چو چشم او بسب خشک آن کشید افتاد | ز سینه شعله آتش شرر فشان برخواست

چو کرد غم برخ لاله رنگ او نشست | طراوت از رخ گلهای ارغوان برخواست

دمی که آن شه لب تشنه از زبان افتاد | ز خیمه شد دیدن ناله و فغان برخواست

فغان اهل حرم چون رسید بر گوشش | ز جای خویشتن آن شاه مهربان برخواست

بباد رفت گل سرو آن چمن یکی | چنانکه از دل بلبل غم خزان برخواست

زنر

ز سر هوای شهادت ببرد ذوق حیات | بهر سری که فنا این نشست آن برخواست

یزید کفر لشکر لعین کیان شتاب

سبه بزم غارت زینب نوبالین بیحجاب

زینب نشسته بود بحرمان خویشتن | میریخت خون دیده بدامان خویشتن

دیبران ز شوق نگنجد جوان زیاد | بشنید بوی یوسف کنعان خویشتن

گر جان تازه یافت ز زان پیرهن عروس | اما سکینه سیر شد ز جان خویشتن

چون دید سوز فاطمه بر آتش دلش | زفت شد ز رشک دیده گریان خویشتن

آن پیرهن چو آن تن خونین بشانه بجعه | شد نیم جان ز حسرت جانان خویشتن

آماده شد بمرگ شه آلوده آن زمان | ز رفتگر داد و از غم درمان خویشتن

آن خاتم شه بکف اهرمن چو دید | بر خاطرش فتاد سلیمان خویشتن

زان غنچه شکفته و خندان لبی که گفت | زینب کمال بی سر و سامان خویشتن

آه از دمی که دیده لیلی در آن میان

افتاد بر سلاح تن اکبر جوان

گفتا خوش لگه مرغ دلم در قفس تنگ | با من بجز کمیت نسیم نفسی نبود

خرسند بود دل ز تماشای بوستانم | هرچند شاخ گلبن او دست رس نبود
فارغ ز جور خار بُدم در کنار بود | اگه ز ذوق خاطر من هیچ کس نبود
دل بود سرخوش از گل خوشبوی گاهیم | در گلشن زمانه جز اینم هوس نبود
این باغ کاهیم دگر از شهر غم چه بود | محروم هم ز لذت دلدار بس نبود
خوش آنکه در قفس گه بعد روان گشته | واقف ز درد ناله من جز جرس نبود
اکنون هدف شده ام بفصل گل | خوش وقت بلبلی که بکنج قفس نبود

آه از دمی که دیده گلشنم بی نوا
رفتند بر لوای علم اکبر بعد

بناله گفت که عمریست زاری نالم | گهی نهان و گهی آشکار می نالم
از آن زمان که بتاراج رفت گلشن من | ز دست خوار چو مرغ بهار می نالم
گهی بگردی سپهر و ماه می گریم | که از ستم گری روزگار می نالم
ز یاد غنچه لبی میکنم فغان شب و روز | کجاان خلق که از جور خار می نالم
از آن زمان که ز گلزار گریه بعد حرام | چو بلبل از غم آن گلعذار می نالم
اگرچه صبر و خموشی خوش است در ره عشق | ولی چه چاره که بی اختیار می نالم

بیاد

بیاد سرو قد خوش خرام خویش هنوز | نشسته ام بره انتظار می نالم
نه بیم هجر و نه امید وصل او دررم | بگریم که برای چکار می نالم
گهی بیاد آنکه نظر کنم گاهی | بحال زینب بی اختیار می نالم
بناله گفت از ذوق مستی عادت | کجاان عزیز که از جور یار می نالم
بر پیش آنکه در این حال من بود روشن | چو شمع بیکه بشبهای تار می نالم

عروس دید چو رباب ز رزم داماد کش
برید گفت کنون حق رسد بهر باوش

انتها ده

عروس رخ که گل این چمن چنین باید | گشود زلف که شکسته تن چنین باید
بشانه طره بتزئین خود پریشان کرد | که زینت حجله داماد من چنین باید
فتاد ز غم داماد خاک آن محفل | ببر که رونق این انجمن چنین باید
نهاد برلب داماد لب بمکید بذوق | لبش که طوطی شکرشکن چنین باید
درید پیرهن طاقت از غمش گفتا | عروس غمزده را پیرهن چنین باید
بخون دیده رخ آن شهید رنگین کرد | که غسل آنکه گلگون کفن چنین باید
چو دید پیرهن پاره پاره او گفت | شهید تیغ بلا را کفن چنین باید

دمی که سید سجاد رفت بر منبر / خطاب کرد که ای دوستان جز لشکر
منم که در فلک عزت آفتاب منم / ولی به روی زمین سبط بوتراب منم
اگرچه شمر نکشته بگردنم زنجیر / ولی به هر دو جهان مالک رقاب منم
رواج یافته پیر و جوان بود از من / منم که رونق بازار شیخ و شاب منم
منم که سالکی و در اینجا ام زجو بر بند / ز سیل گریه او خانمان خراب منم
زجیفه ناله من اهل شام بیدارند / دگر مپرس که بیدار یا بخوابم من
زیاد کاکل اکبر دلم پریشان است / چو زلف دسته زینب به پیچ و تابم من
دمی که زلف عروس از صبا شود لرزان / همیشه چون دل زینب در اضطرابم من
هرآنچه درد و بلای جهان نگارش هست / هزار شکر که نیز منقض کامیابم من
منم که صدر دل آرای عالم اکنون / کنون زجور تو در پرده حجابم من
چو گفت شمه از حال زار و رنجوری / شدند بیخود و مات اهل مسجد از شوری

بناله گفت خوش آنکم که مرغ دل بر داشت
کسی ز ریش نظر سوز عشق در بر داشت

خوشا زنی که بر رخ نو عروسی گلگون بود / نه روی زرد و نه رخت سیاه در بر داشت

خوش

خوشا که دیده بیدار دوست خرم بود / جز زیر تابوتان سپر لعل پر ودر داشت
دمی که محفل عیش عروس رونق داشت / ز سوز ناله دل سینه چو مجمر داشت
سکینه از غم زنجیر شمر با حسرت / نظر به حلقه آن طره معنبر داشت
کنون عروس بکنج خرابه جا کرده / خوشا آنکه حلقه دامان زینب در دست داشت
شبی بخواب گرفته است دیده زینب / ز هر که خوف و هراسی از یزید در دل داشت
به پیش یزید که بر ما چه جور کرد دگر / چه قدر کهی بدل از حسرت پیمبر داشت
سکینه از غم اکبر نیافتی برشام / اگر نه وصل اکبر زرد و که از روی دیگر داشت
شده است زرد چو برگ خزان رخ گلگون / خوشا آن زنان که طراوت تر و تازه در دیده داشت

بسیار گریه کرد چو یک خطبه بلیغ
بر خلق خواند که ای دوستان دریغ

ز پا فکند سرو گلستان ما یزید / پژمرده کرد غنچه خندان ما یزید
چون دست ما ز دامن اکبر جدا نمود / بر دست شمر داد گریبان ما یزید
گلهای باغ عالم بر باد فتنه داد / بگذاشت خون دیده بدامان ما یزید
شد مدتی که صبر کنم ناله می کنم / یکدم نداد گوش بافغان ما یزید

بی خنده‌ها که کرد بسی طعنه‌ها که زد — مردم که دید دیده گریان‌ها برید

بر خون عزیز مصر یزید را کشته کرد — گلگون قبای یوسف کنعان‌ها برید

که طرهٔ عروس پریشان نمود که — مجموع کرد حال پریشان‌ها برید

که کرد جمع دل و که حلقه بند — زلف عروس سلسله جنبان‌ها برید

اکنون ز غصه پیرهن چاک پاره شد — که دست می‌کشد ز گریبان‌ها برید

مارا کند خرابه نشین تا که شام — خواهد بسی ز سکینه جدا ز جان‌ها برید

مارا جدا ز وصل سکینه نمی نمود — گر بود آگه از غم هجران‌ها برید

ای کاش تا بارگاه بسترش روان کند — سرگشته اخوان بیابان‌ها برید

طاهر کنون چون غم آن دردمند شد

فریاد اهل شام ز چه بلند شد

بشوک نیزه چه جلوه‌گر شد اکبرها — ز چشم خلق عیان ماتم اکبرها

سنان شمر مرا در جهان قبول نکردند — ز روی ظالم فریاد از ستمگرها

ز دست شمر به بزم عروس سرگشته — بیاد رفت بسی طرهٔ معنبرها

دگر نماند مافات که توانم کرد — کنون چه چاره که رسوا شدم به محشرها

غم سکینه

غم سکینه بشرح بیان نمی‌گنجد — که پر شود ز غمش نامه‌ها و دفترها

بر غم تشنه لبان فرات که فلک — سر از شراب بزم یزید ساغرها

بر این که داده فلک بر عروس ناله عزا — کنون به سینه داغ او چه زیورها

شهر که بود پر باد در مدینه غم — برند عترت اولاد اسیر بر درها

بتاج خویش منازد [illegible] یزید که — بیاد داده بسی تختها و افسرها

درین عزا نه همین جن و انس نوحه کنند — گرفته ماتم آن شه هوای پیغمبرها

خوش به حالت مرغان کربلا که بوق — به خون خویش کشیدند هر قرب پرها

شوم فدای شهیدی که بود در نظرش — گل شکوفه دگر زار ز غم خنجرها

فغان کرد ز صف میدان کربلا — به خون خفته چه گل آغشته شده سرها

چو رفت آنکه دین ز دیار مسلمانان — بماند عزت پاکش به دست کافرها

شنید گشت چون سلطان ماتم — بحرمت آل نبی در میان لشکرها

یزید کرد چو آن جمع ز غم آزاد

سوی مدینه ز شام آل پاک گشتن داد

یزید گفت که پر شد گشته مصحف — ز نوزاده صحرا خون فتاده بر دلها

بنالە گفت که این آن نمونه عشق ازل ولی بکار حسن افتاد مشکلها

شدند در چمن کربلا چو گلهای رنگین بخون خویش لب نازنین شمائلها

برای قصه کربلا هنوز چنگ سبز قصه دنیا نمود منزلها

بشور ناله زینب هنوز خواهر شه روان ز شام بسوی مدینه محملها

ز حال غرقه دریای بیکسی آگه کی شوند دل آلوده گان ساحلها

به پیش بام سرا بود کیانزاده شام فتاده بر تو شمع رخش بمحفلها

محب آل علی بود چون بشر برید باو سپرد اسیران آل امام شهید

ز راه شام شدند آنگهی بلند شیونها

گریستند هم دستها و دشمنها

ز لو فتاد بنی عقدها بدلها چون گشوده شد گره ریسمان ز گردنها

رها شدند چو آن طایران ز کنج قفس شدند نوحه سرا بلبلان به گلشنها

ز حال عابد بیمار خسته شد جانها ز ضعف تاب و توان نماند در دلها

ز سوز ناله زینب شده آتشین کلها ز شور او ز زبان او فتاده سوزنها

ز شعله دل او گشت [illegible] ز برق آه وی آتش گرفت خرمنها

بردن شدند زیر و جوان زنان و غلام

با پیش بعیت اهل بیت مردم شام

عروس گفت کنون رخت از تنم [illegible] بگلستان [illegible] قران ببرم

دل کباب لب خشک و دیده خونبار به پیش احمد و [illegible] ببرم

توان [illegible] به دل [illegible] بودم از وطنم کنون ز شام [illegible] ببرم

به پیش پیر و جوان مدینه شکوه بسی ز سوز [illegible] دگر [illegible] ببرم

بخون دیده رخ خویش کرده ام رنگین ز زینب [illegible] ببرم

بجای قاسم و عباس و اکبر و اصغر سوی مدینه غم و محنت جهان ببرم

بسینه از غم آنکه که بر سنان زده اند چه داغها که به نیزه رهی سنان ببرم

کمان قامت کلثوم دختر عروس نشان بفاطمه زان ناوک کمان ببرم

بنالە گفت کلثوم بیا این سوال کنند

که مردیم ز شهد شهادت حلال کنند

شبها فغان و ناله بسیار کرده ایم از خواب خلق همه بیدار کرده ایم

صبر و قرار از دل مردم ربوده ایم از بی کسی درد دل اظهار کرده ایم

گو از جفای چرخ بنالیده ایم لیک — نعمت بحق داده و اقرار کرده ایم
گاهی حکایت از ستم داغ و غصه نیز — که شکوه از سپهر ستمکار کرده ایم
اکنون رواج یافته چون بند شام — از بی غمان بگوید بازار کرده ایم
بر هر که شرح حال اسیران [illegible] — بر قید غم اسیر دگر یار کرده ایم
گفتیم شرح [illegible] — از شرح حال عابد بیمار کرده ایم

[illegible] زینب بناله گفت بسی داستان شام
[illegible] رفتیم ماند قصه ما در میان شام

از [illegible] شام ز ما جمع و شام یاد آرید — ز تیره روزی زینب شام یاد آرید
ز گیسوی وصل چو کام کسی خورد شیرین — دمان ز کام زهر تلخم یاد آرید
ز حال غنچه لب من لعطش گل زهرا — رسد چو بوی گلی بر مشام یاد آرید
چو سر خورید ز جام نشاط آب زلال — ز سوز تشنگی ما بدلم یاد آرید
بهر کجا که ببینید نوجوانها — ز حال اکبر شیرین کلام یاد آرید
ز حال زار اسیران کربلا بینید — چو مرغ بی پر و بالی بدام یاد آرید
ز تشنگی اصغر به بزم عیش آید — سرور در کف ساقی چو جام یاد آرید

برهر طرف

آمدن اهل بیت پیغمبر بکربلا

بر هر طرف چو شورش از آن داستان فتد — بر اهل بیت رحمت و رفتن [illegible]
اه از دمی که رو بسوی کربلا شدند [illegible]
از قید شام سلسله [illegible] رها شدند [illegible]
چون [illegible] کاروان بعد درمیان نمود — آن [illegible] خون [illegible] شدند
دیهر قدم بلای دگر بازم رسید — [illegible] شدند
بر خواست ناله از دل کوه و [illegible] — [illegible] روان چو سوی نینوا شدند
امد بیاد شان چو شهیدان کربلا — از غم چو خضر تشنه آب بقا شدند
از نقشهای پیکر خونین کشتگان — حیران ز رنگ [illegible] دشت قضا شدند

اه از دمی که گشت در آن راه غم فزا
پیدا خیم اهل حرم دشت کربلا

زینب بناله گفت نگهدار محملم — عمریست کاین بشیر پدیدار [illegible]
بگذار تا صفا دهم از چشم تر گلی — کامروز گشته کعبه مقصود منزلم
عمریست دست و پا زنم از شوق این شهید — من غرق بحر محنتم اینست ساحلم
شد مدتی که گشته‌ام از وصل او جدا — مشتاق روی اکبر شیرین شمایلم

ناکام دل نظر بجبیع او بمرده ام — عمریست مانده حسرت دیدار در دلم

دشوار کرد کشتن اکبر کار من بمن — اسان نفیض حق شود امروز مشکلم

گر بره بود از غم دانشه شیم بزنم — اکنون زخش چو ماه بود در مقابلم

ای اسکان بزابد پیش خیبر کوبرت — صیاد بر نگاه تو دمن چیدها فلم

از بسکه کشته بیم و غم و غضه بود دلم — اکنون یکی کنون خود غشته بسملم

[illegible] نیز[illegible]ه دی که با بر دگر با فغان واه

[illegible] افشود راه محمل زینب بقتلگاه

عروس گفت که بلبل بگلزار باز آید — که اب رفته ازین جویبار باز آید

هزار لشکر که طی شد زمانی کوفه و شام — گذشت فصل خزان و بهار باز آید

چو بحر موج زند در کنارم اشک بصر — مگر که سرو قدم در کنار باز آید

بگفت زار بلبل تا زنو دید ای — سکینه با شره اشکبار باز آید

ندیده بود رخ اکبرش چو لیلا سیر — بدیده رخ ان گلعذار باز آید

عروس هاشم شمر رفته بود شام — کنون بدرد و غم روزگار باز آید

شام طاقت زینب تمام بشنده ای — بجیرتم که برای چکار باز آید

بیژ

بشیر کعب که ای جمع سید و ناکام — بکربلا ز چه رو آمدید باز زشام

کفتوم کعب از پی دیدار امده ایم

گفته وفا نزدام بکلزار امده ایم

رفتیم ما برای تجارت بشام چون — بنشستیم بلب خرید[illegible] باز امده ایم

در شام بر متاع بلا مشتری شدیم — انجا بجز متاع غم [illegible] امده ایم

بودیم قرضدار شهیدان کربلا — بهر ادای دین طلب کار امده ایم

رفتیم گرچه بزرگون غول بشام شوم — لا ابد و محنت بسیار امده ایم

اکنون نهیم شمر ز خوف نهان بود — برکوی یار تا ابراز عذر امده ایم

چون خاک ان دیار بیفشانده بر سرش

زینب خطاب کرد بقبر برادرش

برخیز از مزار خود ای شهسوار من — بنگر بحالت دل بی اعتبار من

سر دار سر زخاک باین قصه گوش کن — بی تو به بین چسان گذرد روزگار من

دردم زشام و کوفه عجب پیب حکایت — دیگر چه جز سواری از احوال زار من

از حد گذشت صبر من اندر فراق تو — آخر علاج کن بغم انتظار من

من التبع العلاقه مطالعه ... لکل ...

استغفر الله الذی لا اله الا هو الرحمن الرحیم الحی القیوم بدیع السموات والارض من جمیع جرمی وظلمی واسرافی علی نفسی واتوب الیه وصلی الله علی محمد واله اجمعین

در چشم [illegible] نشانم | اگر بکار [illegible] نیامد [illegible]

پیوسته حال [illegible] تو غریب | از زردی رخ و از قطره اشکبار من

عمرم بسر رسید هنوز از خیال تو | [illegible] درد رسیدها دل امیدوار من

[illegible] چو دید قبر جان عزیز حیف

[illegible] [illegible] ترا از [illegible]

کشید [illegible] که [illegible] | که گشته مرغ دلم از غم تو شور انگیز

بشوق [illegible] بر شمع [illegible] | نداشتم نه هوای تو از کسی پرهیز

شده است تیغ [illegible] تو | دلم چه غنچه زنند گشادت لب تو شکرریز

کی روا است که من [illegible] | بر زیر خاک بمانند لب تو شکرریز

مستم که خوار ذلیل زمانه ام ورنه | هزار یوسف مصری ز لطف تست عزیز

بصد نیاز کنون بر در تو افتادم | بجز غم تو مرا نیست هیچ دست آویز

ز قبر [illegible] گوش کن [illegible] دلم | [illegible] چگونه [illegible] سودا [illegible] تیز

دل شکسته خوش است از خیال عارض تو | [illegible] ز لطف [illegible] دامان دل [illegible]

بغیر صبر و رضا نیست چاره ما را | چه می توان که ز حکم قضا که راست گریز

دانکه

دانکه مروی تربت آنشه بصد نوا | خوانده [illegible] عاشقانه بسیار گریه ها

گفتا جهان [illegible] ز شرف [illegible]

مرغان باغ [illegible] از ترانه ام

ای بلبلم که گشته ام از گلستان جدا | [illegible] مرغ شهیدانه ام

بر شام و کوفه رفتم و دیدم جفای شمر | [illegible] بر بودن [illegible] بهانه ام

اگر بکوی [illegible] دلم که [illegible] اجل | [illegible]

دارم هوای روضه جدم [illegible] شوق | اکنون [illegible]

در حیرتم که پیش که گویم حدیث شام | [illegible]

بر خلق [illegible] همه [illegible] شد | تنها منم که [illegible] ام

فارغ چو از زیارت آنشه [illegible] شدند

ای رهروان [illegible] نشین شدند

کلثوم گفت چند بهر رهگذر رویم | راهی چو طی کنیم براه دگر رویم

[illegible] در بلده نخجوان

[illegible] تحریر [illegible]

١٢٥٢

سنه ١٢٥٢





